

دیوان ملا جامی

کرمین من که بی من درین
کردین که با من بی من

در ساق کبک بی سوس
ارند در علم حوس و اش ایامه

دل که شرح طایفه اوله بر دانه

اسر عقل نقد خاکی بر دانه



Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kisim	Ussat et.
Yayıncı	a
Eski Kütüphane	2618



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یا مَن بَدَا جَاکَکَ فِی کُلِّ مَآبَدَا فِی مَآلَمِ اَز جَدَا یِی تُو و مِی دَمِ جِی عِشْقِ اِسْتِ بَسِ دَر و دِجَانِ جَلُو و مِی یَکَ صِی تَ بَرُو کُو نَمِی اَی دِمِ بَکُو شِ بَر خِی سَاقِیَا ز کَرَمِ جِی عَدِ بَرِی زَانِ مِ حَاصِ کَر خُو و مِ جُو نِ بَدِ حَلَا سِ جَا مِی رِی بَدِ اِسْتِ اِخِرِ عِشْقِ مِی نِی تِ	بَا و اَمْرَا کَر جَانِ مَقْتَدِ کَسِ تَرَا فِی وِی نِ طَرَفِ تَر کَر اَز تُو مِ یَکِ نَقِشِ حِ کَا هِ اَز لِبَاسِ شَا و و کَر اَز کُوتِ کَلَا کَا یِ نَدَا مِی نِی شِ نَامِ و کَر صِی دَا بَر عَاشِقَانِ عَمْرُو زَانِ جَامِ عِشْقِ دَر وِی نِ شِ هُو و نَمَا یَکِ نِ خَدَا کِشِ مِ و اَل سَلامِ عَلِی تَابِعِ اَل مَدِی نِ
--	--

از خار خار عشق تو در سینه دارم حار	هر دم شکسته بر زخم زان خار با کلار
------------------------------------	------------------------------------

از بس فغان شوم چنگیست تم کشته تم ره جانتان کن کز شوی بوکل آدرین تا سوی باغ اری کدر سر و دست نور را بدی برده بی حاجی میان کرده طی هر دم فروم جان بوسه ستانم و بها تو داد و پادشاهی من مرده از غیرت سی	اشک آمد و ما دامنم ز مهره خون ناز صد جاک کرده سپهرن شسته بخون رخسار عمری بی نظار از سر بر کرده از دیوار انجا که باشد لقل و می کار بست این کلار دیو نه ام باشد در انا خود بسته با زار بکیار میسر و هر کسی بیچاره جامی بار
---	---

وله نورانی

زیرم ز مهره کوبی ماه زخت شبها چون ز دل کرم من بگذشت خدایک از بس که گرفتاران مردند بکوی تو از تاب تب جهان کشتم سخن و صلت تا دست بروردی زان عمره بخون ری بسج خطای تو ت اکنون همه رفیایان جامی که بی ندب اطراف جهان کشتی	تا ریگ شبی دارم با این همه کویها از بوسه پیکاشن شد آبله ام لبها با دوش همه جان آشد کاشن همه فالها نیرمان بوداری خاصیت این تبها بر سنج رو و مردم از عشق تو مارها تعلیم خطار لغلت کیزند به بکتها با دسب عشق کوشت از همه درها
---	--

چند سوی جن ایم بهو ایت جو صبا	یک دای سرو سی قامت رعنا نما
تبه کر تبه نیلی سوی بستان بخرام	ماکل از شوق کند هر قدر زور و قبا
باغبان گاش کند سوسن و گل و شمش	را که بر روی زمین چیف بود آن کف ما
سرو را جالب حبست و ترا کوسه چشم	اند اند چ تفاوت تو کجا سرو کجا
بمخربلس بهوی کل رویت ناملم	میست این مال و شیر یاد من از با تو
ز آب صافی مکر آن روی جو کل تا دانی	کز چه رو این همه جویان تواند اهل صفا
با تو جانی هوس کشت کلتان دارد	لیک چون همی سرو کند شایخ کیر
گاه و رول سازد که در دیده جا	سرو و جای تست یا بدر آجا
طوبی آمد قد تو وقت حرام	کز حرامی سوی ما طوبی لسا
تا بهر چشمی ز راست سره سود	چشمی من دارد غباری از صبا
می گویم بنده جو چشم شمار	نیست حکمی بنده برابر پادشا
خو هم از دل بر کشم پکان تو	لیکن از دل بر نسی آید مرا

پرده بکش چون نمودی آن دور	تا زحت چشم بعد از عسر با
کر سر جانی جدا سازی بر تیغ	به که سازی راستان خود جدا
اگر مردم ز پی صد تیغ بر ما	بریدن از تو توانیم قطعا
بزم با آه دل زان لب خیالی	بلی بی دو و شوان پخت حلوا
جایا حوا محنت فرمود کشتی	خدا را ماه من اینیا مغر ما
بود جای چالست خانه چشم	بر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشتمی برو سز زلف می کین	دگر زانداره سپردن می نه پیا
سربی معن را بهر را توان کرد	برابر با که و حاشا و کلا
بقتل جانی ای جان رنج کشته	کرم کردی جزاک الله خیرا
شربت فروخته از آتش دل مشعلها	رود از کوی غمت سوی عدم قافها
دل از پر نور شد زحت فذیل است	کز سز زلف او آویخته با ساساها
شرح اسرار خرابات ندانم کس	عم مگر پر معان حل کنند این مسالها

در ره فقر و فتنه بلی بد و عشق مرو	که یکین گاه حادث بود این در طلبها
گفت و گوی خرد از جد بگذشت ای ساس	باده در ده که نذارم سیر این شغلهها
ساعی گوش رضایش من شده	کاشب از دست تو همش تو دارم کلها
واقف از سر خرابات جزان مست شد	که نیجا به بر او در جوبی جلیبا
تا بر ورق گل زده ارشک رفتهها	در وصف تو شکست سر حله طلبها
سرگزول من می توجه از المی نیست	ای قاعده لطف تو تسکین المصا
در شکر عشق تو اسیران همه کردند	ورزش دلهاست در آن کرد علمها
نوعی ذکر آمد ز کرم سرستم بو	باخته دلان میکی انواع کرهما
زین شش غم جلده تیان بردل من	از ادشدم باغم تو از زبمه عنما
تبع سمت کونه ز خون و کران یافت	بر عاشق خود مای زین کوه ستمها
صاحب نظران روی نهادند بچا	را بر روز که در راه تو شد خاک قد هما
ای برده زجت رونق کلها و سمنها	دار و دهن شک تو با سخن سخته

که سر زنده بافته تو مانده توان کرد	چون آب بر نخیر و اسوی جنبها
صحرای عدم لالستان شد رشیدان	باوایغ نور مستند بخون غرقه کفتها
گشت بهر غم صبا لطف و بهانت	ماندست رحیرت همه را باز و مانهها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را	از زلف تو با این همه خیمها و شکنها
بازدشت از او کی و او می عشقت	غرت زد و کازرا شود مسیل و طنها
چون خاوه بوصف خط و حشک فروماند	جامی که شد انگشت نما در همه قنها
سین و قفا سنگ و لاله خدا را	خوش کن بجای دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده که از گوی تو دور است	اقلب علی ما یک لیل و نهارا
از زده مباد که شود آن تن ما رک	از بهر خدا جت بنید قنبارا
من چون کدم از سر گوی تو که ز اینجا	یاری که شستن نبود با و صبارا
خوش آنکه ز می مست سوی خیر باشی	پنهان ز تو من بوسه زرم آن کف ما را
جامی کند جو بس ز برم تو لیکن	
در حضرت سلطان که دهد بار که را	

خدا می خنیرد با و آن جان رخسار را	که وار بانه نه سپه زانده سر ز ما را
گر شمای تو آن مست می بخشد	واعظت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود بندگمان چون میبرد ز دلم	سوی دست و دل را و روی زیبا را
شرار سینه مخون راتش لیلی	کباب ساخت همه جوانان حصارا
بجو ذفاک در دست بر دم نما بود	بجاک می برم امروز این تمنا را
بدیده سوی تو ایم که از سپاه کمان	بره که از تو جا نیست بر زمین بار
بلاک جامی دلخسته حراستن کاریت	بشکل سواران سر و بالارا
پر ما را بگذاشت احشویه ز ما و را	ساخت و شش میکه سجاوه از شا و را
خورده ام شش از نماز صبح می بر جدا	ای امام امروز با مطرب که از او و را
جک است دوست در عشق از مطرب تمام	مارمانی بر سر درس از و این است
صوفی در یوزه که از بر جم جمع و جگش	گر رو دغم مست یک بنیل کم نبد و را
اعمال و معاس نیچاره بر فیض نیست	مینت ز او چون توکل حاجی بی ز او را
از دم بی نرم کی کرد و بی سخت قریب	گر چه سازونی مثل نرم این منون فولاد

جامی با خشت سر خم کیر و کل از لای می	گر عمارت حواسی این ویر خراب آباد
چند بوسم دست پاک و یار یار را	فوج انصاعت که پنجم دولت ویدار را
یار اگر طعن و امش کاریم ز دور مست	را که با یادش و امش کرده ام غیارا
خواندمی طومار غم لی او ولی چون شاد	نامه اش تغویند جان طی کردم آن طیارا
بس که نازک باشد آن خاطر نداعم چون کنم	درج در کشار کم و در دلی بسیار را
بنده جامی و دغای او که بر نماید دست	برده را و دوار این کند و وار را
نجوم باز و جلوه دهان سر و ناز را	پامان خویش کن سر اهل نیاز را
بگذر یک نظاره در آن رو که اهل	گیرد که نما نظری پاکباز را
خوش آنکه نوشینی و من پیش روی تو	سازم لبها نه بهر سجو و حق نماز را
حسن تر از عشق من او از همه سلیبند	محمود ساخت شیره عالم ایاز را
ارشح سوز و در دمن ای جان کداحی	عش که گویم این الم جان کداز را
چولان مده سمنند و میبطل وین ما	بگذر ز ششوار من این ترکستاز را

جانی گرفت خاطر آنده شرح بجز	کوته کن این فسانه دور و دراز را
مکن جاگردم بدل انکار فزایش را	کوش کردن گلی نیک اندیش را
نامحاسودی بدو حی نیست میدارم	وز نه کس نه کز حسیس سوا کجا بدوش را
رحم دلجویی نذر دیار بان سلطان حسن	مایکویید کسی حال من درویش را
کیش تر تر خاوار و بخون سپدان	از کدام است تا و سگین دل گرفتار را
در دوش ز حد و غمهای تو در دوش	با که گویم بار بار اس غمهایش را
دل فکارتست کار و نمیکس مالیب	ز آنکه جزو ذاع تو نبود سودمند این را
سینه جانی که شدش را رثویان شش	ز آنکه آه سوز ز کیش مبلد از دوش را
رحمی بدو خدایان سنگ دل جوار	ای طاقت و صبوری این سپهر لوار
بختم جان عقلم سپرت لیک عشقش	آورده ز برین سرمان هم سرو هم جوار
کز ز روشد کماهی در شک سال جوار	پر مردکی مباد این تازه ارغوار را
خون میزود در چشم آن بخت که که منم	سردی نشسته بر لب این چشمه روا

عاشق گرفتت بله ان طاق ابرو را	را بکنج محراب آورده روی طلعت
کز جسم باشد ره بسته کاروان را	محل مبنی ندر زوی ساربان جانان
این نکته بشنوار من ز بهار ششورا	جانی رخس خویاں کو گفت تو به کردم
کجا روم بیکه گویم غم نهفت خود را	دو هفته شد که ندیدم نه دو هفته خود را
که یک نظاره کنم باغ تو سکفته خود را	خدا را مکن ای باغبان مضامه چندان
حرم منزل از کرد غیر رمت خود را	ز هر چه عمر تو حالیت دل بیا و بسن
کنم سارر شش این در نشقه خود را	میز باشک من ای چشم خون گرفته که من
بخون دل سویش این در زماک که خود را	چین بس است بدو جامیا که تو چه
بخونم جایی در خاطر نیایا بد را	بس که می اعم بگویت شرم می آید مرا
که ج باغ خلد باشد دل نیایا بد را	از سر کویت من صبر و دل سر جاروم
از همه نظاره روی تو چه باید را	سر طرف صندوب رود جلوه نار لیک
دیگر یک راجور و کشتن نمی شاید را	ده چه کس من که پنجم گاه کاسی روی تو

نچو دی من ز رویت که هر از حد در گد است	هر که پسیند روی تو معذور فرماید مرا
که ترا باشد کهی پردای غم و سودگان	نیست عم که جان دل از غم نبرد ساید مرا
کشته جامی گست از خاک پای ماسی	زین تقاضا شاید رسد بر خاک ساید مرا
چو بخت بود که ناکه بسیر رسید مرا	که دادش درده و وصل تو سر که دید مرا
رمیده بود دل ز صبر و شوش شکر خدا	که ان رمیده بدیدارات آر مید مرا
فنا ده مرده شی بودم از وصال تو دور	بیک نفس لب روح تو دور و مید مرا
گشتم بدیده بسی منت از نسیم صبا	که کحل دیده ز خاک درت کشید مرا
کل مرا و بر آورد در ریاض امید	بدل رجب تو خاری که می خلید مرا
سمه ولایت عشق بود زیر نیکین	بر قطره قطره خون که جگه جگید مرا
رغش تو به نه مقدر من بود جامی	خدا چه بر همین کار آفرید مرا
خوش است ناز تو ای سر و کلغدار مرا	نیاز پرور عشق ناز دار مرا
مکو بطرف جمن جلوه دریا چین من	دلم اسر تو باد و یگری چه کار مرا

رکش باغ جو حیرت ز گل چه بکشد ساید	در و ن جان تو صد کوزه خار خار مرا
مکو بر چه حکم احتمار و ده که نماند	بیش حکم تو یارای احتیاری مرا
کنند لطف تو ام بند می هد بر پاپی	و که نه عزم رحیل است ازین دیار مرا
ز جام لعل لببت جرعه کرم فرمای	که گشت ز کس مت در خار مرا
بر و در و غصه و اندوه از ان جو سم جامی	که صاف عشق و طرب منت خوشگوار مرا
چو سو که زین خون چشم اشکبار مرا	چو نیست هیچ اثری که بیای زار مرا
بره که از جو خاکم فنا ده بان ای بخت	بدین طرف برسان مازین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا	خبر و میدر غم یار غمگار مرا
کهی که خاک شوقم قابلم میاید و پید	بود که جانب کوشش بر و غبار مرا
بیش زخم خدک تو در کرم سم رفت	بیر سخت ترا مد دل من کار مرا
بیار باده که جامی خار جو بشکن	که جز خار لببت نشکند خار مرا
با یو یکدم بخت بد هم نمی سازد مرا	در حیرت وصل تو محرم نمی سازد مرا

باغم مجوری و اندیشه دوری خوشم	خاطر شاد و دلی حشم نمی سازد
دیگر ارشاد و آرای جان بول خودم	عاشق سنجاره ام جز غم نمی سازد
بر در مان دلم در مانده شد میکین طیب	ساخت صدمم ولی در هم نمی سازد
نیست سوخس از جز به خری سازگار	از مودم بار با آن ستم نمی سازد
سرفش بر من دم جامی فسون عافیت	با بلا خورده ام این دم نمی سازد
بکشاور ارتح جناب سینه مارا	وز سینه برون بر غم ویرینه مارا
مایم و دل صاف جو آینه جوارا	محر ویم ز عکس زخت آینه مارا
نوشاسی و ما عور و کدایم چه نسبت	با اطلس و زربفت بو شمشینه مارا
جامی جگنی کنخ نمر عرض جو آن شوح	قدری تنه حاصل کنخیشه مارا
با اسیران نظری نیست ترا	با غریبان گذری نیست ترا
قول و سخن مشنود رخ من	که ز من دوستی نیست ترا
ورولت نامه مارا چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا

سرم از خاک و رت دور کن	که ز من دور سری نیست ترا
خون دل بر مژده ام بست حکم	چند کولی جگری نیست ترا
جامی از عشق بنان عار مدار	خیر ارس خود ستری نیست ترا
ای مهر تو از روزگار دل هم غمش نا	کو تا نه زو امان تو دوست سوس نا
ما قافله کعبه عشقم که رقت	سرتنا سه افاق صدای جرس ما
ان بلسل بستیم که دور از کل ریوت	این گلشن نیلوفر ای اند قفس ما
از و و و دل ما خدر سعله شومت	اش زده و ز خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم یک جرعه می از جوشن حلاهی	از چه معنا نیست جو این طمتمس ما
در پانی حم الوده لب ارمی جو شستیم	راشد ملا یک پیر خود مکس ما
جامی بدر حال کف دست ما	یعنی که سخن بخت بود دست رس ما
کار ما جز فکر مردن نیست و در ایا ما	وه که یار ما ندارد مسج فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسبرون	کز نه ان به بر کند بیکره سرار دیوار ما

چند در اش مامت نمی پارسا	خود نشوئی رارواجی نیست در بارها
میکنند مال از سر شک سنج روی مار	از حسد دیدن سار و زنگ بر رخسار
گرچه شد سر حله ابل معرفت را شرح شهر	سری آرد برون از حلقه ز تار ما
گفتم از بوی نوشید با و صبا عطار گفت	جامی از انعاس خوش اکنون تو عطارا
ساتی پاکه دوز فلک شد بجام ما	چو شد رفوع ده از عکس جام ما
کلکونه می دزدار بیدان کنوکه مست	رخس سپرد تو تن ایام زام ما
ان ترک را بیکد و صبح مست کن چنان	گر کردش ز ما به گشته انتقام ما
اورد آب رفیه بچو نام حسن را	سرو بلند قامت طوبی حنم ما
طاوس وار طوبی جان جلوه می کند	ارن این سمای که ابد ام ما
کاهی می شبانه و که باوه صبوح	بنگره طیفه سحر و درود شام ما
جامی بوصف ان لب شیرین سکت	حاموش باد طوبی شیرین کلام ما
ترازای نازین سر زور و لخاصه سبزه باوا	بهر سو بگذر صد جان پاکت خاک ره باوا

متی زرم شود از زودان تن ور مسکتم	را شرب درون دیده من خوابک باوا
ز حکم عقل می شد و اعانت عس تو مارا	همشه عشق بودر کشور دل ما پوشا باوا
طفل و دیکران باشد که یا عم لذت نیست	همیشه خوبی تو خورری بر لبی که باوا
کلهج کروده میرانی سمند و خلق منگوه	خدا همواره بیاران سوار کج کله باوا
دلی جامی که شد سحانه ار بهتسی چون تو	نه در وی فکر مسخه نه سواهی خاقه باوا
روحی فدای چشم ابطلی لعب	اشوب ترک شور عم متنه عرب
کس نیست جهان که ز حسرت عجب مانده	ای در کمال حسن عجب تر مرعوب
سر کونیافت جرمه از جام صول تو	زین بر مکاه شنه مکر رف و حکم
مازلت تو شبست و زخت اشاب جاتا	و الیل الفضحی است مراد در و رو
کافی ز لب حشش که عشاق خسته را	صد خار خار در جگر اما ذران رطب
رفقن بسر طوق اوب میت در دست	ما عاشقم و مست ییاید ز ما ادب
دل باد مثل غم و سحر خاک مقدست	کین موجب شرف بودان مایه طرب
مطلوب جامی از طلبیم گشته که حسرت	مقصود او همین که دید جان درین طلب

9
 این تو مالک در اوقات و فی الحال سلما
 که میرساند از آن لواحق زید لطف بجانب ما
 بودی غم منم فاده ز نامت ز دست داده
 نه بخت باور نه عقل بهر بین توانند دل شکیا
 زهی جمال تو قبل جان حرم کوی تو کعبه دل
 زنی جان زنی جان سفاک یک
 فان سخن زالیک
 زب زبانی غم نهانی خانک دل از ابالی
 که در اندام طیب وصلت مرخص خود را کند ما
 اگر چه بر آوری جان در تو یکسر ان ما
 قسم چنانست که بر دارم سر ارادت ز خال ان ما
 باز که گفتی فلان کجا می بودی حالت در این حد
 مرضت و ثوق و مست در آفتاب مشکو
 حال کس نماند از زده
 کلمه زان که در سر می
 حال کس نماند از زده

<p>عشقت که بود کعبه ارباب سلامت شهری که نه جای بود و خاکه کیم ذوقی رسد از ماه تور و نور فرام از اشک دل سر بنگار بروه علم من تا جسته و بد سر معان ما و به زندان کردت ماری کذری سوی مؤن سرفش که جایی نه بسوای خط رس</p>	<p>ریک حرمش نیست محسنک ملا در بادیه کس را شود غم افامت که نامه طاعت رسد روز قیامت بز خاک شهید عمت اینت علامت با مقصدان مسکنه الهنا کرامت قد قامت او پست شود برین قد قامت شان همه جسم برش از اسکامت</p>
<p>در کج عم ششم خرنه با خیالت این بس که سوزیم جان مردم بلخ بجان دو زار لب تو مردم لب شه جان پر دم بودن کج ذوق با صد طالع حرقت تبعی کیم سرد مردم زخمی زین که کردم</p>	<p>خوش وقت اکیه میتم هر ساعت چها کین تیم که باشم شایسته به حالت سر که نخورده ابلی ار چشمه زلالیت بدر آنکه با تو باشم در من بود ملا هم جان خود فدایت هم خون خود حلا</p>

<p>بگوش بر رسد او از ریم سر شب ز بحر روی تو روزم شبست این شب بخت یگانه سال این جهان خوبی با سرم جلاتی مرا کبستن است این بر نفس بستن من ای طیب دست بر زیر سر حانی نصال دروی درو</p>	<p>همی نویسر بگوش تو میرسد یارب پدید نیست بغیر از سر شک من کوب کجا رسد تو ماه فلک بجا رده شب که در دست شود از زده سم مرکب که آن تی که بودیدی که داخت را اس که نیست در خورا و جام صاف عین</p>
<p>صد خاوم از نساق بود پای دل پر و از گاه مرغ دلم شاخ سدره بو سر که گشت جرحه کش جام لعل زاد را قصل و در دشتش دلم گز وارستی رست پیک جرحه می زخ جایی پای خم جو بسو سرنه که جرح</p>	<p>ورکاشن صال تو ما به کلی بدست ار شوق دانه تو درین دامه شست که شخ پار ساست و کر زدمی پر خو انم هم بر سن می لعل سر جت پجاره خود پرست که سر کر ز خود رست خواهد بسنگ حادثه این کاسه را</p>

جامی چشوس کم سوار گفت که چو شد نو	ذوق عمل سربالی ارشوق ان عزالت
کدر قفا و بس وقت کشکان عنت	نزار جان کرامی فدای سرفدمت
فکنه سرفدقت بر من از کرم سایه	مبا و از سر و ورسایه کرمت
پیک کاکه تورستم رکک سحی ش	خوش انکه سوی وی احد گاه و مبت
نیاید از توستم و رستم کنی مثل	ز رحمت و کران خوشتر آید سمت
که بخت دوسته اید کج کلهمان	شک شکت شاهان ز رحمت
جریم سدره شده مرغ آستان دلم	منور رشک بر در کور رحمت
بنام وچ مکن شرح شوق خود جانی	بما و شعله زند اشش از فی فلت
تا کی زویر آمدن زو و رمتت	خون ریزم از دو دیده که خوم بگردنت
جای بویت سینه تاریک و شک من	شریف ده که جای کم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سربویلی نزار و رد	ورد که نیت یکسر مورحم بر منت
استه زان که میزد اشش بجان من	مشرعله که می حمد از نعل بو بست

س

کوبان بنان محزان بتمشای کل ترا	تا که زو و فرمش راه ز سوری و سوت
می نایدت ز رشه جان جا به باشن	که شمار و بوت پیر من از زوده بست
و امن کسان بجایم اگر بگذر شتو	چون کل زحون و دیده او سرح و منت
پیراه سر کشیدم سر در ره سکانت	موی سفید کردم جاروب استنا
ای اربلال ابر و بر احاب با بان	مشکین کاک شده چون من کنم کاک
کم زن کره میا را بر صد من که رسم	ما ب کره نیار و از ما زکی میا منت
لعل تو جان و من سم دارم رمید و جان	بنشین و می که با و اجانم فدای جان
کین شتم که چینم بر کس ز کلین تو	کاشم حله سینه خاری ربوست
دشنامی از زبانت باشد مرد حاجی	باز ز زبان ان کس که گوید از زبانت
صد شاح کل نازه شایدم بهو پیت	باز که کبی زان همه نیشست سحایت
نی بگفت پیر من بو حق و دم جا ک	ای غجب خندان بکشا سده قیامت
مرغی رکلم کر زیس مرک بسازند	جالی نیر و حشر بد رو با هم سرت

سیام تبه کفش توج بهر تلی	چون دست رسم یک بوسم کفایت
هر خد به روی قفا من خورم از تو	هر جا که روی روی تمام رقابت
هر کس حاد فغ بلای کند از جیش	یارب چه بلایی تو که خیم بیکت
راسان که کل از خار و بد در دل جان	کلهای دفا می دهد از خار جایت
داوی عشق که جرشه در ذمایت	ریکش از خون دل شده لبان سیراست
خواب مرکب آن داوی و سدا روی	شده در سایه هر چارش در خوابت
سرنه یا سرنه خود کیس که این داوی با	قوت را جان همه از مغز او لول الباست
خار با حم شده بز خاک مغیلان کوئی	خوب جا را رس خسته دلان طلاست
جمع خواسی دلت با جان تفرود کن	مجم جمعیت دل بفرود است
لب در دند پیکانه که از دور سماع	دور به هر که نه از دایره احی است
منع جامی مکن از حاشی شری عشق	که مگس وارنده در هر درن طلاست
ابروی خورشید که ماه عیدت	اکمشت نمای اهل ویدت

از روی تو عید عاشقان را	صبحی مبارک و میدست
هر سال کی است عید روزه	ما را همه روز را بوعیدست
شده عهد من از رحمت خسته	زین عید خسته تر که دیدست
کشتی رعنت بجان رسام	عیدی ر تو ام هم رسیده است
خاطر ز ما نه خلعت لطف	بر قامت دلگشت رسیده است
لی وعده وصل مروه عید	بز جامی خسته دل وعده است
بگردار تو به و بقوی که همه پندارست	در لی مطرب می ناس که کار این کار است
صف روه در دشان مش و مسکده اند	راهد صومعه را وقت بس دوار است
دیده سبجه که از کوه احلاص تنه است	مهره اش که جز نه راست کم از نماز است
مختب را که نهند ما ز حد صبح برون	مردم از ازار چه کوی که خدا ار است
هر چه بر سر منی بارب اگر مردی	بند از سر که نه مردی بسر و دستار است
دلخ سجاوه جامی نه لی زرق ریاست	
هر چه دار و همه بهر کرد و نماز است	

مقیم کوی ترا صحت حرم شک است	ز کعبه تا سر کویت برار فنک است
دلم ضعیف ز سر سولامتی حکم	که شسه مازک و بر سو که میروم شکست
کمن خلاقه ما ذکر رشته تنج	که گوش مجاب بیان بر برشم حک است
بهر صبه جمن و صحن مانع کشاید	دلی که غنچه و شش از سر کلج شک است
ز صلح و جبک کسانم غم تو فارغ است	نه باکم سر صلح و نه طاق حکست
بقدر ایمه حسن تو می نماید روی	در نع کاسته مانعش در نکست
میس ووزکی رخسار و اسک جامی را	که در طریق محبت همشه بیکر است
غرض از عشق تو ام جاشنی در دو عم است	ور نه زیر فلک اسباب تنم چست
مست بر ما یده حسن بسی نعمت و ناز	وقت عاشق ز میان همه رخ و است
میر غم شاد و دمی مانو پایاوت	حاصل عسر کرانمانه زمین مکد و است
دعه لطف و کرم را کمن ای دوست	کر کریمان نشرو آنچه خلاف مرست
دمن کر ز غم عشق تو حم شد چه عجب	ما عشق است کرا ان قامب اطال
خوش بود مدت و مهل تو چه بسیار جکم	سلطنت کر همه مک لطف بود نعمت

مرا کار از غم عشق تو در است	دلم دشت جان نزدیک کار است
اگر از سینه پرسی در و ما کست	و کر از دین کویم اشک است
بکوشی از دوا جوشش لک	مرا ان ستراری بر قرار است
بعد عشق و امل را اخلی بس	که عذرا را از جوی بر غدار است
بدر و دور و غم جوشش ماش حامی	که صاف عیش ما را ناگوار است
سپاکه روی تو حور شد عالم افزو است	بشم ز روی تو جوی رود در و زمر و است
سدا ز جمال تو من سر و زور من از تو	که جو استم شب و روز از خدای امروز
بسم شعله شمع و چراغ مستعی است	حسن که شعله آه شیم شب افزو است
سرع غمزه اگر چاک میکنی جکرم	چه غم خرماد که شمر کان تو جکر و است
حسن که عشق تو در راه پر و شمشند	چه جای طعن جو انان دانش است
زنج حسن جوشش نگاه جوی بد جاشا	معلم نو اگر لعلظم بد آموز است
تو مرد عافستی حامی ارباب کسل	
که عشق شیوه زندان عافیت سوز	

پاک نازان سمد در میکده محرم کشده	غیر جامی که بتغوی و دروغ متهم است
هشتم سیم بریر قبا که این بدن است پهین ز پیرین ایدام ناکرشن که مگر اگر کشند بکل مازین تنش باد کله سگسته که بسته بر کشت این چو در نظاره از روی می توان مردن چو کوشش سخن بلخ خند گفت باز اگر کبوی تو جامی کن رفغان ای سرو	کر قبه برک سمن را بر که سرین است در اب کشته عیان برک لاله و سمن است رود ز تاب تعالی اند این جهات کدشت عمری و ان شکل من جسم مانند ارشکایت ز جان چوین است که شرم دار نه احوار ان لب و منیت مگر خورده که او غنای این سخن است
یاوت بست که وقت حانت زلف بو بر اثاب تابان راندی لب شکر و بانان سرخند به زبان رشعت	وصل تو حیات جاودانت از سر سیاه سایه بان در سج سخن که این دانت هر لحظه نمراد استانت

راندیم که مرا شناخت خامی	خوشش بر زبان است
ان گشت سواره که بلای دل و دین است ماییت در خنده جو برشت سمد اشوب جهانست اگر است سوار است ترافت رمن رو کره افکنند در باره گر صده خود عرصه رایش شوان کرد کشم که سخن رانی جامی ز لب تست	صد خایه بر انداخته در خانه زین است سرویت در زنده جو روی زین است اسایش دین است اگر نرم نشین است ایک سرو شمر اگر بر سر کن است صد شکر خدا گویم دان و سمن است اربعه شکر ریخت که اری سخن است
مرا از در تو بر سینه و پیت مکود که بخواسم سوخت جانت منم دیو ایچ بر ان خوش اکس بنال ای غنایب سحر دیده سخن سخی زبان بکشی کا درو	که با ان داعم از مرسم فرحیت بدان خوش کس نرد غنیت که با جوں لو کلی بر طرف ما غیب که مانع وصل عشرت گاه است سرد و نرم کلیماک فلانیت

روز و شب چشم طبع دوخته بر خورده است	حرص ز کس نگرانی نخبه که باین زردم
انحراف ای و صبا این همه آورده است	از نیم کل مل دین و دو لم رفت بیاو
که اگر خار و اگر گل همه پرورده است	سگر فیض بو حسن چون کند ای ابر بهار
جامی سوخته دل سینه سپر کرده است	کر روز و ماوک ای ز دل سوخته
بخا و هر چه رسد از تو دل سپر من است	بوی که در دو عنق یاز ناگزیر من است
چو لب بر تونهان اچه در ضمیر من است	رخون دل جز بویسم بلوح جبه زرد
چه التفات بدین محبت میر من است	کشم ریش تو جان لیک چون شای
بخاطرت که زد کس که اسیر من است	همین سعادت من بس که چون در اینی
سرود بزم فلک ناله و نغمه من است	چو عود بس که خورم کوشمال عم همه شب
خنان خوشم که مگر بستر حر من است	بخار و خوش که در آن کوی شب نهم بهلو
چو باک چون گرم دوست و سیکرین	اگر ز پای شادم جو جامی از غم عشق
با دل سگ کان تم حساب چست	ای سرو ما را این همه ناز و عقاب چست

تو جوان نیستی ای خوابه ورنه	از آن کم نمانده سر سو سر است
مکن جامی ز راه اشس بس	که شبهای عمت را خوش جرات
دل سپرانه سر با خور و سیالیت	که مانج حسن را نازک نهالیت
شکار اسوی شیرا کن او است	بصحرای فن مر جاو الیت
خیالش با چشم های کرده است	سمه عالم چشم من خیالیت
نشالی ارشدار سینه مات	برویش هر کجا افتاده خیالیت
ز کیوان بر ترست ایوان صلیش	خوش امرغی که او را پر د بالیت
په پهلوه که در دو دل جو ترعه	بر و هر حرف عم فوخده کالیت
ر شعاست این کامی می سرابه	که قماران غم را حسب حالیت
در همه شه ولی که نه خون کرده است	چو آردون که نه از زم عم آرزو است
جان زمرگان ریش است و دل از عره کلا	سر کرامی نگر م تبه بخا خورده است
بروه بر دوشی از راز من ای خنج فلک	اه ایزس بوالعجا که بس پرورده است

دارم نظمی تو آسته ران سمند	ای سنگدل بزغم منت این شایب
کفشی شبی بچوب تو ایم ولی چه سود	چون من بزغم خویش ندانم که خواب
کر من نه عرق اش و اینم ز شوق تو	این سینه پراش و چشم پر آب چیت
بی تو رصغ قوت سپندم نماند	در چهرم که در دم این اضطراب چیت
از مدرسه بکعبه روم ما میگذره	ای سپهره بکوی طریق صواب
جای جلا ف میزلی از پاک دامنی	بزخرد تو این همه داغ شراب چیت
چنین زخمی که تو داری حکایت گل چیت	فغان من بوشندی چیت بیل چیت
منور از خط سبوت نبود هیچ اثر	ندانم این همه اشک سنبلی چیت
بهای بوسه ترا میدسیم نقد وجود	دین معالجه لعل را تعلق چیت
ز روی و زلف بود دست عمل خورده	که ستر و درجه و معنی تسلی چیت
بزشک دلی میکی بلف نگاه	بیخت ما بچو رسید این همه تعلق چیت
بلای سحر کشت از حد و نیب دغم	که جاره غشیه شیکاسی و تکل چیت
شینه ام که بخور ز جامه آمده	بیا و تنع بکش موجب تامل چیت

ساقی شراب لعل بگردان بهار چیت	ما کو چیت که حاصل این کار خای چیت
مرغان آشیان خرابات عشق را	مرفول تو ز باوه ثقل آب و دای چیت
کر نمه بر کشتی جو صراحی ز کوششش	دانی که سز مالک جنگ و جبار چیت
کر سپهر مانده و دشمن نهان جرحه رود	در بر کشتن خمار شراب شبانه چیت
ای خواجه حد ثقل کرامات شرح شه	نقدی ز وف خویش بیار این فسانه چیت
اول همه تو بودی و آخر همه تویی	این لاف هستی و کز ان در میانه چیت
جای اگر نه جسم تو دار و تبارگی	این خون نازده رفته برین استمانه چیت
بچشم در شان لعل که بر بار کیت	اسک من زین کوه کلگون ار کل ز خاست
زیر دیوار نومر شب راز ماظم تاسخر	بر لب بام آشی کاس ناله های راز
چشم میدارند خلق دیدن روست بجو آ	ما خود این دولت مصیب دیده پیدار
من میگویم تو کردی جا کما و جان حز	سر که بیند جان من دانند که ایها کار
کوی تو صد جابن خون عشمه شد آفرین	کین سدا رسنه رشن و دل احکار کیت

کشته ام تا چون چشمت چه باشد که کنی	کوشه جسم افکنی بودیم که این بهار گشت
نام جامی طی کن ای مطرب خدایارین	ترسم آن به بشنود و اندک این کفتار
ان سر و مار بر لب نام آیتاوه گیت	بر طرف آفتاب کلج کنه اده گیت
بکده ز زو که حور و حدیث فتور او	بالای قصر اده او حور زاده گیت
کویت دل برای چه داوی بهر او	اکس که دید شکل وی دل نژاده گیت
سر جا کمی سایه که گشت و که سوار	انجا کل سواره و سر و سایه گیت
ای شیخ شه خند ملامت کنی مرا	بی ذوق جام با ده و معشوق ساده گیت
ما دیده امد جام لبش اهل صنوعه	ان کو نکرده خنده حور و سر ما ده گیت
از پاشاد جامی و اشوخ سنکدل	سر که گفت بر سر این ره قناده گیت
مر	
روز میدلت ترک شه سوار من گیت	جشم هر کس بر زنجی مارت یار من گیت
عاشقان هر کس بروی از خود خندان	حسنین عکین جرم عکسار من گیت
خند کرد چهره او و صبر هر سوا سخنین	ان شکیب آموز جان تقوا من گیت

مازندار جلوه خوبی نجالت نیکوان	نیم جولایی ز سر و کلغزار من گیت
و او کردم از عیش بر یاد آن بنجو گیت	اکه عسری بود خاک رکبدا من گیت
نیست حش بر دهن آکش غباری من	بیدی کر که به نشاد جبار من گیت
ماند جامی دور از آن دور و چه باشد که گیتی	بار پر سد کان غریب خاکسار من گیت
به پیش در که جانان من انجاست	شم اسحا اولی جان من انجاست
من از دورم بجه الله که بار سپ	دلی بی صبر و سامان من انجاست
مرا که نیست جا بر طرف با مش	حوشم کاوار و افغان من انجاست
دران کشور مسلمانان میجوید	که شوخ نام سلمان من انجاست
چه حاجت ما تا بان در دیاری	که خورشید در حشا من انجاست
ترتیب ان مد و لم رانی کند جا ک	بهانه اکیه بیکان من انجاست
مخوان جامی بنده اکا کشفه خویش	که محبوب سخن دان من انجاست
عنت ما در دم منزل گرفت	ز جوان دو عالم دل گرفت

پیرس از من شمار عقدان زلف تو دریای وزا بد خشک ازان ماند بسندی ساربان محمل که امروز دلم با ختم خویز تو صیدیت بکوی عشق ازان کس حاصل نیت ز جامت جرعه ناخوره چای	که عقل آتقد را مشکل گرفت گیرن در یاره ساحل گرفت سر شکم راه بر محمل گرفت که صیادش پیل گرفت که راه زهد بی حاصل گرفت چرخور است لایعقل گرفت
گرچه خاکی ز تو در دام بلا افتاده است دلم از جاستم از پای افتاده است همه جابرق جلال تو در حشده ولی سر کجا و جسم از شوی توانی دهم زخم تو بود کران آمده من مرده ز شک حال جاک جگر ریش چه دند سوجی کفته جامی محنت زده بی با جونت	سپس کس انشاء آنچه مرا افتاده است که مرا در غم عشق تو جها افتاده است شعله ان همه در حش من افتاده است بال و پر سوخت مرعی ز هوا افتاده است ای عجب تیر کجا صید کجا افتاده است کش همین جاک بدانان قبا افتاده است چون بود حال کسی که تو جها افتاده است

باز سوای چشمم از دوست کامت کله چه کنم ای نسیم تو بزمی کردم و آمد بهار پیش اگر نیت بگو با منرا من کم و بزم بولس کن ز دور یستم با بومیه مباد پیش که جامی ازان لب سخن	جلوه سرو و سمنم از دوست بوی ازان چشمم از دوست سامی تو به سکتم از دوست کز دست یک سخم از دوست ویدن ان چشمم از دوست بی نو اگر زیتتم از دوست کین سخن ازان دسمم از دوست
جانب نهران بر کشد چو رشت بگردش از جبر رسیدن تیوان باری نزار دل گشت از شد صبر آواره جواب بر جگر م باشد آسین کین مرا بکشت باغ فخوان باغبان مرز پریش	خبر و سبب مرا اگر کلام سو رشت کشم بدیده غباری رسی که او رشت بهر دیار که با ان رخ نکور رشت سم آب دیده جگرش هم آب رشت که بی جمال وی از باغ زنگ و بو رشت

نیدم خبری هم ز عمر رفته خویش	اگر چه عمر عزیزم بخت بدوست
بروز چشمم بگو سر بر او و چشم	چین که از غم بجان بگذرد دوست
کس از جوان وفا سرگز ندیده است	جز این جهان سرگز ندیده است
کنند ما دیده ان بد خویشا نم	که پنداری مرا سرگز ندیده است
و لم زان چشم جادو بشو باوید	که راهی خطا سرگز ندیده است
حراش دل حکیم کان کل ادم	ز خارا زار پا سرگز ندیده است
نیاید خبر کسی را و جمله در چشم	که آب چشم ما سرگز ندیده است
جدا زان به جسان با نم که تن را	کسی از جان جدا سرگز ندیده است
بلا باشد غم جهان چای	خلاصی زان بلا سرگز ندیده است
دل چون داستان غم فرو بخت	سز شک از دیده پر غم فرو بخت
صبا ان زلف پر خم را بر افشانند	دلی صد پدل از رخم فرو بخت
ز در دم آنکه دم زد شرح آن را	سز شک لعل من در دم فرو بخت

دل جاگم گزان پکانت افشا و	جویشی دان کردم هم فرود بخت
ملا یک راجه سو از حسن طاعت	جو فیض عشق بر آدم فرود بخت
ز محسومان یابد ذوق آن در	که بر جان و دل محسوم فرود بخت
اساس عشق محکم باد چای	اگر بنیاد زهد از هم فرود بخت
انی خاک ورتو عشق را تاج	یک پایه ز قدرت معراج
تو در یستی و ترا جاپی	بر تر رسم جو دره التاج
فخر تو به همت تو ما جدا ران	اورده بفرق برورت تاج
وز تیره شب ظلال حیران	نوزوشده سلاح و تاج
ایات تو در زمانه ظاهر	شکوه طو صغیف تاج
مشاق رة ترا میعلان	وزیرت دم حیر و دیوان
جامی که ز شد با و حیران	شد من طاعش سالیج
ز مهر روی تو سرشب کتم نظاره صبح	سز شک نشان خم بر ستار صبح

زند بصدق من دم زهر تو جور شهید	و کز تیر چست کریان پاره پاره صبح
سواد طره شب زنگ کرد عارض تو	سیاهی شب تیره است بر کنار صبح
خان بلبه شد آنکس تا که نشناخت	کدین نفر شب است یا نهاره
علی الصباح بروی تو ام تمام نظر	صبح من همه شب خیر است خاره
صبح دم جز غم با صغای طلعت تو	داشت کس شت مارک و شماره
طلوع اگر کند جهره اقیانوس	بس است کو نظر غم تو کوشا صبح
ای بی لب تو ام بدان قد نایب	در کام بی لب لعلت شراب تلخ
را ندوم که دوزخ من در تو ام شبانه	شد ز مدعی عیش را خور و خواب
از دل که سوخت را شن غم جاشی گیر	ترسم که ایدت بدان این کباب
شیرین مکن تغزل و با هم جو میدی	کز دست جوی بویی بود در زمان
کردم سوال بوسه شیرینی از لب	بنو طریق لطف که کوی جواب تلخ
رویت گلست و کردیم تلخ از آن کلاب	سر کز کلنی ندانم استاں کلاب تلخ
می باید بر غناب تو جایی حلاوتی	اوری نباید از لب شیرین غناب

ماشته حاطیرم و دل افکار و دور	ران از جنک جوی و کار جفا پسند
ای ماجشیده جاشی و رو بیدلان	از حال ما میسر و بر احوال ما محنت
میکرد جان خاطر ما سده پیش ازین	اکو که پند عشق دوی شد جوی بند
ما را میان اهل و فاعش کر شهید	سر جا که میرویم بعشقم سر لب بند
بستم خاک بوس و شش ز شهید	بر کاخ عرش می فلک مستم کند
بس ناز گشت خاطر زندان در و شش	ای راه فرشته و دل ابرام ما بچند
جامی ز نقشها سوی بی نهش راه بر	خود را بخش بست بران شاه شهید
و لم در حلقه زلف تو شهید	ز من کسل که محکم گشت سپند
بران لب حالها بس خطا میفرمای	بلا بر جان من زین شمشیر پسند
جسود از پند کویان پند پند	که کیسه و عالمی از حال او پسند
بخدمت کاری سر و بلند	میان صد جا که بسته بی قند
ز بنده لاف عشقت گر کن است	کناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من گشتی هر دم سزای	ز پادشاهم ای جان سر کجاست
ز سک کمر نهی مقدار جامی	ولی هست او بدین مقدار خوند
از یار کهن نیکنی یارو	این پیشه نو مبارکت باد
فریاد کسی نیکنی کوشش	پیش که کنیم از نو نریاد
باد دولت بند کیت ستم	از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا نشه خواتد	کین لطف ندارد ادمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل شان بدید و جان داد
از شکر جان مندرای شیرین	پروریناقت دوق منر باد
مخ جمن وفاست جامی	در دام عنتم بلاجه افتاد
باز صبح طرب از مطلع آینه مید	نجات طفرار کشتن اقبال وزید
نابسته سرام زمر اول من	حاصل نامه در اد که دلم می طلبید
فتح ما کرده جو ما و سران نامه سنوز	بشام دل جان را کجاست رسید

هر که بود پراز کوه اخلاص درون	چون صدف شد همه تن کوش جوان گشته
مدد الهی که آن نفس که خاطر میجو است	آمد آن ز بس پرده لخت پیر پدید
خار هر کس که بدخواه بر راه تو نهاد	خنجر کشت که جز در جگر او تخلید
دم بدم جامی از اخلاص کند عمره باد	سوی تو فاتحه فاج ابواب فرید
جز ترک سر و چشم از جواب ناز بر خیزد	نزار متنه ز سر کوش بر بگیرد
بخون غیر در نیست نغش آلوده	مباد امکه بجز خون عاشقان نرود
میان صید کشتن رزم او فاد و کمر	طفیل صید بشکر کن چشم آویزد
چنین که نخت به و ما ز نیک جسم مند	ز جنک عنقه دل من چگونه بگزرد
کسی که یار و به کام نخت نکند ارد	کسی که نخت شود رام یار بستند
فلک ز جام طرب جرحه بمن ندهد	که از نخت بر سر عیش نیامیزد
اگر چه دعوی تعوی سسی که جامی	بدور لعل تو شکل ز لوبه
ان تو هم که احرام سر کوی تو بشند	تا سر نهادند بر امت نشسته

سوی شکار شد اما ماه و من بره ماند	خدا بر اعنم حال من شکست خورید
اگر شمار و خیل مکان خوش کنید	مرا بسو هم از خیل ان مکان شهید
مکن و در اول تو جای ناله جا پی	در نع کر غم ارباب در و چنبره بد
میل حم ابروی تو ام شپت و دو ما کرد	در شهر جوماه نوم امکشت نما کرد
با دیده غم دیده من اشک و ما دم	ان کرده که با خاتمه تن سیل قنار کرد
دوران ز گل لای می و خشت سر خم	بس خانه عشرت که درین دیر سا کرد
جانی رلبت و اثنت هم و ام بگردن	از گردن آن سع توان و ام او کرد
باشد بقیاسه و قدماز تو مایل	کل اطلس منید در ز رلف تو جا کرد
جامی که شد از سنک تهم بر بود خاکو	مرغیت که از برک کل اناز بودا کرد
احسن ان و عمر مرا کونه زرد کرد	بخاطر م سوای کل و لاله سر کرد
اسود کی بنجواب ندیده است یکیه گاه	از کرد و باشن فلک تیره کرد کرد
غزه شو که خواجه به نیکی ستا بدت	بمدوی زمانه ترا نیک مرد کرد

هر چند که سر کز می و منخانه ندیدند	سمواره ز شوق لب میگون پوشند
خوش حال شهیدان و منان تو که ماری	رفتند و ازین داغ جگر سوزر شد
زیسا که ترا دوست گرفتد مجان	ترسم که ازین بس بنجد است شد
چون جام شک بود دل ناکر جامی	کر شک تهم سمیر اشک شد
خرم دل انها که بنجابه نشند	از دسوسه خافتند و در سه رشند
چون پرده ما جا به تقوی بدیدند	چون توبه ما خانه قوی شک شد
غم مایه و بلا مونس و اندوه ندیم است	ای دل تو کجالی که حریفان همه شد
بر میکده بگذر که از رلف کشا و	مازوی بویشند و در کت پیر شد
متان چه عجب کز زمین جرعه فنا	خون دل ما جبره و دشمنان پوشند
پیش تو چه کوم سخن از سره و طوبی	بخرام که با قبه بلندت همه شد
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست	این بس که دری و بر بروی تو بد شد
سپاه دوست کزین ره سواره می گذرند	ز روی لطف بروی شاه و کان مگرند

اگر جلی روی کردن ز حد بود دل من زنده بان رو در عدم است	بچه لعل که شها ماست کرده چو جان دانست غم همی کرد
صراحی با وجود لغزش از جوی خیم آستانش دید زاهد	ولی برداشت بر ساغر تپتی کرد سوی حسد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با چاری عشق بصحرای عدم زو چینه جامی	از آن سبب دقن میل می کرد چو سودای تبا ن حسد گری کرد
سخن بسوی تو از دیده پای خواهم کرد برسم سجده حبس رانجاک در که تو	بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد برای دیده خود سره سانی خواهم کرد
دیرین سرانگفت خود گرفته ام بفرست بهر طرف که روی در تهای محل تو	عنی که زا وره ان سرای خواهم کرد بساله سمنغنی با درای خواهم کرد
خزود حجتتم از دل بدای فرست تو ببند بوس از لب الکن جامی	سرای این دل محنت و رای خواهم کرد حواله لب تو با خدای خواهم کرد

خوش آمد خاطر از همه انجیزان کرد که بار کی رحمت کردون نور کرد	فروست یار و میل دلش ست سوی نود ران اقباب بهره جزاں کرم رویت
با او که امجال سخن مهرب کرد کرد ز نسیب شعر خود بزر و لا جورد کرد	که کرد خون و دم جز بان از سخن مست جامی جویت معنی ز یکین حسود را
اشا ما کشته از عقل و خرد پیکانه کرد پشت بر محراب و مسجد روی بر منجا کرد	و ده که ان ترک پری پیکر مراد پناه کرد بر مسلمانان که شکل آن بت کیش کرد
چون شده احوال ما ترک این افسانه کرد با حرفان مهرب کرد ان کرس مساکر کرد	اگر چه جابه محبت و لیلی خواندی این همه مستی و پشوشی نه حد باوه بود
انجان کج حبه ز منزل دیرین دانه کرد منع را مایل به بستی و توق اب و اکر کرد	عشق کج آمد دل پنهان و مان ویرانه جان رشوق عارض خائس سرودا
چون ترا ساقی عشق اس داده در پناه کرد دلم میل می سروسی کرد	جامیا با دروی می در بلا می اش خوش که در وصفش عبارت کوتاهی کرد

شده خاک برورش سرجامی ولی هنوز	سودای بوس وی از سر بزرنگرد
چترک سرکش من پای در رکاب کند	کر شجر برده و جوان بر آفتاب کند
وارخانه رین جا کرده کرم هنوز	نزار خانه صبر چند و خواب کند
بگونه لبت بچش کشم که در دم قتل	ز خلایق شده که رتر تر ز آب کند
من از تصور ما و بدیش می میرم	نغز با همه اگر روی در تقاب کند
خواب شیوه آن شد خوی کیشم	که گاه عشو که کنی ناز که خواب کند
بیاوه بر سر یغان چو مجلس آرازد	تخت را شش غمگینت و دم کباب کند
اگر لبت جامی شخ جام رسد	کجا بد و لبش تو به از شراب کند
ماکی اشوخ در بسیند و ما دیده کند	بشنو زمانه زار من و نشیند کند
چون بگریم بر او فاش ز من نهانپنه	در رقیبان مکر و خنده و دور دیده کند
ز زمینی که شود دیده نشان قدش	سر که اعلیٰ نظر احاطه از دیده کند
من دارم کله زان کله شان زده	هر چه با من کند آن طره ز ولید کند

در ایسکه ه جامی که حل مشکل عشق	پیام با ده مشکل کشای جوامم کرد
مش تو جامی تو انم کرد	حد در تو خود را نیست تو انم کرد
می تو انم ز جوش قطع نظر	وز تو قطع نمی تو انم کرد
بلی تو کشم که صبر پش کتم	کفتم اما می تو انم کرد
خود کرم کن پیوسته موعود	اشکارا نمی تو انم کرد
سوختم را نش نهان و هنوز	اشکارا نیست تو انم کرد
جامی از من شکیب و صبرجوی	که من ایها نیست تو انم کرد
بگدشت یار و سوی اسیران نظر کرد	کردیم ماله در دل نخش اثر نکرد
خاک ریش شدم که پیوستم پای او	از سر کشته و ناز بر آنجا کز نکرد
مارا جود و اشک جویم و زخی جو زرد	چون سر کراتیات بدن سم زرد کرد
نیچو است بن که سمره جان از مش زرد	جان خود جان برفت که تن ز خیر کرد
بر خاک ره نشان کف پای ارکش	روش ملی ندید که کل بصر نکرد

برخاشیده و لم کو مکد زرا که مباد	کس خن اش ل من پای خراشیده کند
پرده را به سالوس براند احتسب باو	بابان خند لطر بازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده جبرنجی خاشا	کان سندیده بحر کار پسندیده کند
بی تو عاشق حو طش در قبح لاله کند	ز لب چشم و دم سر دشت شخ را کند
کو بکن شبر جو بر کوه زندان جوصدا	آسن و سنک ز در اول او مال کند
دیده و نبال تو دل نیز خدارا پسند	که در تیسیم ز سر کوی تو دنیا کند
تو توان خواهد بان نظرنجی رسای ترا	که فلک کرده از غنچه تر با کند
اکه بازنده دلی کرد و خضر آب حیات	لعل جان بخش تو با مرده صد سال کند
عش بی جبلوه معشوق میسر شود	عقل و دین کی گدا و وصف کرد لاله
لاف نرهاطف از جانبر و جامی را	راه موسی نزدیک با یک که کوسال کند
فردا که دوست کشته خوردانده کند	خیزد خاک دبار و در جان فدی کند
شده روی دوست جمله با کوا امام شهر	تا در نماز خویش بما اقدی کند

بس پر سال خورده که چون طحل سال خورد	در مکتب تو لوح محبت بیجی کند
خاشاک که من لباس سلامت کشم بدوش	که عشم از پلاس ملامت روی کند
مسکین فحش می کند با کار حسن دوست	با او بگو که دیده جارا جلی کند
تو در میان هیچ نه سر جوت دوست	نم خود هست که دید و هم خود ملی کند
جامی بسیر در غم یاری که به او	کر صد هزار بار بسیری گری کند
جان از ان لبها حکایت میکند	طوطی از شکر روایت می کند
از رقیبمان میکند پهلوتی	جانب ما را رعایت می کند
چشم سوختن میکند تع جفا	لعل جان بخش حیات میکند
دور از ان لب دل کی لان می	بشنوا زنی چون حکایت می کند
زان لب بچو شکر مانده جدا	از جدا یها شکایت می کند
اقل جامی را جرح است رحم تیغ	عشیره او را کفایت می کند
ان نه بجانب سوزانک می کند	صحر او دشت بر دل ملنگ می کند

نورم از آمدن او به بصره باز آمد	بعد الحمد که آن نه رخسار باز آمد
لاله و سنبل او تازده و تر باز آمد	از غم دیده صاحب نظران سوی چمن
خون شد از غم جگر ممان بنظر باز آمد	ان جگر گوشه که چون اسب برفت از غم
بجز بریری من ست که باز آمد	بندم از جان که نبد کی او که بلطف
در سپاه عسکرم فتح و طغر باز آمد	ملک و لها همه گرفت در آن عمر و روز
سوی ان شمع دلی سوخته برآورد	شد جور و اندول از صبر و خود ساجد
ملوچی آری به نفس بهر شکر باز آمد	جامی احوال بر ندان عم از شوق لبست
جاس رفت ز تن ان بت دلخواه نیاید	یاریب چه شد امروز که آن ماه نیاید
بر دم بر راه ولی شاه نیاید	صدقه پر غصه من ظلم رسیده
این لطف جز از با وجود کاه نیاید	از خاک و ریش بود مرا چشم خباری
چون رخم و جنب بر دل افکار نیاید	از لذت بیغت چه خبر مرده و لانا
کم دوخت که بر قد تو کوماه نیاید	از حسن لطافت دل من خلعت وصفی
کز خاک شه غم تو ماه نیاید	مرکز ز خاک شهیدان مکده ششم

ای ماه بر بر مجلس از نام من مبر	گر گفت و کوی نام منش تنگ میکند
شرح کمال شوی بین بس که چشم من	عنوان این صحنه بخون زنگ میکند
عاشق نشاند جان بره کعبه مراد	ز این پیش سپهرش فونک می کند
صد جاک می کشم با میندیک صفا	چون می بر عم نام صفا جاک می کند
جامی که بخت دلی یار را عتاب	جام شک مجادله بانگ می کند
لعل لب بلطف حکایت نمی کند	چشم خورشید نظر بغایت می کند
صد بار پیشش کو خیم در دول	در داکه در دول تو سرایت می کند
دل با سگ تو شرح دهد غصه ریب	از دوستان بغیر شکایت می کند
باش شرح خرقه پوش چه کارم که کارنا	جز پیر می فردش کفایت می کند
از لوح فهم و اعطاش لجه محو به	نه که کرب و حکایت می کند
معتوق از رعایت عاشق خورشید لک	یار من این طریقه رعایت می کند
جامی به بید لب که حرف سخن است	
اوراک رفرد فهم کتابت نمی کند	

جامی من و جام می و فلاشی ورد	چون زهد و صلاح از من گمراه نیست
مرا بر نرزمین کز دیده اسکال که کون آمد بشی خواهم خواب آید در ماه رو لیکن خدا را ای فسون کرد و سر کم ده که جواد اگر کردون بهم سنج عم مجنون و در دوزخ نوی ساعه عشرت که خسرو بود لایق خرامان میرسد و ز شوق خواهم سینه شکافم مخ از جامی از خاک ورت اوار کی تو	دند ز با جاکل حسرت و زان کل بی خون آن کسی را که جهان رود و در ماند خواب چون نه ز انسان برو کان بچوند و سون نمردم که نه در دم از عم مجنون قرون صدای ناله بس نشد با در کز بی ستون که با ان قامت رغبا سجان دل درون که بخت خوابناک او را بدیها زهنمون آمد
ختر کس بسته از ره ان سوز مار زمین آمد بلا گویند می آید ز بالا راستت اری کسی کا چنین خندان خوش طبعی سو کشته جواز تو سن همی ای من و چشم من پا	مرا آتیه بلا بر سینه اند و یکین آمد بلا ی جان من ایک از ان بالای رن معاذ الله که ز ما کاه اسنک کین در رخ آید مرا کان مانی مارک بر رن

بزد با دل که سوی پد لان اندازی ار غم و هنای با تو توری و اشکم که گو که و صفت رنجوالی شبها همچین کا بد بجان جامی	مرا صد خسته صد فصل در کارین چمی آید رقیب رو سید یارب همین آید بچوش باشد که احسن خوب احسن
ار بس که چشم دارم کان نه زور در آ ریزم شکر گلگون از زخم عشقی ان کا بدن بکوت کرد خست یار مگره بالین خواب راحت سازم بر آست از اوج ما ز کم و امن کشش که بر کف مست آمد بان نشانی از اب خصر کوی بی لعل پوشانی باشد را شک جامی	ارنجا جسم خواب که آواز در بر آید آری رزان شود چون بر رک جو سز آید بی خست ما کشته صد بار دیگر آمد شبا ز با سپام باشد که بر سر آمد مر خند گل خوش اند بر باز خوش آمد لب شنه باز کرد و کرد سو کند آمد خون کردل صراحی در چشم ساغر آید
مراه جگر سوز که از سینه بر آید تزدیک بگردن رسد از بس که طبع دل	دو ویست کز دوی کباب جگر آمد چون شکل نواز رود مراد وطن آمد

دلم ز عمده سینه کم فرو و آید	بینه که نه عمت و بدم فرو آید
نهر از قافله بر روی هم فرو آید	چو کعبه که همه کس را بود بکوی توره
که بر سرم ز تو بیع ستم فرو آید	چو سو را ختم از دست دیگران آید
خداک محنت باران غم فرو آید	ز ابر حش تو باران و قطره بر دل من
چو بر سرم ازین نام و دم فرو آید	ملک زمانه من پس که بر فلک کرد
ز نوک خضر زلال قلم فرو آید	حیث جلالت که رقم ز یاد می
سوار چابک من سوی میدان دیر می	چو شد یارب که انسر چو زمان دیر می
چه حاصل داد خواهان را که سلطان دیر می	ز سر سوی سپاسی از پری رویان رسد
بقبل من دروغ ان نامسلمان دیر می	ز جام یک تنی دست و عیش از روم
بیام سر ز سر الود و سکان دیر می	نیدام چشید که کشش ان که خاشک
در نیگاشک باشد حک و باران دیر می	هموم سحر عالم سوز و ابر لطف اوبی غم
که رسو گشته خوابان سبامان دیر می	بر روی زاهد خود پین مجو اسامان کار
مخز عم کین شب سحران میان دیر می	چو سحر صیل و خواهد دیدن عالمی

من بنده روی تو که سرگاه لب سیم	در چشم من از بار و در کجوت بر آید
از خون جگر که بگذری دیده به بندم	زان روزنه که غنیه خیال تو در آید
بگذر بر سرم عمری کش ما حکم پسر	در پای تو روان شش که عمرم بر آید
پوسته و عای تو کنم چون مکم انیت	کاری که بدست من درویش بر آید
جز نامه مکن کار در گجای ازین بس	باشد که ز صد نامه کلی کار بر آید
ز حاکم جو خوبین کسای بر آید	ز سر شاخ برک و فالی بر آید
چو آتش مشو شد و سرکش مبادا	که دو دول از بستلای بر آید
بیوی تو از جاجم مست و سحر و	ز سر سو که او از پای بر آید
مکو کوشش کن کاش منم کرد کویت	چو شهاضخان که اسب بر آید
روم شش چون اسکال تو رسم	ز کوی تو چون ایشناسی بر آید
طلب بیامی و فرخوش بکشا	بود در مار او واسی بر آید
بسی ماید از دیده خون ریخت جامی	
که کام دل از دل را بر آید	

چون تو دادند و ما سادی محو ز عمر زانکه ما	ار تو دوایم بادل اند و یکین خواهم بود
ای تسانده بر ساطعیش خلقی با یکی	با یکی عشم جو جامی ز زمین خواهم بود
دوشین در بزم کد شاه من رو آورده بود	نوز نازل شده و ماه من رو آورده بود
باز منی بصف خاک نشینان نیاز	از سر شرف و جاه در آورده بود
ز اسمان بر من محنت زده از رحمت لطف	ایستی بود که ناگاه من رو آورده بود
که چو شاهان بنوا خواسی از دست اند	مش در ویش مو خواه فرود آورده بود
عمر با بر زمین بوسی خیل و چشمش	خیل اشکم سیر راه من رو آورده بود
کردم ای عرشش اش صد خرمن شد	سر کجا دو درازان او من رو آورده بود
در چمن بی قدان سردی حای را	فاطر از سمت کوتاه فرود آورده بود
ز شتم ساع سرد خسته زان من نبود	دان پوش کشته عهده خندان من نبود
چون ابرو تو بهار بهر سو گریستم	کان سردوش دیده گریان من نبود
نمک آدل ز لاله مرا زانکه بی خشن	دایغی عسلی نماد که بر جان من نبود

دی دوتم مساعد و اقبال بنده بود	کان آفتاب سایه بجام فلک زه بود
سرو قدش فلک نه ندید در برم	ورنی ز باغ عمر حاتم سنده بود
باز زده همچو ابرازان کشت چشم من	کایام وصل یار جورق جسته بود
بزشاح کل که شش رخس لاف عشق زو	خندید عجمه در چمن و جای خسته بود
وصلش محو و راطلس شاسی که دو	ایں جاه بر شی که نهان زیر زده بود
احر زخون دیده روان ساخت گوین	ان جوی سنک را که فی شر کنده بود
جامی بنا جوی عشق عسر مکنذ راند	چون اش خورش را دو سه روزی که زنده
ماکی از حبه تو ما عسمن شین خواهم بود	با سر شک کرم واه اشین خواهم بود
تو حرف دیگران ما از عمت جاه دران	تا باشی انجان ما آخسین خواهم بود
در کان برویت پند نهان سر ک نظر	بعد ازین مر جا که باشی در کین خواهم بود
بشلف رف چون خرمس زنده بر کل مشک	کردان حسرت من کد او شسته چن خواهم بود
ما قدم سرون نهی بر اسما نت عمر با	استاده تقد جان در استمن خواهم بود

که پیش تر بوزار من شانه باشد	که اشکم دل صد پاره را بجاک ورت
مرا دم از تو بچین تا زیاده باشد	من آن نم که غمان کیرت تو انعم کرد
که آن ز شعله شوقت زبانه باشد	چو پشم ز شش و دوزخ که گفت و اعطاش
عیدت یوسف مصری فسا باشد	ز خوبی تو بهر جا حکایتی کفشد
که مرغ زنده با سینه و دانه باشد	پوشش عارضه خال از دل ریمده من
ندان سگی که بهر استمانه باشد	سکت جامی و جانت همیشه خاک ورت

چشم سحبال تو منور شده باشد	حوش امکه وصال تو میسر شد باشد
که عنبر تو در دیده مصور شده باشد	ریزم ز زره اسک و ما دم که بشود
در پای تو با خاک برابر شده باشد	با هیچ برابر نکند امکه سر من
ران لحظه که اسم فطک بر شده باشد	زین شش مکن سر کشی ای شوح مینش
در خلعت بران جعد مغنبر شده باشد	شد قامت من حلقه دران فکر که دستم
که خود ز بخا عهد تو دیگر شده باشد	سرگز تو فاما دگری عهد نه بندم
در روز ازل کعبه معمر شده باشد	جامی مکن ایشه که تعمر نیاید

چرخ من گرفت سر خود فغان کن	چرخون دل جکبیده بدان من نبود
سر جان و جلوه تپی بر سمند نماز	کش طاقت شدن افغان من نبود
جامی مگوی بهر چه ماندی ز دوست باز	جام ز رشک سوخت که جانان من نبود
	من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

سر شب از لطف تو حال من ریسان تر بود	مردم از لعل چو چشم که نرا نشان بر بود
که چه شود زجا جنسید سر و چو بیار	بر قدرت از ساج فی دراب لزان تر
کفتم یک بوسه جوی او و دو شام از بزم	هر چه کست تر جان من دانی که آسان تر
خاره و حسیه انی خود ریر بار عشق تو	هر که از پرسم ز من دانی که حسیه ان تر
عبرت اندر جان جان در دل اندر من نهان	کردم وزین سنه میجو اسم که پنهان تر
راشش دل پرین بر من بنور وجود هم	که نه هر یک در برم از آب شکر کان تر
بیل خوش خوان جو وصف کل سراید درمن	کفته جامی که خواند هر که خوش خوان تر

در ابگوی تو جو اسم که خانه باشد	ز بنسرا دن انجا همانه باشد
---------------------------------	----------------------------

از تاج سلطنت سر ما گزشت بلند	این به که زیرهای تو چون خاک پشته
جامی شکست شسته تقوی و کاراد	در عاشقی در دست همه زان سکت
تا دامن آن نازه کل از دست برون	چون صبح دلم تیره آتشه بخون شد
کشم مکشم نیل جوانان جو سوم سپه	فریاد که چون پر شدم حرص من دون شد
بکشد و صبا تازی از آن جسد سلسل	صدسته جگر تبه ز نچرخ خون شد
از بس که مرا سوخت خط عالیه بوبیت	از دو دلم روی سوا عالیه کوش
صد بار شد ار عشق تو ام حال و گزگون	یکی از گفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت عم عشق تو ام شاد مینا	اکس که بدین و طره مرا را منموش
مغول جامی که کس را نشدی رام	در دوام منزلت با افتاد و زبون شد
تا دلم را پا دران کو بسته شد	راه و رفت از من زهر سو بسته شد
تا دلم غم جهان پیمای را	بر سر آن کوی زانوبت شد
بهر چشم بد دل من سرد عا	بجو نمودش ساز و بسته شد

ساقی سا که میگرد و افصح باب شد	برش قبح که دور شده کامیاب شد
در ده شراب ما که جان و دل حسود	در بزم غم بر لبش حرمان کباب شد
از باوه خوش بر آن کف بیت یاد	از آنکه جام عیش می چون جباب شد
عمری و غای جاه و جلال تو گفته ایم	منت خدای را که همه مستجاب شد
هر آن شروع عاریتی باید پید کشت	وقت طلوع و کو که اشباب شد
بهر خانه طرب که بنا کردید سع	یلاب غم رسید و یکدم جزاب شد
جامی بکوش شاه رساندن نه دست	کز خود ر لطف نظم بود و خوشاب شد
دل آنچال آن لب میگون روست شد	ای مافلان کناره که دیوانه مست شد
شوان کنج صبر شستن جنن که یار	بخواست باز فیه اهل نشیت شد
از طرف ناله بلبل نمی رس	میکن مگر بدام کسی بای پست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بت پرست کشم و او خود درست شد
بگذر ولا ز فکر و هاشن ز بود خویش	چون ست عاقب هر چه بست شد

ان میان آبد و مویم در خیال	رشته جام بدان موبسته
شیشه دل را بکفر فاش	از درون صد تخیل و بلو بسته
چشم من مایه بهم شبها مگر	نوک شمر کاظم با بر و بسته
از سخن جامی چه لافه کش زبان	شش آن لعل سخن کو بسته
کدام سر که برین آستانه خاک نشد	کدام دل که در تنع عمت هلاک شد
کدام پسر من ناز و دخت نشاهد کل	که در هوای تو چون حیب عجب خاک شد
براب حسن خدایکی رسد متیلمی را	که حرف عد تو باش لعل لوج خاک شد
بجرم عشق مرا عینم نزار بار بست	عجبترا که گناهم سنوز پاک نشد
خزای پاک دلی شو که اهل ذوق سو	که آب باوه شد ما خورای مالک شد
گذشت ما و کش از جان و عمر با بگشت	سنورلدش از جان و روز پاک شد
زفت بی نه رویت شبی که جامی را	سز شکت تا سماک و ماله تا سماک شد
چو لب بکوزه سی کوزه نبات شود	ز کوزه قطره جگه چشمه حیات شود

ز رسک اکر چه کوزه لب نه بدست	مرا و دیده زرم و جلوه نرات شود
از ان زلال بقا کاب نم حورده است	بوجه صحر که خور و این از مامت شود
مرفین عشق تو چون مایل شفا کرد	اسیر قند لوی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشاط و لم چه دانستم	که بهر چون تو هستی ویر سونمات شود
نهار و رخ بعدم دل جو حکم مهر گوشت	چو ان حریف که ناکه ز کشت مات شود
نهاده چشم بر راه بو متنه جامی	که بگذری بس او و خاک پات شود
بغرم کشت جان نازیمین سوار شود	نهر خسته دلش خاک ر بگدا ر شود
بی شکار چه زانند برون رود آسود	به پیش راه وی از دور باشکاک
جان بکفر حشمت نازکت جان	که یاد عنبره او چون گنم فکار شود
رسید جان ملب و دم می تو اعم زد	که سر عشق می ترسم آشکار شود
بخاک مات کزین آستانه نخواستیم رفت	اگر چه قالب فرسوده ام جبار شود
بیا روی تو سر که بگفتان گذرم	زگره دیده من ابر نوبهار شود
ز جام شوق بو باشد مدام جامی مست	بماد اکر ازین باوه سوشیار شود

کی تا بجز در امن صحرائی شود	زان سبکها که گویند از غم سبک گویند
از گوشش در عهد شریانی شود	جامی پس است لطم تو که را که گوش حیح
رام کرد و با من و آرام جان من شود	پس چکه بینم که ان به هر بان عشق شود
کر سکش را میل سوی اشوان شود	اشخوانی شد شمع ار لاغری و انهم حوس است
جای آن وارد که بازار کف عمان شود	اچیس جولا کنان کان شهسوار برود
باشد آن به داهت سوز نهان من شود	اش فلکن در من ای او و سپاهام بنود
باقیامت آن سخن در زبان من شود	زان لب شیرین حکیم یک سخن کرشموم
شیر کردون خواهد گنست سرکان شود	کر سکش خود خواهد م ان سوی مردم گام
گفت از روزی که خاک اسان من شود	کفتمش جامی سا بوس سگانت کی سید
بتر ز طاعتی که بروی وریا کند	جرمی که رخت با بجزم قما کشد
بازم کند کیسوی حک ارتقا کند	مردم ز برم عیشش نهم روبراه ز بد
اگر که دل صحبت اهل صفا کشد	کو جام صاف رود امن معشوق سادو گیر

مهر جاش از دل دیوانه که شود	سودی شمع از دل پروانه کی شود
این دل که رخت رحمت شد از غم چه جای او	شهباز سدره ساکن در راه که شود
شد سوی کشت آمد و من بر سرش	در اشیفت از ماطرف خانه کی شود
انجا که می باید لب او کند نوش	بی های و سوی نعره مستانه کی شود
در با ده کز نه جاشنی باسد لبش	پهان ز هر دور سرمانه کی شود
دل را خیال می ناکشد هر حال او	ادمع زیر کت به روانه که شود
جامی اگر شمال لیلی زبب بندش	مچون صفت بعاشقی افسانه کی شود
زان شر که میگذرد از ماسته می شود	پسند جام را که ز صهباه می شود
پر کن سبزه بر جوان رس داده ساحت	زان عم محوز که خانه ز کالاسه می شود
خوش معرفت میگذرد کین خج سرفی	هر کی که پر کند انجاستی شود
کلها سگفت فته خوابان مانع شو	با یکدور روز سهر ز عو عا می شود
شوان علاج عشق بود که خود طیب را	صد بار چها که مد او اتی شود

من و جام می و شکر کرم پر معان	که میخانه مرا سمت ان مرو کشید
وارم از دوست غباری که جو من کرد شدم	در ره او رجه رو و من ازین کرد کشید
ماه وز خاشاک و از رشک تو رسا که حجت	که و خورشید خط عالی پرورد کشید
روز بار از رخ خوب تو چون دید فلک	رقم حسن جبرابر به شب کرد کشید
قره جا بد که کند قصه سخن آن تخریر	کین سخن سر جدول جوین رخ زرد کشید
جامی اول بنم و درونه اندر ره عشق	که شد مرد ره اکس که نه این درد
زرد که عشق ما برید یواگلی کشید	خط بنون بد قدر نزار اگلی کشید
ایز و جو شمع حسن تو افروخت در ازل	بر ما رقم بنصب پر و اگلی کشید
ای من علامت سمت ان زید پاکباز	که در و وداع عشق پر و اگلی کشید
هنند بر خاطر ویران کج عشق	معموز خاطر سری که پیر اگلی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت	زیر کشیده کار تظه بدرد اگلی کشید
کس کوی عاشقی از جان و مان که دست	با او چپ رخت بهنجا گلی کشید
جامی در آشنای و یاری نبود سخی	حند اکبر طبع یار به ساکلی کشید

سر مس که سر ز رعیت کیما کشید	بر سنگ امتحان شود هم عیار زور
در حیرتم که کار من آخر کجاست	زین گونه که ز فضا و قدر در کشا کشتم
ان نیت کلک صنع که خطا طاعت	بر حرف سحر سحر مده انکشت اتعوض
پهوده بار منت و زمان چرا کشید	جامی ز جوان زرقی کن مان کفایت
خاطر بخت سگ کوی تو می کشید	بازم کین عشق بسوی بومی کشید
عشق عمان گرفت بسوی تو می کشید	دل کو در سب از غم جوان همی کر بخت
حسین جهای خار بسوی بومی کشید	بوی تو یامت از کل کور ستیا غنا
کیها همه رتندی جوی بومی کشید	تیمت چه بزمانه نهد دل بچورد کین
چون خاطر م بکانه بوی تو می کشید	از جعد حلقه حلقه سبیل مرا چه سود
ار نشه نهاده ز بد و بسوی بومی کشید	بس سر خرقه پوش که در دور لعل تو
جامی که ناله بی کل روی تو می کشید	اشقه ملیست جدا از بهار و باغ
صبح بشنید و بهاندم نفس سر و کشید	شب دل جسته ای ز سر و در کشید

سج شب بی تو دم ناله بگردن کشیده کس حریف من نخاره شد بی لب تو دل چو پر کار شد از دست تو سر کشیده کوه ریافت هم او از خود اندر غم آزان جان که من میکنم از حبه تو در باد میکند میکشد دل سوی لای که دم چو سوی تو مدعی کتک سنجیده جامی نشیند	که بزوم رقم اراک جگر کون کشیده گر کف سانی چشم قوح خون کشیده پای از دایره عشق تو سرون کشیده کو کهن بار دل خوش بهامون کشیده آنچه من میکشم از عشق تو مجنون کشیده ما کشیدست ترا دل سوی من چون کشیده طبع موزون جو نبودش سوی موزون کشیده
بگل کشت جس این خاطر ما شاو کشاید کره شده در دم زلفت چه کردم کرد بستانها اگر مقصودی از ادوی سر و قدرت باشد جو سود از روزن حنت اگر شیرین معاود در آید سر کرا بسینی ز در یاری و غمخواری	ز گل بی روی او جنبه ناله و فریاد کشاید چو دانم این کره از طره سمت او کشاید صبا بنده از زبان سوسن آراو کشاید ز کوی خود دوری در رومعه فریاد کشاید در محنت سرای عاشقان جز باو کشاید

نخوان زین سربس ای سدم که کوی جز بایتم مکو جای بدان که غم جویشم خلاصی ده	که مشکلمای عشق از خدمت استاد کشت خلاص فرغ و ام افاده از صیاد کشت
ماه من تا که از موی میان نکشاید چون نبشته ز قضا با زبان سوسن را گر به بند صدق آن تخته دور که جفت در کلک کوی که کره شده بسوزد دل اگر ما اشارت مکند بر روی او خنج فلک ان دو لب مست دو کان سکر از سهد پیش آن سرده و لالان عرض سخن حاجی خند	بیدار اگر که از رشته جان نکشاید که با زادی آن سر در زبان نکشاید جای قطره که از ابرو دهن نکشاید سخن آن شوخ ز راه و نفعان نکشاید بر دم تیر ملبای ز کان نکشاید ببیند ابر او که از شرم و کان نکشاید دشمن جویش کل ایام جوان نکشاید
بر من از حوی تو هر چند که پیدا رود کره از طره مشکین کشایش صفا با کبی عاشق دلخسته نماید وصال	چون رخ خوب تو مسمم سمه از یاد رود عمر صد و لشته سپند که بر پاود رود شادمان سوی درت ابد و ما شاو رود

زیر بر سنگ شاد دست سر سبزی دیده را بازمین سرش نسارم محرم لذت منع عمت با و بران کشده حرام سر سندان جهان کردن سلیم نهند جامی از خاطر شمس مال مکن لوح صغیر	پردلی گو که درین راه خطا پاک رود حیف باشد ز جان مای که بر خاک رود کوند با عهد درست و کفن جا که رود سر کجا قصه آن حلقه شکر اک رود کین رخ فیهت که از صفی او را که رود
در جمن مارم جو ما ان لطف بالا میرود ز اسک اسم و زمین آسمان رسوی عشق بر فلک مکنده جان کند از دو دول سر که مراد حدیث لطف طوطی بر زبان صید از صحرای شهباز زنده او جا که است می شود و نچیر حنما شو شمنه از عشق	سرور نامی و مسنون بر اول از جا میرود جول کنم ان ماری دین ما ترا میرود کوی از شوق لبش سوی سیما میرود عاشق را اول بان لعل شکر خامه رود کرده صد چشم مهری سوی صحرا سر کجا محبتون اور نچیر و ز ما میرود
رودش کم گوی جامی را که ان جانای قیام زاکمه امر زردان مسکن و فردا میرود	

نفس شیرین رود از رنگ ملی مکنیت خاک باد اسرمن در زه آن سرورون دل ان عسره خور بر کشته حای را کنجیال خوش از خاطر فها و رود که کز قاری من بسیند و از ادرود صید را چون اجل اید سوی صیاد رود	
سکینه دل ز بجزگی از دیده خون رود ارگشکان بکوی توسته سیل خون رود سر که ز زلف سلسله بر طرف رخ منی ان کرم رو بعشق نند که کمال شوق ماه پشک در اثر راه کوه کن طلعاں ره نشسته با میدجوی شیر جامی حدیث شوق لش کف عاقبت	ار شمشه ما درست بود با و به چون رود پسندش اس که مگوی تو خون بس عقل و ذوقون که بعید بنون پروانه و ش با شس سوزان درون که خود نشان شده اش ابرستون رود عارف بخت و جوی می لاله کون رود اری جو جام پر شود از سر برودن رود
بجز از اش غم با دل غمناک رود بنده ام پاک روی را که درین دیر کین کر برارم دم از ان دو و بر افلاک رود مازید پاک زید چون بر دو پاک رود	

بامی مول شه در قیاق کوی تو		سماں شکست در سپر پانه میرود	
دوستمان بارم عجب کاری ثفاو	دل ربه دارتن کوشش کر مید	دل بلوغ عشق جو کوار شه ثفاو	ار قفس منعی بکلاری ثفاو
بابلانوح اسپم ذرا به عافیت	در پیغم وصل محرم شد قریب	مر قناعی را حشر بیداری ثفاو	دامن گل در کف جاری ثفاو
عقل مد معستون شکین طراش	چشم پوشدم ز رخسار دم نجواب	ساده در دوام طمداری ثفاو	حسته را نخت بیداری ثفاو
عسر با جامی وفا و زید و مهر	کارش اخر با خا کاری ثفاو		
کر کار دل عاشق با کافه چن اشد	بهر را کبه بندجوی بی رحم حسین اشد	جالی که نود تا بان جور شهید کن چون	حیف است که آن بالا ساه برین اشد
عشق بومهر و کین سر حد زنده	مسکل که بنام من جنبه توجیه کین اشد	هر جا که جبر برسته از آتش عشق تو	صد دل شده را شعله در خرمن دین اشد

شد و لم رش ار عمت وز رش دل غن	برنج رود م نه اسکت این که کلون میرد
جانم از مردان عم زمین زخمه سردن	کردم شد زخمه از تبع خنایت دور نیست
میسند در دامن او و بگردون میرد	برین دارم ز رشلی تو شک ای کاش
که کمن در کوه و شیرین کشت با مومن	ما میان باران زده و تو با آسودگان
در حیرم جی بهر کلکی که محبت من میرد	پوست هر غم نوشد و ز لب سیلی قنیت
لطف ان حد پس که بر روی زمین چون	خوانده و انم که بی جو میرود آب بهشت
نظم جامی و اسخن در در مکنون میرد	چون سخن و وصف ان دندان رود ا کجا ج لطف
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود	ان ترک شویخ پین که چه ستایه میرد
با او سندر عاشق دیوانه میرود	هر حاجتی که جلوه کتان روی می نهد
مغز ار قفس بریده سوی او میرد	جام ترن رمید بسودای جال او
با اشنا حکایت پیکانه میرد	از صبر رفته پیش عشق منی کم کله
گردانده که نادل پروانه میرود	حاشا که شمع جبهه فروز و میان جمع
ملبیل ساع و جعد بو برانه میرود	زاد نجله مایل و عاشق بکوی دوست

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت	در وی ز حطای با مپسند که چمن افتد
سر لیل ز م آبی باشد که بدین نادرک	سیار او دبارم از جرح برین افتد
جامی جو سخن را نذر لعل شکر بارت	در او منش از دیده درهای شین افتد
اگر شربت نه در بستم از شتم ترم افتد	ز خاک پینه چون اش جمد در بستم افتد
جو در جام زدی اش برون ران از در شتم	بباد او در جرم محبت خاک شرم افتد
شست اندر دم نک خفایت که سرم ازین	قد بست که این باج کرامت ابرم
نخ اشم شنت کوی ولی ان لب غمزه	که جو نخواستند و جز بر این سخن کی باورم افتد
جولی یو بخورم ساغری کشته پر کرد	ز قطره عطسه خون که سرمه در ساغرم
بتر افتادم از شفت خطا بودا که می گفتم	که عشق نوزدیکر خوب رویان بهترم افتد
بعد عافیت کردم سوای ان جوان جا	جو داشتیم که مردم بلای دیگرم افتد
چشم از گریه جو در ورطه خون می افتد	را ز پنهان دل از پرده برون می افتد
چشم ان رلف نکونست و در درو حوش	سرمه می افتد ازین بخت نکون می افتد

لی تو کم شد از م و رسم تو در عجم	که بسر وقت من کم شده چون می افتد
کند دیده شد عشقه سخن دل از ان	بارهای جگر الوده چون می افتد
حلق گوئند بکن صبر و لب از او به بند	چون کنم صبر که اشس بدرون می افتد
شعله او من ایسا که ز کردون کند	عشش را دمدم اشس بستون می افتد
جامی این نوع که سر شسته تدبیر گریست	اخوالام بر نخیر حسون می افتد
ترا سر که گذر بر جانب کلشن می افتد	که از شوق تو کلر اجاک در دامن می افتد
سرم و دراز دور بارست بر کردون لغت	ناید در میان این پارم از کردون لغت
خفن که سینه برو آه ما کردون رو و شها	عجب دارم که در اشعه در حسن
جو حاصل کردم از زخم چکان سینه روزن	جو هرگز پر تو ی زان به برین روزن می افتد
جان مست می بارست ان ترک خفا	که صد ره می کنم افغان بجال می افتد
لب نه جام پس درده که عیش می شود بیه	اگر عکس ز لغت در می روشن می افتد
با سو نسبت ان ترکس جا بود مکن جامی	
که اسوا سخنین جزیر زومر و افکن می افتد	

مکن دور از رحم ای ناک دهن اسکت خنیا	که ترسم و انخای خون برابر استیسانند
برین در کجوا و مسج را به را کدرا قد	کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
کسی کای سواره روی خود مالم بره شاید	که از خاک سم اسب تو کردی بر حسن ماند
اگر جامی بر دوزخ متبله روی ترا سجده	از آن شرمندگی ما حشر رویش بر زمین ماند
شده خیال ای کجا از دل انج موشن ماند	دو در دو از خانه پیرون رفت یک است ماند
ناخوشیها دیدم چون از غم لیلی و لیک	بهر باب دل از وی و اتسالی خوش ماند
مت میزیدی برون شدی ابرس	بس غررا را که سر زیر سم ابرش ماند
کرده بودی و عده تری که زین کجاست شتم	اچو باستی مرا در دل دران ترکش ماند
در لطافت سر دگر کشت از سر از ان	لیک در شمار خوش زبان نامت و کلمت ماند
پاک شد لوح دل از برش لکن بختنا	دوق مار ساده و جام می غیش ماند
دانش جامی دین و نی صبر و دانش عمل و شو	دولت عشق بود باقی با دگر سرش ماند
یا رفت از خشم و در دل حار جا او ماند	بر جگر صد داغ حسرت یاد کار او ماند

روی تو افاب را ماند	لعل و شهنا ب را ماند
چون کشادی دهان تخته لبیت	روح و روح شایب را ماند
کس تو ز خواب نمده	ز کس نیم خواب را ماند
پاره پاره و دم برش شوق	پاره های کتاب را ماند
پیش لبش کان را طلب	و عده هایت ستراب را ماند
شکستان کتاب لطف و رحمت	زان کتاب اشخاب را ماند
خط بران لبش است و کردن	رقم ما صواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران	کج کج و کج حنراب را ماند
نظم روین بر روشن ماند	شعر جامی جو آب را ماند
اگر زار و زوب جسم شویت بحسین ماند	عجب کرسی چاکس از دل بلکه دین ماند
حسرت بر کانداری نکلن بر سینه رشم	که ذوق ان مراد بر سینه مار و ریس ماند
خطاشکین بر لب صفت ریت سدا	که ناله وقت رفتن با نشان در کپین ماند

روی کرد الوذو در خاک سودم هر کجا	گر نیم در کب نشان بر ربه که را و بماند
گر چه بر شمن ز عمر رفته سوان و شب چشم	عمر با چشمم بر راه اشطار او بماند
سرد من که شب بر طرف جمن دامن کسان	شاخ گل با ان لطافت شرمسار او بماند
دوق مرم غمت محروح خدک دست را	زخم سپکان سس که در جان نکار او بماند
کرد ز جبارش حطت آنکه چون نقش براد	خبر افسان کرد که روی بر خدار او بماند
دور از ان لهنای میگون مانده جانی تلخ کام	راحت می رفت ترویشن حمار او بماند
مراز مایه سودا میسود نماید	که یار با من شیدا حاکم بود نماید
جو ناف عشق لیس از طلاس او بام	چشمم که اطلس اقبال مار و پود نماید
صدای تیغ نوا بد بستم زنده و دلان	کدام سر که در و دوق این سر و د نماید
مرد عشق نوتنها و پامنس بر وعط	جو شخ شهور درین ماه فرو نماید
نشان مجزول اشینم ا نه نکر	گراشی که بودیدی بغیر و د نماید
اران ز ما که مرا قبله طاق ا بر دی	قبیله در کم طاقت بحد و د نماید
خان بچشم عزرو جوارشده حامی	که سبج غصه از و در دل حسود نماید

که چه بر شمن تو مرا سبج رده دور نماید	روی من بسزنی اقبال تو سر سویی نماید
خانه بود بکوی طرب از وصل تو ام	شده خراب از غمت انجانه و آن کوی
بس که از موی میان تو جدا موییدم	شم از مویید جو موی شده ان موی نماید
جوی چشم ز خیال زخت آبادان بود	ماتور فسی ز نظر اب درین جوی نماید
بنام زود ترا ی لعبه مقصود حال	که درین رود در کرم تاب یک پوی
گر شتم من بدر ز روی در و دل من	جز غمتنای جوانان مگوروی نماید
لب کشای کل رغبا بسنجی جاسی را	که درین مانع جو اولیبل خوش گوی نماید
خاطر خوبان بصید اعل دل مایل نماید	بیا دل تا قابل معشوق را قابل نماید
در دیار خوب رویان لر باسی ا ماست	یا شتر عشق بازان هیچ صاحب دل نماید
عشق را باطل شناسد از نه با حق شناس	دانش اندوری که شناسد ز حق باطل
ماند صد مشکل درین روز همه مشکل ایک	کامل العقلی که دانند حل یک مشکل نماید
جام صافی در گران خوردند و محل سبکت	کاسه درونی مصیبت با از ان محل نماید

فصه کوه جمله غرق بحر است عماشند	اکه داند راه و رسم بجز بر ساحل نماند
بارش جامی ز مام دل نقش آب و گل	سپس کس را تا قیامت نای دل بر گل
کسی که شب سالیان من سمار میگرد	دلش از مالهای زار من افکار میگرد
غم من جو خدایا پشتر اندم که گویند	غلام دیوانه که شمه کرد و سرباز میگرد
رحمت بنا که بر من جان سردن در دغم	رحم روی دیدار آنجنس تو میگرد
خوش از روی که گشتی ناروغان مرا	که این میکنی کنوی با جزا بی میگرد
اجل نیست کوی بهر جویر دل افکاران	که با آن داع خجبران تو اکنون با
به مقصود روی از مطلع امتی نماید	بر غم من چنین کن خرج کج رفتار
بگوت خاک شد عاشق و لی اصد عم جوت	منورش جان کرد آن در و دیوار میگرد
تو خوش بر من در رحمت بجزا باری و جان	بگره کوی تو ما بخدمت سدا میگرد
ببینو اسم که با من سجایری هم نشین کرد	که می ترسم دشمن رندوه من اندک کرد
چو اندوه دل مخزون من بسکین نمی باید	چه حاصل را که چون من مگری را دل چندان

سواد دیده را مردم تو بودی کی بودی بارب	کی این دیرانه بکبار و مردم نشین کرد
بس از عمری می خوشی کردی از دم بی تو	بلب ما آمده در سینه ایشین کرد
از آن شرس ماں سر شبت ما روز سوم	چو آن مومی که محروم از وصال انگین کرد
بقدر که بر تو معجزان خلعت دردی	شرک فعل من را طرار اسس
از آن کم گشته دوز برین جامی کجا ما	شان کرنی مثل کرد و سهر روی کس
۵	
رسید قاصد و درجی رشکنا آب آورد	چه جای درج که در جی در جوشاب آورد
رشب پوشه مسالی بگرد و منحه صبح	بنام دره سر شمشه را قباب آورد
خواب بود ظلم سدا و کشور دل	شان لطف سوی کشور حجاب آورد
سخن درست بگویم ز شاه سندان	نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم ام کران لب و غمزه	نوید رحمت آلوده قباب آورد
بافت جامه سزار شرح بجز و جیر غم	که نامه قصه ما را جلوه تاب آورد
ش از فسانه وصلت بر روزی ارم	اگر چه نخت در این فسانه جواب آورد
کشت پای بطمت را آسمان جامی	جولی بنجاک در شاه کامیاب آورد

زمانه رحمت مارج می پرست آورد	زری که مست بی ده که حسرت کار
که صید کام ز بحر طلب شد آورد	جمع دشو که جانی کشده سال
بادی اندری و میبده شینار باورد	یاد آن مطرب که مار سره بود از یاد برد
موج رود طوفان عشق این خانه را بنیاد	عمر باد روی و دانش خانه میساحت عاقل
از روی سادی و عیشش اردل ناساد	لدت غمهای عشقت در مدای حالت
لعل شیرین را با فسون ارکعت آورد	کوشش را فسانه کردون منیه کین کوز
حیرت و مدارت از من نفوت فرما	حواسم فریادار دست پوشش بود
باطن معمور ازین دیزراب باورد	بی کل لای می و خست سر خم کی توان
شد منور در سر که رخ حدت اتنا آورد	جانی از شاگردی پر معان نشد می ست
اسوکه وید که دول شیران چنین رود	اسوی چشم تو دل شیران دین برد
مر پارده دل که او بجنج برین رود	کرد ز ما بفر تو چشمنده اشتری
مش لببت که نام می و انکین رود	واعظ که وصف خلد همیکر دشمن است

شششی که جوراه سفر گرفت طفر	بهنغمانی او مای دور کاب آورد
سوخیم صبا شو و چیب آورد	نوید مقدم کل سوی عند لیب آورد
که شت با و بران سر من که سوی جن	بدامن سخن و چیب عجز طلب آورد
بلاست سغ فراق و چیب میداند	که این بلا بر من همه رقیب آورد
طریغ عیش چه پویم که نخت تیره ما	رقیمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
ببرزه در در سر جوش و او در خ طیب	کسی که بر سر پمار دل طیب آورد
غریب شهر بوجانی داشت دست	چرا که بشنوا این مکه غریب آورد
می که حسن خشن بزبان شکست آورد	دل مرا بدو اگشت خطابت آورد
غلام قاصد او عم که مک سواره ز راه	رسید در وصف اندوه و غم سکت
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله است	نزار نقش عجب زان گشاد است آورد
سوی وانه انحال مرغ جان است	رشیخ سدره مدین و امکا است آورد
برسدی فزن ای خواه طعن من کین است	که دل رخشوه ان چشم نیم است آورد

که خود شوم سر که نامش برود	مرا طاعت دیدن او بکاست
فلک ز شک بر طرف با من بود	چو او نه کند جلوه از طرف بام
سوی حد چشم حشر امش بود	مرا سوی سروسن چون صبا
که مردم بصد اتنا مشن بود	بود سر به دیده ان خاک راه
چشم امغ کوره بدامش بود	خیکوست بودن گرفتار او
مگر سمت شخ جامش بود	بیخانه جامی بخود چون رود

نه که جان کاهد دل چون کدوین پیرو	یا رجتم که عم از خاطر عکین پیرو
نه نسکین دست از ارمن میکین بود	دل سپردم بهی شود آرام دلم
او در اندیشه که جار آنچه آهن بود	من دران فکر که دل را بچه فن بستام
لب لعل تو یک نمکه شترین بود	کرد بدخوی تو صد غصه ز دل طغی آن
که غبار رست از چشم جهان پهن بود	مکنم گریه رشوت جگم می ترسم
پرده گل بند در وقت شیرین بود	بگذر سوی حمن تا ز لطافت برح تو
او اگر بوی ازین مکنه سخن حن بود	سخن جن سزگف بو مستوز حسن است

نمندم چه بعد ساله ز بد کسیت	کین قصه را بر اید خلوت شین بود
بام بن از بخود ورت روی از صبا	ترسم که خاک پای تو ام ارچین بود
اش نهفت خج ز بد برق آهن	کز نم سعه زین جگر اشین بود
جامی جمال حال نو با خود خاک بود	چون مورد اند یافت یز ز من بود

که صبا تاره سر ز چشم من بود	که سلام او رساند که پیام من بود
در بیان شون او سر خط چون اوراق گل	دست ز یکین از شک لاله خام من بود
ماه من کی تواند برده فاصد شام	چون نذار د سر که آن یار که نام من بود
شد دلم خون او خون ما امان آمو بام	دای من که عشوه د سرش ز دام من بود
از خدا خواهم رسولی درد عاصم صبح بام	با یار من دعای صبح دشام من بود
شد ز جام صبر کامش من تلخ ای	شری من که این غمی ز کام من بود
سای زرم خیال ان لب ادم لجا	تا جو جامی جره عشرت ز جام من بود

نه سکی که از با بایش بود	نه بادی که روزی سلاش بود
--------------------------	--------------------------

لب نو خاشخه و دو میگوید	لب من جانفراست میگوید
تیر من کفت در دل حقیقت	انچه در دل مراست میگوید
قل من کارشست میگویم	قل بوعار ماست میگوید
میت سر موزلف او عمری	جامی این عمر باست میگوید
با لاکیر کس که ز سر جاشنی میگوید	چشم آید که حدیث جو منی میگوید
سپس کس سر و دانت بحقیقت است	سر کسی به سر دل خود جاشنی میگوید
پر سر خاک شهیدان بومر لاله جدا	شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله رویش زبان بس که زود	حال پروانه به سر اجمنی میگوید
وصف رخسار و خط است که در جمنی	بلبل صفت سر و دهنی میگوید
من بنام بوحشتم ذکر زبان با بجنییر	کش جوشیح به دم زولی میگوید
کفته جامی اران سحر شکر شریک است	که رشوق لب شریک و منی میگوید
با تو اما ان که حدیث جو منی میگویند	پیش جان قصه سر سوخته میگویند

که ترا هوس بستم از دل سنگین سرد	ییل اشکم بر دستمک ولی ممکن نیست
سو و جامیست اگر ان بد به این برود	نقد جان در عوض خاک درت خیزی بی
شده ز لب حیات میگوید	لبم از خاک بات میگوید
عجلو ابا الصلوات میگوید	سر که محراب ابروان تو دید
خود از مشکلات میگوید	عقده زلف جج جج ترا
کافه سونات میگوید	زایر کعبه را مقیم درت
صوفی از واردات میگوید	زاهد از ورز خویش می نارد
حیل و تر بات میگوید	مت عشق تو در دوار و در
سخن از طرب بات میگوید	جامی از تر بات بسنه بان
کج گویم که راست میگوید	دل قدرت را بلاست میگوید
دیده را تو تا است میگوید	سر که دیده شد غبار درت
در دتوبی و و است میگوید	در و خود بی تو سر که گفتیم

من نه انم که کسی شش تو کوید سختم عند لیان رسه سرو با و از بلند مکش خاطر من جز سوهر جا که تیان کوه عنهای ترا می کنم از تیشه صبر با تو مارک بدن اها که رگل ما و کنند سوز جامی شد ای شمع منور روشن	بهرت کین دل من چندی میکنند ذکر بالای تو در سر چینی میکنند سخن عشوه گری عنبره رلی میکنند منم امر و ز اگر کو بکنی میکنند پیش پیغ سخنی سپه نسی میکنند کرجه ان قصه بهر انجسی میکنند
--	--

لبم از شعله شوق آبله پر خون زرد سر جانی که ز خواهه چشم بزواست چون رود نقش خطا بر تو از خاطر ما جو سری رالب و دندان نوای خیال سر ما با دم از خاک بریز قد می رک رک ما تو مالان بود ان کیت جامی احسنت که در نظم عم نو کردی	بهر ما بوس تن جان همه زین سپردن دل نرم عم از ان جام می گلگون زد کین رقم بر ورق ما قلم سخن زد قفل ما قوت جو بر روح در مکنون زد که براه تو را میگذر سه کام این زد که نه در جاک نعمت مال بدین جان زد ان نوارا که در اشعار عرب مجنون زد
---	---

ان کج کله جو کاکل بوی شانه زرد تجالت مست به لیم این ابله که جان شد و وفا شانه دل ما و چشم تو اهمال ای بوس بوی این آساره یافت حشمت ملی ز علم و عمل پذیر من ز بود زود در سماع عشق بو مطرب ترانه جامی چو زده ها و رتبه زود عراق	از رشک شاره اشتم اردول زبانه زد چین سرور و دواع و رون بر کرانه زد از غمزه صد خدا مک بجا بر نشانه زد مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد عسار سپهرین که جبر کج خانه زد صد جرح اساک کرم روم زین زد شوحی ز فارسی راه دوش در میانه زد
--	---

یار کز ساعه آستین بر زد دست مهرش گرفت چیت لم داع سودا نه با و بر ج کل رخشنه در قیله نیازم کرد ینت اخطا که خاتم جم را	بهر تاراج عهشل و دین بر زد کرجه و امن بقصد کین بر زد ما بر خ حال عنبرین بر زد تا ما بروی ما ز چین بر زد مور مشکین سدا ز کین بر زد
--	---

کیا محبتم از با هم جان بر خیزد عوش ابر ما که ریشش این بهایه خیزد رحس چو سوجه شد کی زبان بر خیزد هج مادی ازین استمانه بر خیزد	رقف خون و دم بس که نم رود مال بود بهانه منع نظاره برقع رلف اثر ماند رمن را شش شعله کان مبر که جو کرد و وجود جامی خاک
چو بخاری ان شوخ من که بر شمس جان باشد سمند عیش را روزی بران جان واندم که دور ما رسد جو مانه پنهان ان خار شاخ گل شود بر عجب خندان کامش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان ان به که عاشق خوش را خون ما غم خندان آرد بد آنها که هر زویده تا وان د	جان شمشاد لب کشته را که بخون مان خاکم بس از سر سو کی ز زید در میدان جام ندای سانی که اشک کار می خور کریه بر جا که افکنده ان کفندار عجب سز تر کان شوخ کفند بر صید با صد دل جون سب به وصل او دور از رقیب کردی شد از ایشش ان در چشم جامی دین
راجن شد مان سر و خوش ز رخسار یادم	میرسد با و صبا و ریاریادم مید

سخت عالم چو شعله آسم منت بز خاک جامی این لاله	علم از جان اشین بر زد واع او شعله از زمین بر زد
بر او مشک تر از برک یا سین خیزد اگر در آب قد عکس قد و عارض تو ز باغ وصل چه سان بزورم که گرسد میرین عشق بگویی تو ما غبار نش اگر چه غم بخون زفت عاشق تو خاک رشوق لعل لبست حواست در دل گرم نیزم کل جو سر ایند نظم جامی را	چو فتنه کرتی تا راج عقل و دین خیزد بهر زمین که رسد سرو و ما سین خیزد نهال مهر شام و زحمت کین خیزد رفعت من شو است که زمین خیزد جولاله داع جهای تو هر سین خیزد بتی که در تن محسوس و راز اکیس خیزد ز بلب لان همه کلبا مک افزین خیزد
چو مس من ز حاز شبا به بر خیزد چو تیر جو زنده در کان زمیدانش شان من نخیال میان او کم باد	نزار فتنه و سوز از راه بر خیزد نزار کشته برای شانه بر خیزد بود خیال و ویلی از میا به بر خیزد

شاید کل می نماید ارتعاب عجز روی	نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
می کساید ز کس محور چشم از خواب ناز	شیره آن ز کس سمار یادم میدهد
میشود در پرده کل سر دم بر غم عیب	مخت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میردم کر که اسامه	باز ابران کر بهای راز یادم میدهد
شعله رداش جان های زین سنگدل	چندان شوق نشدش کار یادم میدهد
عمره و کونید جامی صرف کردی در سخن	چون کنم شش وی این گفتار یادم میدهد

گفتم از تو بروم مردم کم از صد غم مباد	زیر لب خندد و کجا پیش ما دو کم مباد
گفتم سر شمشه کارم شد در لطف تو کم	گفت کار کس حس اشفته و در غم مباد
گفتم برونم ز زم زم کان در اشک	گفت یارب سر کراین ابر کرم بی غم مباد
گفتم شد فاتم چون حلقه اشکم چون کس	گفت جوف و فایش نفس این عالم
گفتم از حبس این ساشد مای جانسوز	گفت بر جان مجان شکر از این مام مباد
گفتم ارم ز در و دوسه بی پیکان	گفت یارب سحر کس را در دوی مردم مباد
گفتم از عشق بوحالی مست در عالم بود	گفت جامی سر که عاشق نیست در عالم

جز سر کوشش من اواره را مسکن مباد	بیل نجان و ما ز جای حر کاشن مباد
بروشش شهباسکا ز جا و محسوسم را	و در روز رست این که دارم سک برود
دیگر ارا و ده روشش که چه از مردم بود	جنس روی این روی رو چشم من مباد
که چه سر دم خاک کرد و در زش صد جان پاک	سختک زین ره گذر کردی بران و این مباد
صد بلاگر من شش پدید گامی مرا	بگرزم ار کوی عیش روی بر شش مباد
کر کانش را خلد جاری پای از بهران	عزیز ک نشتر کمان من سوزن مباد
که بود روزی معاذ الله که شوان و بدش	جامی سحاره آن روز خان در تن مباد

سر که خا بد سوی اشوح سکر که زد	واجب است که اول قدم از سر که زد
کاش جان ناکسدا زین که مگر تیره ماد	که گوی جانب سرو سینه که زد
اها را اشوح که بر سر سر راستی که زد	بهر محسوس روی من از ره دیگر که زد
ناگهان که کردش سوی من اشد روی	ما بهینم زج او عیش رو است که زد
در جنس چون بهوای فتاد و گریه کنم	اب چشم همه بر سر و صنوبر که زد

همیشه نفسی شس نظر حاصل شود	طاعت سمیت که آن نه ز برابر گذرد
او بکف تنع که جامی رسوخو بگذرد	من دران عم که مبادا رسمن در
صبح ما از تو بغم شام بیا تم گذرد	صبح و شام کی عیش حسن کم گذرد
ما زین طبع ترا از کله چون رنجام	آنچه کردی بکشت آنکه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل در رسم شدگان	جز نیسی که بران طرفه در رسم گذرد
لدت رحم خدک تو نداند مرکز	هر که در سینه اش اندیشه هم گذرد
جوها پین رخ افتاده من که یار	بس که از دیده برو سیل و مادم
مکن فسانه ماکوش که این با عم	چیف باشد که بران خاطر خرم گذرد
کر بود حای گذر کرد و درت جامی را	جای ان دارو اگر از همه عالم گذرد
چون سوزان سر و خوبان برسی گذرد	بادی از جاها مشتت مان ساسی گذرد
یاد ان کل شمال جان دل سوز و مرا	هر کجا جاکب سواری کج کلاسی گذرد
ماند ما شس بز با عم و نه خوش باشد اگر	نام من هم بز با شس گاه کاسی گذرد

شکل اباد آن شود و در مردی کان شد	وای بر ملکی که ظالم ما دشاسی بگذرد
و مبدم جسم بر آن کور بر م کشته ستم	و ده جاباشد که ز خون بی کناسی بگذرد
من که از یکروزه بجزان چنین رسم رود	وای بر جام اگر سالی و ماسی بگذرد
مرد طرف اشوخ را بد جامی پشیر و دل	از غیب افتان کنان چون اد حواس
ما ترا شکلی بد میان ساختند	بهر مردم آفت جان ساختند
دشیمان تصویر دخت خواستند	شاخ طوبی را حرمان ساختند
ز بر رحمت طربای لطف رخت	کرد و گردن زندان رحمان ساختند
تیر مرگات ز جان چون بگذرد	کنز بوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن نجاک مای نشت	در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان زندی سمند	عاشقان از دیده میدان ساختند
خواست جامی کرتبان بند و نظر	ان دوزخ بار سن شمان حسد
حده لعل تو از جوهر جان صاحب اند	کام هر خسته دران خه نهان ساختند

سعد در صورت خوب تو چنان ساحه اند	سعد لطافت که نهان بود بس زده
سکل مطوع تو زیبا تر از ان ساحه اند	هر چه بر صفحه ایدیشه کشد فلک خیال
فقه عالم و آشوب جهان ساحه اند	شوی دنا زو که شمه همه آورده بهم
تیماسا که عشاق روان ساخته اند	ان نه بالاس نهالت که از زو حصه
در دمنان دوقت بهان ساحه اند	محنت بجز دبد جاشنی سرت شوق
کعبه وصل توبی مام و نشان ساحه اند	ما براه طلبت بی قدمان پی بسته
عشبانان سچمش در دریاں ساحه اند	بس که جامی صغف حسن نونیکو گوید
ریشیم عهد معبرش شام جان اثری رسد	خجسته صبحی کران کل نورم خبری رسد
نه جواله المی شود نه نواله جگری رسد	ترجم می بهوای او که در از خون عطای او
که مباد از نشن من هواف شرری رسد	بزلال وصل خود در دم شبان حرارتی رسد
زدم مکرده کمی گذرهای ان دگری رسد	بندگهای بجای بود ملا جویم که نوار رسد
که کی چشم عمارت تو بدولت نظری رسد	سعد همیشه نظاره بوی میر خورشاکسی
که بدست مخلص بی نواجو همی گبری رسد	کشم قدم ز راه طلب مین لال ره بود

شب جامی از طلقات بحر لوسره سده بود	رفوع صبح و صالاب این شب تیره اسخری
حاست هر سوخته کوی صده جوی من رسد	بر سمن ز نار ترک شد جوی من رسد
ماده غیر چو بر شد کرد میکن حسرت	کر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسد
اسک حتم من بزنج زردم شنائی مست	را که در شبهای سپاری بروی من رسد
سبح او را داده باد از لال زندگی	جان دیگر ما قتم چون بر کلوی من رسد
ز اسماں هر رنگ پیداوی که ابد بر من رسد	کرد بخت بد بدو کان بر سوی من رسد
ای خوش از روی که کشی چون شدم سدر زو	اینک ان دیوانه رو لیده موی من رسد
بجو جامی سره چشم جهان پین ساجم رسد	سر بخاری کرسم اسب لوسوی من رسد
قد سیان کن پروهای بنبر کردون رسد	عهد پیش عاشقان زین رده پرو رسد
انفسو خوامان که در شهابا فنون جان رسد	مش ان لعل فنون جوان دم از فنون رسد
نوع و حسن لیلی را بخلوت کاها رسد	کو شوار از دانهار اسک مجنون رسد
حسب دانی غنهای تو کفایت احسن رسد	بمبلان در شاخ گل دلهای ز چون رسد

سرجه در عالم همی سنم می ماند بتو عشندان گاه تصویر لب و دندان بی لب میگون تو متان شراب لعل را سینه رشان دران از خاک پاست ساخته از دل جامی جبه سان روید گیاه خرمی	شکل تو کوسه نه از ارکان عالم بکنند در دیوان غمخیز عهد ششم رختند ار مستح خوردند و از مرکان تا دم خشک داروی که بر بالای مریخند جان ویرین برانه محم محنت و عجم کشند
ان کیت که شهری همه دیوانه اویند ران مس که شمع رخش افروخت کرد را دم که به پناه لبش جاشی سخت سر کس که عشق رده دم از مره جوان جشان مش جان و من مرده ز عیرت رفار کنم می شهد کاشی شد	مقنون شده کس مستانه اویند مرغان اولی انچه روانه اویند جاها گمان لب پمانه اویند جا رب کشان در کاشانه اویند کین مرده مکان بهر چه سنجانه اویند میوی دوسه بکسته که در شاه اویند
افسانه جامی مشنوخو چه که حلقه در جواب اجل رفته را فسانه اویند	

در دل از پیکان دری بسکه راه دیده را از حال ان دو بار و مردمان چشم ما کس حال نخل بالایت به از جامی نبت	بر خالت مردم از اسک جگر کون رانند طاقتها بهر که ز بر روی چون بسته اند دیگران نخل سخن را که چه موزون بسته اند
وقت نشد کز فلک زرین جامل بکینند حاصل اس سرده روی چون همه سرشکی است چون جرب مراد افد ساج را ظهور سلک نظم مستی ادعاشعار سلسله کی تو اند زودل اندر دامن مقصود و خبک کر نه در قطع موانع سر باشد عشق بگذر و مرغ دل جامی ازین سر آستان	رشته سوده مهر از مهره کل بکینند زنگهای انجم از فیروزه محل بکینند نسبت ما شرفاعل را را قابل بکینند فوج ان ساعت که بخونمان سلاسل بکینند کر عقل و دهنم حکم از دامن دل ره روان امیدار قطع منازل بکینند کز بال متمش بند سوا حل بکینند
بس که جشان تو خون اهل عالم رختند صد مر از صورت اندر غالب حسن و حال	ریشه کشته در کوی تو بر هم رختند رختند اما تو مطبوع تر کم رختند

بسا در کشتن شامی چه شش با دارد	تن بر سه مالش بوزیا دارد
بکش ز طبع اهل ناگزین سبب عیسی	ز کرد و بالش جور شیده تمسکا و ایزد
بست راحت اقبال و سر غره مشد	که زخم سلی او بار در فضا دارد
بنک سر نه و اسوده زری رود و سری	که بتزاج کران نک پاوشا دارد
حضور دل که شد رنگ مثال حبت و نبات	کنج مضطبه بی حبت و جو که دارد
کسی که بر محک ستمش بود زروس	بیک عیار جاحت یکمیا دارد
پیش پا زده جامی دو کون را و سنوز	رقه چشم خجالت بهشت با دارد
بوقت کل چوئی تو از روی کشتن کم کرد	رقه یک قدم خاری ز سر سودا نم کرد
حان شعله کرده خانه دل زایم شبها	که سمسایه اگر خواهد برع از روزم کرد
بدل تیرم فزن من شده در انک خود عده	ز جاک دل مباد اشعه در بر انتم کرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته	ز بس کر که یه مرش آب کرد مسکیم کرد
ز آب چشم و در دل ز دیدار تو محروم	که گاهی این و گاهی ان دو چشم رو شتم
غمام تبارک غش تو سن زور مدی	که بسند عجز و ضعف من غمان بوسم

ز پندری ز سپرد ویست کم نایدیم جامی	که آشک اندر کل راه فغان و شیوغم
کسی کس نیست طاقت که قبا پر است مند	بکتاب آورد که ز پرین بارک تست مند
بخای بوسمه با خوش خواهد عاشق بدل	ببخواهد که فرود است کس در دست
نپند حسرت را کسی میسایک من نم	مگر چون مردم چشم من از چشم منت مند
نیارد کشت که و شمع رویت دل چو پروانه	ببوس بر و از جان عاشقان برانست
که آتش شیوه چشم بومند از خدا خواهد	که خود را که مش عمره صید افکست مند
نیاید پیشکار اخذ به لب غنچه را و دیگر	اگر ز دیده زیر لب بتمم کردنت پند
بپای روزت جامی چه آمد بهر لظاظ	چو بنود رسره اش که کرد روزت پند
وقت کل را کمونه که کل سیره تر مید	کشته انغمه را از خاک شرمند
میزند مع غمت در باغ با سر و سهی	بیدار را بر و بجای برک بخر میدند
کس نیاید بوی راحت از دل محبت کثتم	اری ان ریجان ازین ویرانه کمر میدند
مردم چشم خیال خوب چون بند و کوه	که خیال اثره حاشین بر بستر میدند

کی شود پاک از گیاه عم در کشت امید از فسون آن شد فزون نور من اند ما کلاه زنده شو جامی که جان نازان تیغ جگر را	کش بجای گنم جد جای دیگر میدهد در دل من میدهد کسی در آن جگر میدهد از سر و غ روی جانان صبح نمیدد
اشکم از دیده جونی آن رخ گلگون بکند جز گیاه عم و اندیشه لیلی نند دارم از اسب جگر کون جگری عهد چون در درون مایه عم کرده و اگر خاه کند چون شود گرم ز رخسار و مسکاه حسن بیخمال در زندان تو گرم چه عجب خون با چست جو انگره کشد جامی را	لا اله الا الله و اما رخسار و از آن خون بکند دانه اشک که از دیده همچون بکند خواه ماند هر دو ن خواه رسد چون بکند وز برون سبزه اندوه و در چون بکند خوی خجالت رحمن به کردون بکند که ز نوک قره ام لولوی مکتون بکند قطره می که ترا از لب میکند بکند
ای از روی جان و سن از کف دست بکند خارسته در قدم اهل دل مرز بکند	بر عاشقان چشته در آرزو بکند بر طالبان وصل ره جت و جو بکند

که و غدار دایره عنبر بن کش وز زلف تو محال که گذشت شان را چرستی شان نه در آن میان که جان شد ز رنگ بوی هم تازه ای لب بلبل کفایت و کو عم کل میسر و سپهر	بر افتاب سلسله مشکو میبند خند من دل سگسته تهر مار موبند پرخنده که تهمت سی بر موبند روی صبح می پوش و دمان سببند جامی جو عنبر با دل خون دم فرو بند
عاشق بنیسه بر تو پیکان فرو خورد عیم مکن که حیب صبوری فرو درم بند و درون عنبر همه تو شو کره ساری عرق بد من از آن جره مالک خواهد جو جسم اسب شان چشمه سازند باشد عشق لعل شده سنگ پاره	مانند ریک تشنه که باران فرو خورد مالی کسی بدل عم حمر آن فرو خورد خونابه کران لب خندان فرو خورد زان رخساره حاه که دمان فرو خورد ار بس که خانه ام نم مرکان و خورد زان خون که انفعال لبست کاه خورد
شبهای حبه سرخ جامی نهد شرک خونی که روز وصل تو نپهان نسرو خورد	

اسم خون از لب لعل بود چون منجود	اکیس توان چنین خوردن که او خون منجود
شخس سر ما که بودی شهره در کم خوار کی	از همه درد و رعلت ناده افروز منجود
جو کل حیرت نیار و بار در باغ امید	خازم کاه که آب از چشم کلکون منجود
دل رست از رحم سجان ببار و ذوق	سجوان پردل که زخم اندر شپ چون منجود
بیل اسک در نمی اندیشم آن ماه را	که چه شرب موج آن براوح کردون
می کشد سر دم زمین در خود چشم بحر خون	شده کوی و می ابی رحیون می خورد
جور و حسرت بر دل جامی نمی آید علی	نک کر لیلی رسد بر جام محبت منجود
بشم چون دل تاب تب بسوزد	را هم بز فلک کوب بسوزد
خنان از سوز دل شد قابل کم	که ترسم جابه از قالب بسوزد
ببیشین یعنی که سر گاه	خیال بوسه بندم لب بسوزد
بر نور سجزان سوزم که باشد	جراغ از بهر آن مابش بسوزد
بیز خاک ترسم از دانش ای ما	مبادوش زان سم مرگ بسوزد
رقیب جام هست از حکمی دور	زیار بهای من یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوز و غالب	متاع سمش اغلب بسوزد
جولی ز مال ششم قصه سجان و ویزد	دلم کرد و زخم خون خرم از مرگان فرورد
ملا یک بس که میگردید شبها بر فغان من	عجب نبود که چون ابراز فلک باران
برین دامن کشان کشکان که شت	اگر دامن شمار و خوش ابرو امان فرورد
حماں پر شد در اینده ز سکا سهای آن	که گرسش در آن خاک افکنده کان فرورد
بجوم عشق و بر جام از سر سویدان ماند	که بر فغان کدای موک سلطان فرورد
بدر لغت آنکه کرد باوش بحبانه حلقه	نزاران دل فرود بار و نزاران جان فرورد
ریشم اسک زیرم کرد نویسد سینه جاپی	زنوک کلک اوصد که نر سلطان فرورد
مر شب رعیت بس که دلم زار بنیالده	از مال زارم در و دیوار بنیالده
بی روی تو مالده دل ازین سینه صد جاک	جون مع نفس کر غم کلزار بنیالده
اوه از دل سخت بود که بگردن کنی گوش	که عاشق دلخوشتر صد بار بنیالده
انفغان دلم اید از آن طره شبزنگ	جون ناله مرغی که شب تار بنیالده

گر که مکن از عشق نباله عجب نیست	گر که بود او اندازین بار نباله
بلبل که ز گل هر چه رسد سبان خوش	خوش است که از سرش خار نباله
جامی مکن از یار فغان گریستی کرد	یاران نبود که گریستم یار نباله
بسم الله الرحمن الرحیم	
سر و من در سایه سبیل سمن می پرود	سبزه تر در کنار شترن می پرود
باغبان گزند آن خسار و خطا ماند چهل	زان گل ریحان که بر طرف حسن می پرود
ما بخشش ایک غم را انداز خواند دل	دشمن خود را بخون خوشترن می پرود
نه گیاه غم که سر بر ز خاک محنتی	عشق او از اباب چشم من می پرود
از پی کلکشت شترن لاله را در بیتون	گردش دوران بخون که مکن می پرود
وقت مجنون غم بود و او دی لعل لبس	وه که میکین طعن زرع و رعین می پرود
کوشش کن گفتار جامی را که در وصف است	میکند از وجان شیرین و سخن می پرود
بسم الله الرحمن الرحیم	
عید است چون کل هر کسی خندان بر وی	ما و دی چون عجز خون بی سر و کلک خار جو
طبعی شده در حبت و جوهر سو که ماه عید کو	عید من کان ماه رو بنماید دم دیدار جو

ماخذ خون ل خورم که سانی جان سرورم	ما را بش می اورم آبی بروی کار خود
سر کس کنج حلوتی با مطرب و در عشق می	عشق را سم حالی تا بنا نهاد ترا خود
لی وی اسر و روان زو سر کللی اش بجان	کاشتم ندوی باغبان ره جانب کلک خود
چون گل در دم سرس تار بکاشد که من	بودی کلکشت جن دامن کشان ما را خود
جامی نذار و غمی که غم بر سایه دهم	سر خطه مینک و ندعی ما هم دل اکل خود
بسم الله الرحمن الرحیم	
خز سانی که فروغ صبح شد خا و سفید	زاع کشت ساخت کرد و چون حاصل شد
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار	پس چه کافور ماند زمین یک سفید
دی که کرد از دشت طی دمای سبزه بار	ساحت اسر که در خار او ش را جا و سفید
چون کریمان اگر کج نسیم در کشاد و کرد	مطلس را از شمار سیم ما هم و سفید
خج حکاکت پذیرنی فلک نساک شد	ز طبع خاک اسر و کسها بلور سفید
بوزار و ران خوان ستان لون دوی	چشم عمرت من گشامسی ان و سفید
بس کس ایاب صباون مردم زاران بر	بسر نشان حسن رجا به شد در بر سفید
برنده ز اس که کل کل مسکدر است از سوا	باغ وی را ان کل خست و این و سفید

بنا خود آورد و دلم نامه شویفت رازل	ایچنان کر سفرد دور کبوتر کاغذ
ساح اقبال من آمد آورد بکوفه جوز لطف	قاصدت کرد برون بر من ار سر کاغذ
اه من سوی تو با نامه هم آمد راست	ناوکی گزینی رشن بودش بر کاغذ
ست سمت سواد که کند خوق حجاب	حانه زدا اسکس را جو بود در کاغذ
کرد جامی صفت خطیاه تو سواد	سه معنبر فلم او را و معطر کاغذ
بیج نقلی بد بان چون دست بیند	میوه شس لم چون دست میت لند
نظن طوطی که بشکر شکسی مشورت	با وجود لب شکر کنت میت لند
میگری لب عوض نقل بستی آری	بیج نقلی جوب جوش میت لند
یوسف عهدوسی ای کل نقوب منم	جز مرار ایچه سپهر میت لند
حانه ار اسه شد بر روکستان زمان	کشتن باغ و بطواف بمیت لند
سر سرورده جو عجمه مکر بیان خودی	زان شیم کل بوی سمت میت لند
شور عشق است مک وان سخن با جامی	
نمک افزای که طعم سخت میت لند	

جای امروزان می کلر یک خور کر عکس ان	لعل کرده و کرج باشد فی المل ساع سفید
لیک بر یاد شمشاه که در باران جو	ساحت بزیش بود را قنادن کو سفید
شاه ابوالغاری که با د از فض نور سردی	عزه جاوه و جلاش تا دم محشر سفید
ماذ نوبر شکل جام اند نما شام عهد	یعنی از جام طرب خالی مباح ایام عهد
کرد یکبار در عهد از نه نو جام دور	می پرستان هر جوشد امش ز دور جام
خوان کم حوران روز روزه باره اشده	با د باقی مجلس زندان در و شام
عید بر سر کشتاد از حمله ابواب فض	زاهد معور و محرمی رفیق عام عید
مهر ساد می که ماه روزه صامت کسند	از لب مطرب کوش عاشقان نعام
گشته بودم حکم بجز راه ارامسال صوم	ساخت سانی نازه ام از ریشه انعام عهد
وام کن جامی سزم عهد و جمی که است	طوق حشمت کردن اعل کرم را دام عید
چون شرح نعم نو خانه هم بر کاغذ	کرده و ار اشک من و حانه هم بر کاغذ
وصف ضعف تن رنگ زح محض است	ساخت از موی فلم و زورق زر کاغذ

حلله رزنا بکوشت جای کرد ای سیبیر	تمام چون حلله شدین شک در خسارم
بست زین حلله ات راه خلاص از مرطاب	بردل من چون برود مسکین از انجا ره بر
ایمان که حلله نبود کوشش بود هرگز نیت	از حیالت نیت عالی خیمه ارباب لطف
زر گرفت از حکمی مش سا کوشش تو کوش	سیم کوه حاج کن زین مش دلاف از جبر
تا ترا ز دیده ام از حلله بر بالای سیم	سم بر بالای زور زرم مدام از چشم تر
داع بران سگان از حلله باشد رسم و تو	می نمی از حلله های خویش دغم بر چکر
شعر جامی را بوصف حلله خود کوش کن	که بنود در خوران حلله ز این که
زر شک قدرت ای سر و سبیر	بصد پاره دلی دار و دست
باغ جلد اگر شایخ کلی مست	تو اشباح کلی ای شوح و لب
نهال حسنی و ما چشم داریم	که اریست باب دیده در
مرا کشتی و بگیری مکفستی	چو سبکین دل کسی اسد اکبر
گنایت ران لب ایش عارف	شراب سلسیل و آب گوثر
نخواهد رفتن روانه را شمع	از ان در بزم خود می سوزدش

خوش است از یاد و پوسه جان	ولی اکنون مدد از تو جوشتر
بنجوم کرکشی تنخ ای ستمگر	نخواهد شد تمسای نواز سر
فرمان بگذرم کعتی نجاکت	خدا را اسرو من زین فکر مکن
ریبسا حال در دم نیک دانند	سک گویت از دصد بار بهتر
بنفشه کرد کل در جواب دیدم	معتبر شد بان خط معنبر
مکن با دشمن ای دل با یطو پی	مشو سر خط نزع شاخ دیگر
برنج لعش خیال او کشیدی	ز دی ای اشک از کسکه سر ز
چو شش باشد برم عیشش حامی	می اندر جام و دل بر در پر
روزه چون مسداری ای شرین بر	کرد لب منم دهانت پر شک
ماه روزه که خوری روزه چه پاک	نیت روزه ماه من بر ماه خود
مردمان در روزه و عشاق بد	سر دم از دیدار تو عیبی در
روزه داران من همه مشاق عهد	من بوصلت از همه مشاق تر

تا دهان بستم بروزه از خدای	خواسم ان جلوی لب شام و سحر
روزه دارا را نیاید ماه عید	با وجود ابرو است در لطف
سرمه شام جامی بی بست	میگشاید روزه از خون جگر
کنند کل خون رخت خود را تصور	از آن دارد رکل عشق و لی پر
من از او کشت ارغمت سرو	بریدش باغبان کا طربا طر
تواضع می کنم پیش سگانت	نشاید از سر و دستان تکبر
کش از لطف را سر جانب ای ماد	که او در سج و تابست از کب
چو گویم بر سر جامت حتی ما	را تلخ اندازی حتی بود مرد
بدستم سر که چند ساعد تو	بزدان کیس در انگشت تیغ
شدار که تین خون موی جا	نهان در اسک سخن رفته در
شده عید اشقی خون جام ز بار اسکا	یعنی از آب شفق کون جام ز حال لدا
خج با تو کون سالی شده من خون	باشی از حسن و خنده ماسی در کنا

محم عشرت زب می روید بجاک میکره	ای که داری دست رس نمی درین مزاج
شبه لب مردم ساقی جری بر ما نشان	حسک شکشت ای سحاب لطف مانی
بیشه صاف از نباشد کونخالی در دباش	زند در دشتام را با این تکلفنا چه کار
حال با در برم زندان از می و شاد خوش است	محتب به خدا ما را بحال ما که ازار
سرسر بردن بدتی ره ز جامی تا بکی	عید شده مای نمی گیر و عشرت بر بردار
بر کنار دجله دور از زیار و جهور از دیار	دارم از اشک جگر کون جله خون در کنا
چون سواد دیده ام دریا کند بعد اورا	میل خشم اشکبارم که شود با دلیلیار
گر بزدی آن ز روی تیرم از کف زمام	کی شادی بر خرابا با و بعد ادم کدا
این نه باغ و اون خارستان پیدا دست لیک	نیست جز بار باب در اول رخا و کجا
وقت کج ایده بندای ساربان مار سفر	مانکی باشد دل از نعدا و یام زیر بار
سردم از شوق بنوعی شمران سحر می	میگشاید بر روی زردم قلهای خون قلا
شست خم کرد و جو کرد و ن ناقه را در بادیه	
کر شود جامی برو با یا رها پی دل سوار	

<p>کل خوش است عید خوش در هر دو چشمه صول در بهاران عجمه را دل خرم و چندان نو مینماید لاله های عشرت اسالم بچشم از زودارم که گیرم در کنار کشت می دامن اشان از خبار عم که از باران ماند آب صافی میکند در جوی کار آینه ان سخی فکر کند بر مشهد جامی کدر</p>	<p>خاصه بعد از محنت بجران و دور و انتظار بخود دل چون دل عجز است با زین بهای و انجمنای محنت دوری که بر دل بود پای ای خوش اندم کار زوی خوش کرم که کار چون دل اهل صفا بر دهن صحرا بخوار شاه کل ان گشاید رخ بطرف جو سار بهر بابوس وی ار کل سر برار در بهره دار</p>
<p>الهد اندر کجا میرسد آن حضرت می خندد از سر پرده اجلال بطون می کشاید ز سر کنج کرامت طلم سر کجا سایه رعش همه دست و زین همه دل داده اویند جوشیار به دست سرخسای که کند صبر بران آسانست</p>	<p>بمخو خورشید و در شمشیر رخ برقع نو مازند جلوه کنان خیمه بصحرا ی طون تا دهن حاصل ان کج بهر فطرس عور سر کجا پر توروش همه عیش است و سر همه دیوانه اویند جبرودیک و جودور مشکل انست که بی او توان بود بصور</p>

<p>خند نشون رخس بر ز خود جامی را</p>	<p>باد اسوده درین جواب کران ادم صو</p>
<p>ابشر و اولاح من بجه مقامات السرو ما دان رخ دمن خوش میکند حار شام گوشه ترغ رطوف طلعت رخشان کیش رو در ابحار ساند کم که چون نزدیک شه غایب از خود مانده چون شن او حاضر بوم آشک ریزان میروم اما کجا یاد رواج بردش جامی به خورندی و دیگر زره طوف</p>	<p>منزل سلی و اطلاشن همان شد ز دور بر عیبر و مشکش افاده است پذیرای بود اینک اسک اطراف لامع نگران برقی منزل همان و کمر شکل توان بودن بصور نیست در غیبت ز خود سر مار ذوق حسو عشق ان در یای شرن کند قطره آب شور ماتینا و لوطعنا الی یوم المشور</p>
<p>خطی است بر کل رویت رسک تر مطو بملک حسن بلیمان ملی و لب خاتم نماز جسم تو دارم ز جام لعل لببت تو در میان برای لوسه شیبی کرد ان</p>	<p>که باد است چشمم به از حال تو دور بگردن خام بوصف کشته مشکن مور بیکد و جبر و بخشای بر من محمود فلک بگرد زمین ما نزار مشعل نوز</p>

بجوی شیوه زندان شرح شهر که نیست جریم مسکده خوش ماسنی است کور ضوآن بدور عاقلغت شاه می کشد جامی سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد صدای نوبت جاه و جلال او با دا	رزدن در دگستان بهره مسدست غود که خاک ردولی این در کند یکسوی جور ز جام سانی بزم صفا شراب طهور سرای ملک ز معمار عدل او معمور دیرین معونس ز کار خور و ما دم صور
ز دهن طایر قدسم ز سر سدره صفیر قدسیان به نور ارسته جلوه که انس دو دکان و آرمیان نو و مقصود است بکسل از دل بر از خاک که گریست ازان سج جامیت که عکس رخ او پدید است خم ویر نه می پر نیست ای ساقی باده لعل رود خسته ایام ز دل حاجی ان را ز که در پرده معنی نهفت	که درین دام که حادثه آرام مکسیر تو درین غنچه که چون غم و کان انده حوش را بهر جا انداخته دور و جوی دل دران شاه جان بند که نیست کرن جرم آینه بود که نبود عکس ندر سردم معین و کمر سرد از باطن بر بدی که بخورد کوب و ارضه بسیر نی کلک تو او که در با جان صیر

زیر این پرده ز کار کسی غم نیست پرده هکت از رخ پرده شینان صبر	کر چه طفلی و سنورت دهن آلوده شیر بدم نیز جودم ساز که باری لطیفیل روزن اهل طرقت شدی ای ازه جوان گر کنم بر سر کوی تو رخا را بستر جذبه حسن تو ام طور جز نبور بر سم زد خند که نیم ز رعیت او که کرن رخسار جامی آید بر کوی تو جان برکت دست
دل صد پر و جوان هست بدم نو اسپر بمن اشد لطرت چون نگری از پی تر دای ما که نه مدد کار بود هست نیر زیر پهلوی من ان نرم تر ایدر جور گر کنم سخودی بر من دیوانه مکسیر شوان نقش هاشمیت از لوح صنیر گر جان بکشد بودش سگان دوشیر	عاشقم سدم غیب و اسپر بجویان سرو قامت است ما ساد تو زنده می ما نیم سردم را سنگ سنج بر ج زرد
کارم از دست رفت دستم کم گر چه بادش کشیده در ز پنجر دری بستان مسکنه تقصیر شرح شوی تو میکیم تحسیر	

چو عجب کرد تو ام کز زری نیست ابرود و غم نه بس ترا پی صید جامی اشقه جوانی شد	منت کس ز از جان خویش کز ز کوشه کیر از کمان نیکن تیر سودگی داردش نصیحت پر
شد بر لغت دلی سگسته ایبر صبر اندک غم نه او انست پر من خم باد که من است انستی از جسم و حاضرست حدی و عده بود بر باد و مان ممکن بنده جامی اگر کشد پشت نیست بر طبع نازکت نهان	رب سهل علیه کل عیبه اجه من دارم از طویل و کثر مستقیم رفیق باطن پر که نه عایم ز پیش ضمیر بر من حسته کار سگ بگیر سخنه جان بلف خود پند پر گستره کجھ الفیعه حیر
عید سوار و هر کسی غم مانشای در صدوب پیش اید مرا خاطر ناساید مرا	مارا سانه عیبر بود دل تنای در زنهاج بکشاید مرا چون عاشقم جامی در

نی زه در در خانه نی جای در کاشانه بکداحت از غم جان تن خدین کواشم سن ارمنج رسی این ان خواهی خوان خواهی ای فاشه دل می نهی تر قامت سر سوی جامی نواهد از تو دل زرا که در چمن و گل	سر طبعون دیوانه کردم بصرای در بی من بر حمت سوی من امروز و فردای در مکرم من نامم کمان نبود مرا رای در کوی نداری الکی از قد و بالا س در بجو تو ای پیمان کسل نبود لاری در
ای رشک طره ات بر سر دلی بند در رف نامرت رنج برت کز نوای آن چون ره می کنی لم را جعد خم در حمله که پذیر جو رشید و دور ماه باشد فی المثل تا سماع دل مطرب و دیند من حکیم متعجبم کدم از می داد وقت کل سید	رشته جارا بر موی بپسوند در سر زمان دیوانه مکر و دست در زند در سرخمی صد حلقه و هر حلقه بندی در هزین نامد بخوبی چون دست در بندگی در حش نی اید که دارم گوش بزندی ده که می باید شکستن مار سوکندی در
دل گرفتار حلقه جامی ره نسیاه پرس بایلی معشوق و می کسیرم کجندی در	

زنی رفته بر سر طرف سپاسی او کرد کجا روم کرد دست عنت کنیم و پیاد چو جان و سپیم ز غم غم غم غم غم غم غم کسی که بر سر راه بود مظهر باشیم اگر چنین ز یادارینه شعله اش او حدیث شوی نهان بر تو چون کنم روشن مکش تیغ ناعاقل کینه جایی را	ز ظلم چشم بوسه گوشه داد جواسی او کرد که نیست جز بودین ملک پادشاهی کرد ز ویدار کل با سیدلان کیانی او کرد مکن ز غم خدا را که ز براس او کرد جهان بسوزد اگر کر کشیم اسی او کرد که حسنه خدای نذارم بران کواسی او کرد چه سود از آنکه شود شمشیری کواسی او کرد
ای ترا دامن ز کلبه ک سهاری او کرد پود خاک استمات از غبار غیر ناک پیشی صدلی که ز خون که تحت کسند ما دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا نیکو از این مال از خون عاشرین شوم از آب شوره سارم ز قف سحر	عجب دارم مردم از شوقت کریان او کرد سدرشت و شوی آب جسم کون او کرد یست شوی از تو در عاشق کشتی جالا او کرد چندان دارم که باشم هر زمان غمنا او کرد که در کشتی چه باک ای از سمه بی با او کرد چون شود از خون ناپاکم ترا او کرد

رخس هرون را که بیدمای بوس برکت شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر	ای ترا از کل سیراب نشی نماز او کرد یست بر سجدن راست دیدن لطف قضا زین همه ناره نهالان که بر برده اند ما که خجسته بحالت بگذر سوی جن سر شهیدی که سمش بود او داشته ای منه اردوست کمان ای دل و جانم سرت مازکی و سختت وصف کند جامی پس
بر تن او بر یک سمن سر نشی او کرد یست و هیچ قبا زین بدلی نماز او کرد یست کس را در تو شب و قوی با او کرد بالب مازک و از لب و منی نماز او کرد که نباشد حر سرش کفنی نماز او کرد که ندیدم ز نو ما و ک فکمی نماز او کرد را که کفن شوان رین حسنی نماز او کرد	ای انت لب لب ز دهان شیرین بزرگ مال بولاف سخن طوطی را در دل شک لبست بچو شکر شیرین است کام دل که چه شد از شور غم عشق تو بلخ
خنده شیرین سخن کردن از ان سهرت که چه هست از همه شیرین سخنان شیرین لیک در دیده خوابه نشان شیرین تر جان شیرین نبی بلکه ز جان شیرین تر	خنده شیرین سخن کردن از ان سهرت که چه هست از همه شیرین سخنان شیرین لیک در دیده خوابه نشان شیرین تر جان شیرین نبی بلکه ز جان شیرین تر

کلک تصور اگر خورنی قند بود	صورتی از پوشیدن شوان شمرن بود
لی شکر که جز تر تا قدم شمرن است	نیست از قد برای سرور وان شمرن تر
جای ارد وصف است که کشید عجیب	مکنه مادر اشش بد بان سرن تر
خوشا کل که دست از نازتینان حن بر سر	بساط سبزه بر پر پای و بست زارون بر
ز بیماری سالیان سز نهاده کس رعنا	لی بیمار رسش آمده سر و دامن بر
همانا لاکه شمع جمع نوخیزان باغ آمد	که دارد شعله اش مسان آسمن بر
معایت بس کل کشای اندر جمن عجم	کش آورده است شاح کل نطع خوش بر
سفته سرفکنده است و نرم بر طرف جو کوبا	لی قلنس ستاده سوسن شیر زن بر سر
درخت کل ز باران سحر هوشش و شنان	نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر
قوانی سنج کوفزغان حشش شده درستان	که جای آمده است از جمله در لطف سخن بر
ای سهی سرور اسنبل شکیں بر سر	عقلم از سر بر بوی دول وین بر سر
مسنبل سخن شاه را ماین لیکن	آمده کاکلت از شاه را ماین بر سر

ما را دیده ام احسن جهانی ری یاز	مکنم شش تو سر چشم جهان پن بر سر
شاه دوران اگر اس کل و بیامیل سیند	تحت حاجت و بد و افسر و مکن بر سر
هر شب اینم کند شعله بیا لین و بود	ما حشر معلم از شعله مالین بر سر
سین دندان تبسم بهما در سین	کایدان چشمم از خواندن ماسین بر
جای اس نطم نجان ما فلک از نهر شار	دانهار بر دوت از رشتت پر وین شمر
عزیزت بود چشم جهان پن با ست بار	بی نور ماده چشم جهان من کجاست بار
بز خاک ره جو سایه فتا و عم و سجنان	حور شیدای و کک کبره کبره است یار
وردی جدت سدم متر مار موسی من	تا با رب سدم وار من جدت یاز
یکجا بگرد با من نخان و مان مقام	با من درین مقام ندانم چو است یار
چون سره شد ز طلعت بجان شیم چه بود	که جبهه صبح دولت اهل ضفاست یار
کشم بوعده راست نه رکت شذر من	یاری نباشد این که بر بخرد راس یار
حامی تو وصل خواستی از یار و او شوق	
که عاشقی میخواه بخواند خواست یار	

بعد از آنکه که بعد از عشق و دور دراز میکم بار و کردیده بد ار تو باز	میکم بار و کردیده بد ار تو باز که ترا چهره بود باز و مرادده است از بجو شمع شمعی نیست بجز سوز و گداز زاده سخن بر عشق بحراب نماز که نم روی ادبش بود خاکساز مگر که ادراک حقیق کند از حرف مجاز بر عشاق رهی راست بود سوزی بجای
خرامان بگذری سر و سرافراز نمازم چشم سوخت را که با من زغم کشتی مسوز این همچنان است رقبت کشته شد الحمد لله نسازد بی تو ما را هیچ جاوه جو برکت او مرغ جان پرویز	جو سایه سر و از پا در انداز کند صد مارش از بهر یک باز کز اش شمع را کوند مگذار خوشت الحمد را بسوز آواز سایحار کار را جاوه ساز بام صبر شیرین کرد پرواز

جدا شد از یو جامی و تسلید کشته بر نیاید مگر آواز	از حزان برک زران زیران سدی کلچر خیز شده رقصان درش مینازنگ مسازو باغ شد لی برک و اکنون هم جوس باغ بهره موقوف بهار آمد زیر یک پل سر کل راحت که کلبن داد و متا است سر و مانده از آسبسی که کلهما رسید زود خواهد بود کار و دست را به اهل باز
ماید کن از برک زیر عمر و می در جام ریز زایر پرویزن که کرد و بر سوز سیم پیز میکند اینک لیک از باغ اسنگ گریز حکمان باغ دازند اشطار استخیز می نهند در را نشان امروز صد کار ستیز باد سمر سردان کور و ساو این بریز همو جامی صد کل معنی برون از طبع تیز	خط فاست و لبها فیه کینر ولی او نیت رهت بهرموی شکل قامت شد شکسته بوی چشمی و بود و دافت چشم
دلم زان سینه خون و دیده خون که با باشد چنین زلف و لایق را که میل قبل ماست بر خیز زود و او هشتاقان پسر نیز	

خوشم با محنت عشق تو آری	بود رخ محبت راحت آمنز
الا ای ماه سپهری که چون خور	تساید کرد در رویت نظر تر
جو مولانا است جامی عشقت	تو ما رخسار رخشان شمس برز
تیرزه شهابدل شک مینداز	بینش همان دل جان حکم مینداز
دفع غم و درد دست دلای ماه شرت	ره جانب ان عکده مک مینداز
سختی دل خویش بکوش رقیان	در حلقه فرغان جسم نک مینداز
بر عارض چون سیم منیر احاطه شکن	در آینه صاف دلال بگر مینداز
مر چند بقانون نبوذ ناله زارم	خک تو ام از جک خود ان حک
من ششم ام ارباب وضو و جمع ای	در کوزه و در کوزه بنی کلنگ مینداز
جامی حدش شعر را راست شد اینک	اس زمره بشو زامک مینداز
دلا ز حد سه نغان بی خود بگرز	دو رخ زیر کی از دام دو دو بگرز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری	بکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگرز

بس است ز ابد عشق ای سر را این حرف	که ذکر اب مکن ارکعت و کوی بد بگرز
گر سخن ز حسد با یکی ز اهل صفا	اگر صفای دلی داری از حسد بگرز
مده بر راحت فانی حیات باقی را	بمخت دوسه زوزار عم ابد بگرز
جو هست عاصی در قبول و رد کسان	نه برت بول کن اقبال و نه زرد بگرز
چیز ما به نرسک و بد تویی جامی	اخلاصی از همه می آمدت ز خود بگرز
زنی هموار زخت سر منده نه نمر	رخیل عشق تو سلطان ستم نمر
رذت عشق بود او اگر که خاتم	که دارد و از عشقت پادشاه نمر
مکن بی موجب بی بارا کنه کار	که گشن می تو ای بی که نمر
که ششی دی بنما رو کر شمه	مگردی سوی شامان مکه نمر
که نشی بملاک جان من شد	خدا را بر شکن طرف کله نمر
چه خوش اباد شد کوی حرابات	دیش باد مسجد خالص نمر
قدم کم می نمی بر چشم جامی	
که کم میندازش از خاک ره نمر	

پیشد هم و بدل داغ جوانان سنوز	ماندن ارکار و حال طالب جامان سنوز
رتنه دندان کشا و جنبه حرمان دهن	کام طلب شک و بهمان سنوز
من شده موسی و موکسه سفید و دولم	مویه کنان از عم موسی میانان سنوز
خروه صد ساله را فروده بوجان و ه	لب کشا و به بان مرده رسانان سنوز
خاک نوام دست من کی برکابت رسد	کرد تو مایا مسته باد غمانان سنوز
لب رنجن سده ام غنچه و ش ابا جوار	شتر زین منده نر ز بانان سنوز
جامی اگر چه مانند لطمه برار و لقی	سخره طبع تو اید سحر پیمانان سنوز
رقعی و من ملازم این مترلم سنوز	زاب قره بگوی تو پا در کلم سنوز
رانندی جو رقی محل خود کرم و من جوا بر	در کربیه و قنآن ز پی محلم سنوز
بکست حن زمام شر شره حات	دست از دوال محل نو کلم سنوز
ای کشته دل ز دست بجای نوام و نیم	با من دو دل مباش که من یکدم سنوز
مس می غنیم بسلم از شوق تح تو	تو سح ما کشیده پی بسلم سنوز
فوسوده چشم عده بخون ز رخاک و من	مستغرق مشا پز عالم سنوز

حامی نهاد و چشم بطانی مرار چشمش	یسی شکل ابروی تو مایلم سنوز
آید بهار و گلخن من در عینه سنوز	خندد باغ چشم من از گریه تر سنوز
شاخ شکوفه از حطری برست لیک	باشد راه سرد منش صد خط سنوز
اند درخت کل میرا باجه فایده	چون آن نهال مازه نیاید بر سنوز
بابا و بوی کست جوان نرسیده کل	دامن کسان مکرده بر سامان سنوز
مکش لطلاله و ز کس که غایب است	چشم و جبراع مردم صاحب نظر سنوز
از سر و کل چه سود هر کفتم که من	زان سر و کلعد از زدارم خبر سنوز
خلعی بعیش خنده ز زمان در جمن کل	جامی جولاله عرقه بخون جگر سنوز
دیده جو خاک درت جواب به پند برکز	شده در واقعه جواب به پند برکز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما	چون حم رلف تو قلاب به پند برکز
مزرمان ل بسک کوی بو شاق برت	سیری از صحبت اجاب به پند برکز
هر که در کوی تو پهلوسه رخا ر نهد	راحت از تیر سنجاب به پند برکز

دو دمن کز شب ارسان روز روزان	خانه ام رتو تهاب نه سندن مرکز
نور طاعت که دل ارسجده ابروی تو	عابد شه مجراب مد مرکز
جامی ان صوفی صافیت که بود لب	خرده جز سن می ناب مد مرکز
یاد باوت که رمن یاد کردی مرکز	دل با شاد و م اشاد کردی مرکز
کردم آبا و بصد خون چکر خانه چشم	جا درین منزل آبا کردی مرکز
گشت ای سبب ار حله رر گشت کران	یا تو خود کوش لب یاد کردی مرکز
بارها لب خود عسوه شیرین دوی	نکر جان کنن فر یاد کردی مرکز
یا فشی بر سر ما نصب شالی لیکن	کار بر فاعده داد کردی مرکز
حسن ار شاد همین بس که در اطوار سلوک	چرخ بس خودم ار سا و کردی مرکز
بنده جامی مکه از تو خبسن ارادی	که رنبد عشق ار از کردی مرکز
رف عجل و صبر و شوش ای دل من از ناکه	کار و جان شد روان شرطت فدای
تا بود جان من از وی عارض حال موس	چون زدی لبی با و اندم مخ مسکین در

از دم مهر تو حرد و زرد لب مهر قیاس	اری از کل گل دمد و رنگ کار فارو
یک نفس جو اسم بر دم لی بو لیکن چون کنم	تو در اجالی و بی جان بر می اند نفس
چون شرم کردی اندر صف ما عجب کت	از شش یک سستی ما در و بال کس
کر بوشه یاد من ارضع سو ندید	ای همه فریادم رو بو نبر ما دم برس
بر درش جزنی کوشم بر کمال شوق دال	کر بود و ز خا کس جامی همین کجوف بس
عید شد کس زیاری عیدی دارو	عید ما و عیدی ما دیدن روی کوس
عید مردم دیدن به عید ما دیدار دوست	بجو عید ما مبارک نیست عید سچکس
پرده کشی اکلم بس روز عید ار مشح	عید شد آن وعده را و مکر منیکن بس
صدق ما چون روشنت شد جزای جویند	بجو صبح از غم دل با ما بر او ریگس
ما اسپر و خلقی محرم نرم وصال	رایع با کل مردم و لبس کز قمار قش
سوخ جان من اگر اسی کشتم معذروا	دو دو لاجرم هر حادثه اش بخش
سر سیر یاد جامی لی زخت شهاب ماه	ای نه ما هر بان روزی نبر ما و شش بس

آن دروخ را جامع آیات زیبای شناس حال خاک سینه کادر خود میدارم نهان باس انفاس است میگونه شهر طراه عشق فرع عمر داشت که یسار و مت درو کز بنای توبه دیران شد بجهت الله که است بایلاس قهر باید خلعت شامی درت کم شتو آوازه طادوس جهاں جانی کز بؤ	خبر دیوان کرده را بنجا آیت حسن انفاس ماش جواسم کرد ازین بس خندم در لباس جان دای راه دانی کس نفس داشت باس کز حال ابرویت خم کشت دین جود اس محکم ازشت سر خم صبر عزت را اس زشت باشد جا به سنی اطلس و بی بلاس این رسوالی کنعانیان را دار طاس
دیرین ره خیرت سمتم بس حریف کینج خلونجا هست طاز استین دلن تجرید جرانت کشم بهر جبر اعنی مرا کرد دولت سانشی منیت زپرون کر لباس توبه بنیت	حیرم سیتی منر لکم بس دل شیار و جان اکرم بس وما لوقتی الا بالهم بس فروع محاسن از سمع هم بس فراع از دولت شامش هم بس چکر استم درون خون به هم بس

جو جامی کز نه گو ماه استینم	رشی نخل دست کوه هم بس
گر روی بر دم بمالی بکنند کس اینی برم اندم که شوی از همه فارغ سر روز جدا از تو کشم محنت و دردی کهنی که خدر کن ز بلا چون تو بلا جوی چون خجند تو برو امن کل عالمه سایه موش از ربالی حسن و صبر توان کرد حاجی اگر اشوخ نهد مایده وصل	و چشم ترجم کشای جگند کس وان لطفه اگر نسیه زیانی بکنند کس کردیر کشد در وجودیانی بکنند کس سرما قدم اشوب و بلا سی بکنند کس ار سنبل تر عالیه سالی بکنند کس کر صبر هم از دل بر بانی بکنند کس ران جوان کرم غیر که اسے بکنند
ع	
ای ما و صبح آنکل سیراب را پرس از ما که کرده ایم جو در یار کر به چشم کو که کنم حدیث ز زندان پاکبار اجباب را در نفس از دیده نور رفت	وان ماه شب فرور همانا بس را پرس ان در ناب و کو نه ناما بس را پرس یار در نوع و عده غلاب را پرس ان نور بخش دیده اجباب را پرس

دل را به پند بچو دکنان شش اروش	انت رست کوشه محراب را بر سر
جان کرشمه ز بوشین لیشی	از حال طوطی ان شکر ناب را بر سر
جامی نجواب وید که نه در کنار اوست	تغیر خواب عاشق خواب را بر سر
جام لعاشن گزرا باوه کلایک سرس	ناله من شنوار زمره حکم سرس
نام من مایه نیک است کجای که منم	فقه نام مکتوبه قاعده سک سرس
سکه ستان را کام دل ابد عریست	سیرین نکهت بزرگان و من شک
عاشق کام طلب زار عم و درد مکوی	مطرب بزم شین رصف حکم
باو پیمان شواته ره عس سپرد	قطع این مرحله از بارگی لنگ سرس
جلوه شاپر کل من سخن سار جمله ناز	موجب ناله مرغان شب امنک سرس
جامی امید وصول حرم ز نیست را	راه می بین و قدم من زن و در سنگ سرس
علاش من دیدم تی ای وقت ان طلاس	که باعث تقدوس دل در عشق ان طلاس
بطوبی ز قد او جمل مانده سوز بر باکل	سردی نماید معتدل الا حوس بر حار

مشهد ای جام و سبب مست لب میگوئی	صوفی لای صاف جان صافی دلان درو
دان لب سرم عاشقان مدحی در میان	سانی رگسود او جان مطرب رگسود گوش
می نمم از لب او با بر طرف رویش خارا	انما ده در چین خطا مسکن غریب چشم
خوشی که حواسم از صنم بوسه پی مسکن غم	دو یا یکی او از گرم شمشیر جادو چشم
جامی صلا می داده ده که سره حواسی با دیده	بر سر سبوی داده نه ما خدایین دستار و چشم
۵	
شمار کب میبسی ای سر وقت باوش	در واکه تو می آسی و من سر و م از سر
مسلطت دیدار ندایم که سوزت	از دوزندیده هم اسفند و بدوش
سرخد برونستی از خاطر تنگم	پیش ای که چون جان کشتت سک در
در گوش بویک نکهت بخت سیه ما	گفتن که تو اید مگر انحال بنا گوش
کویم سخنش با تو اگر حرف که کردو	بر طبع لطیف نوسن لطف فراموش
خواسی که خدا در دو جهان پاس تو دارد	زهار تو در پاس دل خسته دلان کوس
جامی حسرات عرض داده عشق است	
حواسی رسو در گوش و حواسی ریح گوش	

فغان را بهی این حسن بی دم و کوه شود هر دو سر روزی مریدان او ببر برون وی از لعه پرایت نور گهی که در سخن آید موس کند سماع و که خموش شود حاصل بر آفتابش گاه دار خدایا دام جانم را بکش هوش رسان از چرم میگذره	که جمله شمع بر آتش اندد و شمع فروش تبی زوین و خرد خالی از بخییرت هوش نزد درون می از شعله محبت خوش که کاش ازین ندیان رود و شود خاموش ز بار سوز و غیر در کردن و پوشش رشر رزق ما نشکان از زرق پوش صدای نعره تسان و بانگ تو شادوش
نهادی لعل رخسان بر بناوش در اسکم شد از شوق لببت لعل ترا از هر طرف در گوش لعل است مرا بر سر قره لعلیت اما رغبت که کنم در یوزه گامی چو بودی که کهن لعل بودید	سهیل و ماه را کردی هم اعوش منش در دیده جا کردم نور جنان لعلی که از جان می بردوش از آن خوبی که در دل می بندوش بدو لعل را کردی که خاموش که کردی لعل شریک را نشادوش

رغبتش چون بداری ز ملک جامی رخن دل شراب لعل می پوشش	ان قهای نیلگون بنید در سپین برش در کبودی فلک چون اومی سدا شد جان فدایت با دای در بان دمی مانع شو یکر شش دیدم عقل و دهن دل اردوش سوخم شهابسی چون سمع پیش او عاشق است قدم اکس بود که کوی دوست سوخت جامی را نش بجز و بر ابد سالها
همچو شایح گل که باشد خلعت از سیلوش کس حسین باسد لباس آسمانی ز جورش مانع پر کرد و خود سایم بزاک درش وی جان ما اگر بنیم باردیکرش سپیکه سوز درون من نیاید ماورش روگردانید اگر سم شرب بار و بر سرش همچنان بوی و فامی آید از خاک سرش	ان سفر کرده که جان زفت برابرش مانیشی که کنون خواسته ام سدا شد که جوار زغن او میرود دم صبر و سکب مبهرای او بد از لعلش سوز مرا
مست مانی که نیاید در بمن کس بجزش کی بود طافت رخ زره و تاب نعرش سر کج رفت خدایا سلامت دارش که مبادا رسد اسب کلبر کرش	

ماند و بسته کل ملل قارع در باغ چون میرم سخر خاک ویم دفن کند شد خان زار ز عمهای جدای جا پی	عاریت کاش دوام شدن بال برش که جواید بسخر خاک من اشک گذرش که نهد دست کسی سرگزازان را برش
گردش جام که زد صنیع ازل پر کارش سرم او در نیجا به که از زلفت قدر نیت و جمن محمود بنی این تو کن بنده پر معام که در اطوار سلوک چیرستان بلبلد سر چه کند باده فروش کسل مکش از صحبت عیسی نقصان طبع کویای من الطوطی شکر سکن است جامی انعام دلا ویزو جیسی است نفس	سرب چرخ خط این دایره رکازش سایه بر بام فلک می فکند دیوارش دای من کرن ستاره بگردن خارش کار مایافت کشاد از که زمارش سزاس نکته بد است مکن اکارش تقد انعام غررت غنیمت دارش که زخوامه دل لعل بود منعارش بود ان حسن او اللف معانی با
سمره قافله مندر روان کن که رسد شرف مهر قبول ملک التجارش	

مریدل خود اسم او جان آورده و بدش ز دیده درویش خاک روم و دل دورون جهان قدس آن تعالی الله که خواهم دیده دورا ز دل ارم بدست اکون ز دیس سکس شد کل چون خوش آمدان نواب میکرد تو کلزار خوشی ای اجمان ما و سر کوی چو فرغان خزان ویده زبان بس انحر ج	مدکن ای اجل زار میرم ز رودوارش منور اینم رسم رسم که بسینه جسم اختیارش کم ترش ه انصاعت که غنم لطف حفا که با این کافران شکم دل باشد سر دکارش که باید روزی ان دولت که شود کرد و خا که اب روی صد کلزار می شخس و خا کجا ان عجز خندان که بار بار د کعبه ارش
کسی کا شقه نظر بر شکل انسر و جا پوشش بلای جان من شد یاد ان مذخوبید انم ز دوران لب بسری میر زردک کوی خیالش را ویده جای در دل سلیم شبها ز زشتک ناله می سرم که من در گوشه شها مراره نی که در گوشش نیم بهیلو بد بواری	ر سینه صبر و دل طاقت از جان رود چه سازم جاره که خاطر کنم مکدم و اموش که کرد بسیر زور بسته کرد چشمه پوشش نحو اسم مردمان ویده راحتن در اعوشش همین نورم بدایع جبر و او جا کرده دروشش رقیبان سپید دل خوش نشسته دروشش

نمودی زنج مکن منع از سرود عشق حامی را	که لیلی جلوه کل شوال ساخت حاشوش
ان ماه رخ که باشد ارواغ مافرش	از دیده روت لیکن بریند ماند عشق
سروی بازگی بود از باغ لطف رسته	رو سیل قهر موجی کند از حریم با عشق
خرم کلیستان بسکفت بعد غری	ما دیده سپر لبیل ماراج کرد ز عشق
اگر که این شماه دوران رباید رکف	مشکل که هیچ عطری میکین کند و عاشق
ران کم شده ندانم نامس نشان که گوید	جای زوت گر کس کردن یوان سر عشق
دل راه برون شد کی باشد از شب عم	کز بادلی نیاری بی نور شد جرش عشق
ز مساکه شعل حیران شد رخ بخش جام	کی خواب راحت اید بر تر و عشق
دل که شوی لبیت واد شرت جلیش	بهر خط نشود مسرماه عاشق
جو جای طعن و دلم را بستی ارب تو	جو داد و داده ازین جام ساتی ارش
کدام شقیقه دل در کند زلف بوست	که عقل حسنه تزد بر درازی املش
چو سنکاسان خفا محکم است از آن سحت	کجا رسد زعم چشم عاشقان خلش

چو شام مع صوفی که محبت مردم	کشد پاله حیب و صراحی از نعلش
اگر چه در همه عمرش بدل نیاید ام	بس این که ما فدا هم سبجو عمر بی بدش
جو زنده حامی از آن چشم اسوانه سخن	سرود بزم خوالاں مست شد عشقش
حرامان میروند اشوخ و صد مدل زو بنایش	بخون علقان زنا و کماهی چشم مست حالش
زمن امس کشاں کدش شب ای جیبا	بیشان کرد او بار من از دامان او عاش
جو موری که ام اصغف کوان فوت بختم	که پنیم خوش از زوری طفل مور پاش
شدم بی از موسی را بر کوماه بر سر چو	که بندم در میان ماه خود را بر پرده عاش
چون سوج و خود کامت با دو چشمش	کجا در اول کبد جانده سران که من کاش
حطش نورسته ریچانیت کرد چشم چو	تساید حکم ان ریجان لغز از دانه عاش
بخون دیده صورت مست سرح حال خود جان	که میگوید بان سلطان جو بان صورت حالش
شخ خود پین که با سلام براند عاش	مینت خوزن دریا قاعده اسلاش
خوشی و اهنف اسرارش نماند لیکن	نه زانگار و دوست نه از اراجش

بر تبول دل عاشق نو و کام دل	میکند روز دل خاص تبول عاشق
وام ترور نهاده است خدا ما پند	که مت طایر نه خنده مادر او اش
جند اهر حنر ابات که در مجلس این	میرد روح قدس فض جاب از جاش
که جوار حاصل خود قدر ایام شست	بام کس نیت برون از ورق العاش
هر که بر نعمت او شکر بگوید جایی	می شمارد حسن و ابرو ابره العاش
سبیده دم که شد از خانه غم جاش	نزد او شده شد خاک ره بهر کاش
چو کند جابه زین خانه خایه را فروخت	فروع صبح و کرا از صفای اندامش
چو بر ککل که بود در کلاخانه شست	بگر فخانه عرق بر خدار کلفاش
مش چو تیره جام و نزار مفسل عود	گر شکر کف به تفره جاش
بر است چشم و بر دناحه چشم آرام	عجب این که بود ز بر ناحن ار امش
کاست استره بگوید کام خود سرش	شد این رخت و لپهای سنگ ما کاش
	زیب که گشت از که جامی بیدل
	رستم اسک شان و او سیم جاش

رحمت کر خطا میس شد من ضحی سمش	سما نادر خاکاری پوشنی خطا عیش
ماد اندر کس کس دل رستم و ابروی جوش	رتع عمره کن جانامیای سر و و سمش
متاع جان می خای رمن کرد می آسی	دست از لب سلاقی ما کم فی الحال شمش
منجم حکم فتح الباب اسک ما رقم مزو	رطای شد سل خون از جوی جدولهای پوش
گر کرد میات کر شود از منم خود حلقه	بود و تنگی ان حلقه قرون از حلقه شمش
لبت هر سلما سنت و بروی اسم اعظم	اجازت ده خدا را با یوسم بهر عیش
نهادی بگوید عاشقی جامی رسر بکند	نه مرد معر که اس الکس که ار کشتن پوش
ارز و دارم که کروم خاک راه پوشش	لیک میترسم زمین کرد رسد برداش
کی بعد اسوی من بسیند جو میدار و درخ	کوشه جسمی که افتد ما که مان سوی شمش
اندان کافر برون شمش رسته دی سوار	ای بسا خون سلما مان که شد در کروش
چو استم کوم لباس از بزرگ کل می مایش	باز تر سیدم که از او داران مارک شمش
سرکش منم ما پو شیده بهوش او چشم	وای روزی من که منیم با به پیرا شمش
ای صبا با او حدیث سله اسم بگوید	ماشو و سوز درون و در و میدان ما و شمش

منبر بر زاهدی دل نهمت عشق	که می نسیم از بیبالی کنش
منور از باوه شب سر کران است	و گزیده حسرت خوب جا کاش
چو شد کرد جامی دعوی عشق	دو چشم و نشان انگ کوش
ماه گز جانان رسد نون جان میجویش	ورسمه نهیهای دل خطا مان میجویش
نقطه و حریفی که می آمد دوران ماه ششم	نقش انحال و خطا غیر نشان میجویش
مردمان مردم چون دل سوادش میکنند	بر بیاض دیده و من خوش روان
چون ستان ما از مردمی واع نهان	گاه خواجه دل مرهم واع نهان میجویش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از ان	بگرمان می بوسم از ایک زمان میجویش
میدهد بوی از ان بر کل خندان مرا	جای ان دارد اگر که کناں میجویش
دوستان کونیند جامی ماه خواندن ما	ورد جان و حسرت ایما نشت از ان
رو چونند بملک دل عس و سا و سارنش	بر عقل و صبر و دوس مهر سپا و سارنش
دل که بسینه کش چون رنی های بوسش	با برسد با کام خویش از قره راه سارنش

سایه ان بدخو کند رجمی نه از ای اصل	ریز خون جامی و بز خاک اکوی فلکش
شوی که ما جداران بوسند خاک ریش	سوی جوس که اسی شکل فد کاش
مکن یتیم که خواهم پیلوی او شینم	این بس مرا که پنم از دور گاه کاش
فرسوده غالب من همواره خاک با دا	بر نر زمین که باشد آمد سپاش
هر کس بهر ان خطا میرد رسد به محشر	صد کونه سنج رویی از نامه یاش
دکستان چوبی برک و فاجوید	کز خون بی کنا بان پرورده شد کاش
من او خود چه خواهم زان که نیست	چون او شاه ظالم پروای داد خویش
جامی ز کوی سستی رنبت رخت کوی	کرسیح سونیا بد و کفر خان و اش
سرم کاش بودی خاک ریش	مگر کشی لگد کوب سپاش
بیان داون اگر که رویم قصیه	کنون یتیم از جان عذر خوا
بشم سدر و شن از رویش بر ان	که روزم سره از زلف ساش
بشکل او بلاک خویش خواهم	ز تیب با ز نسک طرف کاش

طاقت حور طمعت جاسوا دیده کن	پانی ساه بر سرت حر سیاه سارش
حواصم اگر زرم دمی بی بو بخرت طرب	یاد نو مگذرد بدل مایه او سارش
چون بصف نغال تو ازلی سجده سر نهم	کفتم اگر بسزلی افروزه سارش
از چه سیم کرد پد زهت آن دقن	من رک جان زین کم رسته جاده سار
بر سر جامی از روی تیغ و شمشیر کنش	تج و کربزن که ماعذر گناه سارش
بستان	
دل من که بس مبتلا مینمش	از آن شوخ در صد بلا مینمش
دل از روی مکه و اشن مکل است	که شکلی عجب دل را مینمش
رقیب با هم از روی جدا ساختند	خدا ما کریشان جدا مینمش
شب تیره سر کس بگریه من	در آن غم که کس در اکی مینمش
حوش اله که مک ذره جور ندیم	بناشد اگر سالها مینمش
بره چند سایم رخ آیا بود	که روزی بر آن شت مینمش
بستان	
از آن کشت سکانه جامی ز جوشش	بستان
که باور عشق اشنا مینمش	بستان

ماکی کشم بصومعه حرمان ربخت جوش	خرم کسی که بر دمنجا رخت جوش
بر سرق کرد در دینجاک درت جوش	حمشید تو باج او و سلمان و جوش
کل نیستان رشاح و جهان که است	کش باغمان زوریک دور در جوش
دایم بار بسته و خوابان بر جوبک ما	در بر گرفته شک زولهای سخت
شرف حرفه را به یک لبت را دید	رسوی عشق و پیر من لبت لبت جوش
بنمای لب که صاحب تیغ و طیلان	در وجه نقل و باوه بند جت و جت
جامی بشه عین مشور سمنون ما	ما از موده ایم درین بخت جوش
بستان	
بدر آسند را در ضعا برابر جوش	بدست شاه زنده طره معجز جوش
بزده ام می لعل دست بی لب تو	که زگرده ام از خون دیده ساغ جوش
رقیب گفت ترا بد که شام حرام	نمود عاقبت آن ناشاحت کون جوش
بجار بالمش عرت جویت جای مرا	بر استان دولت بهاده ام سر جوش
کران پری کز روی النل بر وجه قدس	هر شه فرس کند ز برای او پر جوش
چوسه یاید و اعطای جت اوست	از آن چه سود که سازد بلند بر جوش

بگشت کلک و برانش نهاد و فرجش	بجوم عشق بود روانه ساخت جامی را
ماطفیل و مکران نمادم دیدار خویش روی سرمان اورم در گوشه ادبار چون کنم مشن که گویم قصه و سوار خویش چون سگانم جابی ده در گوشه دیوار خویش ما یکم سوزی برای گرمی بار خویش تا دسم بگم برون در دودل افکار خویش در پی افکار او دهمان در کار خویش	سردم ایم بر درت با دیده خنبار خویش ما کنی زین سخت بی اعمال با دیده خت و دنت و سوار و ناویدن اران و سوار بزم و صلت بر ما کانت من تیانم ای ز سوره عاشقان سن بر بازار کرم از حد یک جو جوئی سوراخا کس نه ام کار جامی عشق خوبانت و سر سو عالی
کاش مویخی بشیم از زلف چون ریخته شیره جانهای شرس و ایست با شیر پیش رویت بر زمین زود حاه تصویر مانده ام باشد که اسی از فهای سر خویش	راں میان کم کرده ام سر رشته در سر خویش و چه شرفست لعلت کو یا ایچمه است نقش ندچین که در شخاه صورت می گاست ترت ابرودن من نیم کشه مستط

سدم ماران بو خوشی عشرت اما وصال خواستم عمری کویت عذر نصیر و فنا بنده جامی سر شد بچو خلا مان بر درت	مانده شهاب من در سن عشق نامه و کلمه خویش پنچان شرمنده ام پیش دیار نصیر رحمی ای شاه جوانان بر غلام سر خویش
من خیال بو شبها کج خانه خویش بچون می طلم از مالهای خود همه شب خیال حال تو بروم من ضعیف بنجاک رستم سحت فلان دور دار عارض حال سخن بقاعده هست ام اسی و اعط خوشم شعله آه این اشین همه شب بر استانه لوجاک شد سر جاب پی	سرود پنجوی واه عاشقانه خویش کسی مکرده چون رقص بر تراره خویش حماکه دانه شد مورسوی خانه خویش بنک خار دکن ضایع اب و این من فنون محبت بود و سازه خویش مرا جوشع سری هست باز باره خویش چو میکشیت قدم از خاک استانه
جد سرورم جراع از علم آه خویش بی رسی از حد کشت شع ساسکیش	بزم مراده شروع از رخ چون ماه در دسر عاشقان دور کن از راه خویش

سرکه میم و هات چیم شاید جوسی	میل کشم دیده اش را الف اه خوش
شخ سحر خرافات و دوق سرب بسوج	ساخت دعای قهح در دسحر گاه خوش
ذکر قدرت در جمن رفت با ملک مند	سرو خجالت کشد از قد که ماه خوش
دل ز بجزود درت مره قرب یافت	بنده ز خدمت سوزد حاصلکی ساه خوش
رونی مگوی نوح است جامی ازین بر	دور ازین خاک در روی مگو خواه
کشتی مرا بحسب رخ جانم ای خوش	ای ناخدا ای ترس سرس ارجمی خوش
راه که جا کوشه مخراب می کند	گر سندا بروی تو نماید بجای خوش
حیفت بز زمین کف مای تو درین کن	از پردوهای دیده من زیر مای خوش
کوتاه نما در شسته عمرم خدا ایرا	یکبار بچویش زلف دو مای خوش
دور از رخ تو ماند و لم بی سرودیش	بلبل جو گل ندمد فادار نوای خوش
ارجمش آشناسمه بکار کشام	مآ دیده ام مکان ترا آشنای خوش
تو پادشاه حسنی و جامی که ای ست	
ای پادشاه مرجمتی بر که ای خوش	

چون بخاری حواسی را بد از خم ار کوی خوش	کاشکی مارم نمیدادی را اول سوی خوش
آب روم ما ز خاک مای تست ای سرور	کس بر پنم در همه عالم باب روی خوش
با تو وصل ما بسن است که از تسع جنا	خون از زری و آیسیری بچاک کوی خوش
چون شکل اردی سب اشخوان پهلوم	گر و دام سوخته دل را بجای در پهلوی خوش
ما رخت را از رضا امله مد از بند خلق	بر نیدارم سر را آینه را بوی خوش
کز نه چون موی مسانت باشد در لایع	بکس لایع رسته جان ازین جوی خوش
قل حای عشیره را فرما بدست خود	رحمت او در دراز ساعد و بازوی خوش
بنمای رخ در شکری خارصن ماش	باروی حان ماه همه روی زمین
ما بادل بجای کن ای جان و جهان صلح	جان بروی دول سر کنون در لبی دس
ای سوخته صدره و دم ارواغ جدا	با عاشق دل سوخته خود به بارین با
پوسه بچا خوش نبود بلکه و فاینز	که بر سر جهای و کوی بر سر کن ماش
چون من تو شد ملس که بدل نفس لستم	حواسی تو جدا شود من و جواه سرین ماش
مایم و بیس عاشقی ولدنت دیدار	زاهد تو برو در طلب نعلدین ماش

جانی عدم حرکت جم و سنجید	برترند و در کوی تنان خاک نشین باش
ولا ملازم زندان در دشمنی باش	بهر چه میرسد از صاف و در خوش باش
مکن معلق خاطر تنفش صفحه و مهر	چو دیده و از تمیزی و ساده و ش می
خراب ساده خندان کج کلامن	روی اویب تو در بندیش و نش
دو کون در نظر من کی شد ای خواجه	تو در شمار سه و چار و شش می باش
جو غم و مصعب صورت اهل معنی را	چو جان ز روم بود کون ارجش می باش
منم بر جام می ای شیخ عرق آب جیاش	نوامده حک زبان بر لب از عطش
خلاصی از خود و ارحمن ابدیت جامی	ز جام حشر آب است جرعه کش می باش
پونامار حبس هر دم و نکیس دل	در دستان تویم ارحال ما غافل باش
احرف زنده عالی طره و محاسن شو	اعقاب بی زوالی شیخ بر مفضل باش
پای بر جاسم و سر دم در سوای قد تو	سر زمان چون شاخ گل سوی و کربل
دانه خال بوم بر روی کزدم کون باش	کوهر از سر من تسی جوی حاصل باش

سارباں چون محل لیلی رچی پرون بر	منع محسنوں کا توان کا ندر پی محل بسا
خدر و زبرد در یارم اقامت از روت	اجل سعادت مکن وی عمرت مجل بسا
لی بسرحان دل بر جامی اعرش تیان	مش ارس حمران شده در شمس و گل
ای کرده بر ملاک من از اعلی عنق نص	جان در هم رشون تو کا لطف فی العقص
بس دگلس است صد خوبان و زان میان	تو نوسنی و قصه تو احسن القصص
کر صاحب خصوص مددی لب ترا	در حکمت میج نوشی نزار رض
بی نسبت است بخت مساداه ما	کس منت بر در تو از و مطلقا جنس
کشتی جو غم رخت با بوس کرد مت	یا صاحب العزمه ایاک و الرخص
کم جام غصه کز رعلت نبی خورم	قدمت کم بخر معنی بده العنص
تنغ بو بر مثل کسان نص فاطم است	جامی چگونه سر کشد از مقصای نص
جو بخت مست که با برم و بی مجلس خا	براستان ارادت هم سر خلاص
دعای مردن خود میکشم مکر باجم	رزوری تو در روی رقیب خلاص

لعل بو مقصود بالذات است و جوهر بالبرص	کی کیم با کان کو سرورج لعلت رارض
بلکه میکس مدته تر جان در جو من	ینت مردن اکه امد و خون صید تو
چون بدست تب جان من علاج این	تن مرض شوق سع لست بکدر بر سرش
زین سخن امید دارم که من باشم عرض	گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
لا ابلوگ القطاع لا الصبری منقرص	عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر
ینت راں حلوا انامل انصبی عرض	یکم عرض انامل لب پوشین تو
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان	ینت بی جوهر عرض اجانی امکان جو
بکلم نرمان اجبت از و اعراض	جو عرض تو بد کن بر تو راه بر ما ض
مدام فیض رساں او ان کف فیض	تمام فیض بود با ده خاصه رکف یار
حکیم با همه بخت جو امر و اعراض	ز جوهری و کیفیتش قوف نیافت
اگر ز غصه شرح می برد وقت اض	کرف پیش زحت خوش را سری چه
که عاجزست طیب از علاج این امر اض	نوخود و معالجه در دسینه رشان کن
راضنت جدا از نورش بر اض	بطوف روضه رضا کی و به مقیم در

باز سیر کند خوش جو چرم	کار پیشه ندارد در صد حرف تصاص
بخت جوی تو در خون شب مردم	در آرزوی کبر غوطه میخورد و غواص
صفای شربندان ز زاهدان مطلب	عوام را جمع زد و حق حال خواص
سافت صفوت صوتی بحیله صاحب	شد بصفت قلاب ز زباب رصاص
رشن ماه خوش اله بس کن جاو	کزین سرود شود زمره بزرگ رفاص
ساقی ده زحم صفایک و دو جام جان	تا یام ار که دورت جو دیک دووم خلاص
باشد بعد لطف سخن در سخن لطیف	ار کفهای عام محو مکتهای خاص
بزخم جوهر شکر کش تیغ اشقام	در پیش عشق عفو تر قابل به از قصاص
لطف عیم دوست مرا خاص خویش	در بی فرا جده که زعم لاف اخصاص
ملی کن بکام صبر و توکل طبرتی قهر	خواص ازین معامله شد متبلد خاص
بر کوس شرح نوره متاں بود کراں	لیت الزمان نفع می اذنه الرصاص
جانی بقید حله از لطف دل منه	
از لاف من نه بحال و لاف من	

خیال زلف و رخت بست و در سخن جامی	چو از مسووه می رود این غسل بر پیش
خال مسکس حسنت بر رخ کرد لب ناز خط	بر خلاف عادت افتاد دستش از خط
ران خط نیکو بپست در سر زبان خواهد خاد	موجب شهرت شد ما و ب حرا حسن خط
راه عشقت زود تر یوم بپیر از پیش	چون علم گاندر روشن تر بر کرد و در خط
عشق باری ما تو نبود کار هر تر دامن	در هوا پر و دارش به باران می آید خط
حرمین خواهی کن جابجی میان جان	جان من نشینده لایحه لانی الوط
کر بنده اوم رسد پنجمت ای محل شین	در روانی نگذرد سوی تو اسک من خط
حسنت جامی خواهد الهی بران عارض	چون کشادی پرده در بسم الله اعاد من خط
کم کرده ایم راه برون شد ازین رباط	ای رستگاری کم شدگان اهدا الهی خط
صدوم دره است بهر کام عشق را	خوش و غم روی که نهد پاهای خط
چون در نیاید ز در صدق و صفا کس	بر روی خلق بسته شد ابواب احتلا خط
کی خواهد گشت نعلک را در تعاق قدر	که گدازد بخاطرش امکان الخط

منصوبه خلاصی خود سار پیش از ان	کرد دست برد حتم شود خالی این خط
دانی حسرتش اساطیر جهان خنده آورد	یعنی که جای خنده بود در جهان شاط
باشد معام عنت و دشت بساط عشق	جای برین ساط من پای اسباط
بر اب می کشد زخت از مسکناب خط	بس لزمه کاتبی که نوب در اب خط
وز خط حد اقباب ر روی ما کوشید	از شک کرد و دایره اقباب خط
باشد و بان سک تو از هیچ نقطه	و ان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
سلیقه کنم جو غیر تو نبند و سینه عشق	اری کشد بر ورق با صواب خط
چون بوسها شمرده و سی از خراس	میکن سینه ام لی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف عمت و عهد های وصل	شده شد ر لوح بموخ سرب خط
حالی سادان لب و خط خون دیده رحمت	اندم که دید بر لب جام شراب خط
از لب میگون بوسه سر کاران را به خط	لذت می مست و اند شو شیار ابر خط
ای مید ما همه از بونبوسیدی بدل	غیر بوسدی ز تو امیدوار ابر خط

مازقصد مثل من در تنوع الطباع	کس از شام اجل رسد من از زود رسد
بر همه همسایگان حال شب من زو سنا	بس که بر روزن حدار شعله اسم شعاع
رس و چشم خویشان افاد و از من بروی	اری اری کل سبب جادو از لاشین ساع
غم میدان کن ز رلف غمیزن جوکان	کز سر خود کرده ام نه تو کوی استرا
بهر پیکان تو جان با دل خصومت می کند	بر سر کالاه عیب اسب از خرداران ترا
مانمانان بان کشف حجاب ز کفن	جز بنور کشف سوان اوست بر غیب اطلاع
دل سخن کرده بد جای را جو کرد و اظار آه	بود صوفی کرم از یک نغمه در سما
حلقی جو کل سگفته و خندان بطرف طاع	ما دوی آجر تو چون لاله دواع و داغ
در باغ اگر نه بوی لویام ز سر کل	اسی بر ارم از دل و اش ز غم ساع
نوشده دار غنچه صفت پسرین باو	یا بوی او جو کل نشود عطر سرد ماغ
حاجت بر بنجابه همسایه ای رفیق	کاشب چراغ سینه من بس بود چراغ
در جا کل طریقی نو و روزند سکوان	لیکن خرام کلک دری نیست کار راغ
کی سایه بر سرم فکندان های قدس	چون بر کلونج می نشیند مرا کلاغ

دیده خواب جامی کشت از آن بهره مند	دیده از طوف چمن با د بهار را راه خط
من ز نخبه لکده کوم براه آن سوار	بر سر کوی کوش بهما خاکسار را چه خط
از سر و سر بوی اخو کل مداران را چه خط	دور نه از آرزون موران سوار را چه خط
از سر و سر بوی اخو کل مداران را چه خط	از سر و سر بوی اخو کل مداران را چه خط
حیث ماه رخت شد تمام در مطلع	کشد قصه رلفت در آرزو مطلع
بوصف روی یک ست اگر بهم ندیم	شود کثاوه ز رحمت در کی ز سر مطلع
مرا بس اس که شوم متع و شرب عشق	فقیه در سه و کب علم لا یتع
ببین چشم حارت که سر و تنان گفت	ز دست شاح کبابی عبت درین مرع
مرا شش را فکن جو قصد جلوه کنی	که نیست روی ترا جو جو در من قع
گرفت ریح و در من سیل ماکی کریم	علی لوانع برقی من الحسی طبع
کنج میکه چهار دست صف جامی	
بنخواه معنی حقیقی ازین مبع	

فصل بهار بسته جهانی لعیش دل	جامی و درو عشق و در عشق جهان فرا
<p>سرشب از اشک بود ای تو سورم چو چراغ سوزم از رشک سوزد کسی ازواع عمت سایه بر عارض کلرنگ بود ادا شمر لاف موسم گل در باغم جوشانید بروی پای برداشتم از دامن سرشعل که بود بوی سر است از با و صبا جمی جستم جامی از لطف زبان بست بوشناسد</p>	<p>برود از فکر سز لاف بود و دم بد باغ کس ازواع عمت سوزد و من ازغم بر کل لاله ز پر خرسید ساخته باغ عجز نیست دل من که کشاید در باغ تا بیا و دوستم بس زانوی فراغ مکرسان گل و چوب سمن داد سراغ که طوطی شکر شکن از لاف کلاغ</p>
<p>کی بد عوی تاب اروی خود دارد چو چراغ میرود با اشتهانک دل در لاف تو شمع رخسار گیرد بد عوی در زبان از کاف سب بد دل می قدر از روز غوغ</p>	<p>باید امشب مایه خورا که دارد چراغ بچون ره رو که در شب نش ره دارد در زبان اشق شاده زین کنه دارد چراغ خانه دیران ملی از نورم دارد چراغ</p>

<p>ساقی مارج نمود ای سمیع بشی کوشه دست پر ره بر ما خوش که در بهای مار شغلای اه جامی نیست جز ایام بحر</p>	<p>ز آنکه این بزم از سر شروع بجه که دارد از می روشن کج حلقه دارد چراغ سر کس اری بر شههای سینه دارد چراغ</p>
<p>کشم بغرم توبه تهم جام می ز کف خالی زد دوستی نبود سچ بوسی ایا بود که صفت نعالی بهار سه بشاس قدر خوش که پاک سزه بر تو مای تو بر رین اثر لطف و رحمت است عمری تو کج و نفس از روی کی که جامی چنین که میکشد از دل حد تک</p>	<p>مطلب زد این برانه که می نوش لانتخت بر صدق سخن دو گو اسند حک و وف چون بر لسا ط وصل زند اهل تو صفت دری نداد رویش این اکون صد انرا که دیده خوش رست شد رشی مهر کجی چنین نفس مکن رایگان بلف خواهد رسید عاقبت الامر بر بدف</p>
<p>تقد عمر را بدان در توبه ارمی شد بلف جزع که ز ساغ اهل صفار در دنیا ک</p>	<p>قل لهم ان متبوا نعم لهم ما قد سلف خاک ان بزجون ارباب ریاد ادر سرف</p>

سرپای تو ام ای کعبه خان نیست کرا صورت از روی من رکرسانت نمود صفت این ماده اگر زاکه بچین آمو را جلوه حسن تو رسا که چهار بر گرفت با همه روی زمین منقسم در سرین تغ مصقول نو آینه مقصود من است را این میان چون قلم از موی سی پدید سر	گر بگویم که گند کرد سرم کعبه طواف نیست انده درویش بخر سینه صاف ببریزند بسودای سوزان نوناف سپه چاکس را شون داشت عشق بیجان مشرب عشق ستر و از دل من بخش حلا مار اس انده را سینه من با و خلا فکر جامی که بپرگستر بود موی شکاف
حدیث مشکل و سریت منعلق حقیقت واحد است و وحدت او ولیکن از اختلاف اعتبارات مجرب دیشش را اطلاق و لقیه جو بندی از تصاریف شون چشم کبذ سر دم سان این گستر عشق	که در کون و مکان کن نیست جز حق بودم و محقق را محقق کسی باشد مقید کاه مطلق اگر جلیب سستی را کنی شن ترا مصدر نماید عین مشق ولی تعاشش نماید ارد و صدق

نکته عرفان مجاز خاطر الود کان عشوه ساقی رود ارف عمان عقل و شو عمره جو سز و چون تیغ لا ما من کش اندازم منتهم دورم ای دل بکوش کی نظر بازی نو اند با تیان عمره زن	گوهر مقصود زاد لهای پاک اصد جون نیزم درد و دوشان عام می گیرم کف لعل جان بخشش در نهان نوید کلا تا جو مشکین زلف او زان قبه باشی بر سر که چون جامی شد سهم جودت راه
با ده صاف و محتب با با ده دوشان در دم بدم که خون دل پالایم از مرگان چه شاهد غنچه درون برده غنچه کی است دین با عشق است ای زا به بگو پیوده خند من ارتن با طاعت نیست در عشق ما سر که از سر میانت یکسر موی بنزد	یا غنچه است عشقین بجا ما نحاف چون نوشد دست ما زین بجر مهایی صاف در لباس صورت افا در خیزین اجلا با برک دین خود کصن تجو اسم ارگرا روی خود بنمای تا زا به در او در معاف که جود عقل در حل و فایق موشکام
بارگشت از کعبه شرح شهر و جامی بجان جام می بر کف بگوی میفر و شان در طواف	

نشد جان حامی در خلاصی	ز قید عتق بخر جام مرق
ره روی خوشی کس کت ز سپران طریقی	کا و این شرط درین راه رفق است
طالب صحبت ندان شود و قس ادب	از خدا خواهد که الله ولی التوفیق
جون بنطاره ساحل کدزی خنده ریان	دامن عاقلعت خود گشاید دست علق
چپت ابرشته که او نیت خور از جیط سعاع	یعنی ای ذره برون ای ارین جان عمیق
بجران کنه شد حاصل از وقت فکر	که بدان سر میان ره بنزد فکر و فراق
لعل سزاب تو خنده سپیلس که داد	گوهر اسک مر از توان رنگ عشق
مر معابر رفتی دم بگیر کنک در	جامی و جام شوق کون که رفتن است عشق
جون تو در شهر می از من دل داده چو لالتی	که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
اکه با روی نکوداد و تریا پی عین در	چه عجب کرد و پدیدار عشق در منصب و امن
کو طپیم غم عشق بو پر نیز مغز ما	که فراق من سمار عشق است موافق
دل جان بسته رعت بز صبح عشق درم	عشق را شرط نخستین صبح بود ترک عیال

چپ جان سر سحر می مدرم از هر جهات	نیت بر صبح درین قصه مرا شاهد صدق
کشم از عشق و سمار قدم نه بسزمن	کین مرض را بشوید امانت طیبی جو تو حادث
جامی از صدق فادول بکاری ده و مسل	از سر نفعان ربانی و در قیام منافع
ای خرم از هوای زحمت نو بهار عشق	در مردی ز ساره کلت جاز خارا عشق
مر حند سر خوشی ره می عشق باو کن	ما را که جان رسیده ملب از خا عشق
معمل همی سپید ویران ما کشاد	مر کار روان غم که رسیدار و پیا عشق
ورقی میان عارف و عابد نهان	این خوش تشنگی کار بود و ان کار عشق
کز گوهر کن ز پایی در آمد ج جای طعن	و الله که گوهر نیت شود زیر بار
مر که خدک عمره کشاوی شریاز	باشد سهای سدره مندر شریاز
جامی مدار رخسار دل از فکر عاقبت	حالی بقدر جوشش گذران روزگار
بود عین سرشکی که ریزم از غم عشق	بچشم اهل محبت نیکین خاتم عشق
منور صبح وجود از شب عدم طالع	کاش بود که بودم جو صبح مدم عشق

بکشا دازر که شرمه ام شرفراق	مخون که خوردی بودل رساعرفراق
در کشت زار ماند بد جزرفراق	رحن جویم از نو که تخم امید وصل
ان ماوک بلا و این خجرفراق	درماع عشق سر وی اگر مست و سوسنی
این رشته است و وخته در بستر	لا ختم ببند وصل تو چون رسد
زویخته در نواج مالک کرفراق	برخاست راب دیده ما بر طرف حساب
از نعمت وصال بلا پرور فراق	مردم دیده بو عده من پریم که فارغ است
این بس که مست مام تو دور و فراق	جای زد دوست نامه وصل آرزو مکن
خند سویم از سر او راه ارفراق	روز ما را ساخت چون شب سره اماه ارفراق
اب چشم ماماسی او ناماه ارفراق	اگر انداز ماه ناماسی که هر شب مرود
یکد و زو رای جان غمیده امان خواه ارفراق	وصل جانان شایدم زوری سویدن ارجل
باز پرورد وصال حسره آگاه ارفراق	مخت دوری پیرس از ساکنان کوی دوست
نورده مک خطه مایرون بزم راه ارفراق	ماکی بر کشم که درم در فراق ای برق وصل
چون صال این وحشت اردو خوش الله	روز وصل ما را غیرت اغیار کشت

مزن ز کربیه ما خنده کاب دیده ما	ترسجی است ز باران شون و شبنم
بزرگ عشق خسر و جهمی کند اما	بجدا و شود دست عهد محکم عشق
سپاه سوش و خرد ما گرفت راه کیز	کمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق
دل که جای ری پا بود و زرق سگر حنا	که جلوه گاه بتان شد پهن معتمد
سمای همت جامی حبه در مرغی است	کشاده پر بهو الهی قضای عالم عشق
ای سر عقل ارحمت بر خط فرمان عشق	کوی دل از طره است در خم حوکان عشق
مشق سحران شت بهر هلاک نشان	مهر زو از و اع دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادی ارشده ام سینه خون	تشمه سوزم بخون رنگ سیابان عشق
جو رکشی بر دورت ساخت مرا سزاند	اره فرق منت کنکر ایوان عشق
باد که جنبید از و سلسله زلف تو	شد دل دیوانه را ساسله جیبان
جاک مکن سینه ام ترسم ازین روز	بر همه روشن شود اش نهان عشق
نامه که سحیده شد کشفه جامی و ران	
مستی بی اهل دل لقمه از حوائش	

در سبوری که جانی بود ما بر جا جو کوه	گروشن کردون سادش داد چون گاه
ز می خجاک دزت جسم خوشان مشتاق	لب توجانی ومن بنده جان شمشاق
بومیروی ز جهان و جهانیان فارغ	تساده بر سر راست جهان جهان سا
پایا که بشرف مقدمت سیتیم	چو بین زبان تو با مگر میمان شمشاق
سام گشس بو کار زوی جان من است	دلم جو گوش بود گوشش چون زبان
برین شکسته افتاده کی کنه نایب	سهای سدره نباشد باشخوان شمشاق
مهم نجابه خود غایب از سکان دزت	مسائری بللاقات دوتان شمشاق
نخواگاه سگانت کشید جانی رخت	چون غریب که آمد بجان و ما شمشاق
ای ذات باوصفات ماما	که تو بدون زهد اوراک
هم از تو منیر شمع اجسم	هم از تو بلبند قصر افلاک
اوم توت شد مکر م ارنه	پیدا ست مقام دوره خاک
از عهد تو بر سنده دم جسنج	دراعه نیلگون زرد جاک

پرورده بر رحمت مست	بمحو کل دلاله خار و حاشاک
در صید که دلاور است	ارواح حدس شکار شکر
راسی است پر از خطر ره عشق	انجام سر ره زمان بی ماک
لی بد رفت غنایت تو	شوان شداران ره جمل ماک
ما رب بکمال ان که دارد	بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و حم و حدت	در برم محب بردان جالاک
ان باوه حواله کن بجایم	که وصیت مستیش کنه پاک
ز دیشگر خنده بعلت بر دل رشیم مک	یا عنبر ال الهی با لیلی الهی یا ایلمک
ماشدی طاهر بدین لطف جمال ارباب من	متعق ششده در فضیل انسان بر ملک
چون روی پنهان شوی بی نمودن محال	را که مردم را جو حسی چشم را چون مردک
تقد اخلص مرا بر ما را مالی ما کتبه	کز زلی صد نوبت از رنگ بجایم بر ملک
بوجب نکست نامم ماه عشق ترا	کاشش الکتع اهل من ماه حاک
دل کی دارم من دلبری ان سخت کو	با کوم نفس دلبر قصه خود یک پاک

من ان نیم که شوم مارک بچود در دست	کرم رسد بمشکل از توسع بر تارک
د پیر ضعیف پوشت کرد عارض تو	بشک ناب که الحسن والملاحه لک
تسوی دل رتو این عقل و دین چو جامه	که سر عشق بد بهیسانمی شود مدرک
دلم در جنبه جزو ارتع سدا و تود یک	بود پوسته آلوده و غمت را جزو لایه
رتو سر رسته کارم کشد زوری بخراسان	دیرین عوی ندارم جز سر ز کف دستمک
ز بار یکی مسانت در کمر سریت لایعجم	ز سهالی و هانت بر لب ز زرب لایدرک
چشم کرانندک اندک شد عمت بسیارم اول	سمه فص نوال است اگر بسیار اگر ناک
مکش یکبار کی بر ما خا مادانی ای خواجه	که در کار جهان کویم دور عشق تان برک
اگر تبارم شکلی رسد از پاسبان تو	بصد تعظیم و حرمت دارش چون تبارک
دهش طوبی بود جایی که بر باد او فرود	کنی در پای طوبی حافظی شمع طوبی لک
سردهانت ناکشده مدرک	اصل یقین را اکلنده در شک
از روی وز لغت دارم همیشه	صحبی همایون شامی مبارک

ار فلک جایی حساب والد که با او بره کند	دور جزو شد به حالت کردنی دور فلک
چون تو ما و ک افکنی سو علم دل حال یک	بهم خود جو نیدار من کالهد یا شرک
سو تخم صد بار باکی سینه رشن ترا	سازی از مرگان جراح ریزی از لبها تک
بر سر با چون ز به امتحان سکی پزنی	روی زرد خو در ان مایلم چون بر زرمک
در وجود اندن داریم شکب بهر خدا	زیر ان لب که کفر مای بهر وضع شک
مانهان ایم لطیف کوی تو سر سبب شود	میرا تم مسل چشم دیده بانان فلک
کر و در جبهه خذ کرد انهای حال تو	در دسر خرد میچار ارتسج ملک
خواند جایی شش اسحر رسد شعری وقت صبح	ساخت کردون لطمه روین از رخ چو چک
چو بنر و لایخی است انده ان بی سک	چگونه جان منش کشت جزو لایعجم
تهی است سبزه زاهد ز کوه خلاص	نزار بار من از ان شمرده ام یک یک
غممت مسا و شرح که در سینه خاک	ز غمزه کاشن بهم دور شش تک ناک
بر تیغ حادثه کردون کس او اند کرد	ز روز نامه غمت حکایت ماحک

طوبی لمن موت و فی قلبه سواک خزید های پاک خوشا دید های پاک آب دو دیده ناسمک و ناله تاسمک پشمینه جاک کرد من از شوی سینه جاک دیوانه رار سرشش کو دکان جرباک باد اسعادت تو اگر من شوم بلاک بگذاشت یاد کار غزلهای در ذماک	جان میدم سباده عننت می برم خاک پاکی تو ز پرده عننت برانند سرشحت حوی خالت روان کنم زاهد کجا و سوز دل من که او زرق روشنخ ما رسیده بعشق بو طغنه ام خاطر در رخسار بکفر غیا و تم جامی که داد جان بنمیت بر اهل دود
جان معشوق من بود از زوی طبع پاک حاش لب چون سد معشوق ما و من کشا صفوت پاکتری لازم بود خورشید شوق غالب عشق استولیت بر من بعد باک خواهم زد که ای در پرده خفت میتم راستماست ستر تا بجم ما به نیم روی تو	دامن معشوق اگر لایثی دار و چه پاک دانش را ناکتر باشد که ما کویم پاک گر بود بر اوج کردون و در قدر خط خاک بر سران کوی خواهم روت جا چاک کم تواری فی قباب العرقی لایراک گر چه ابد بر سر من از تو صد شیخ بلاک

صدغ زالی حاشا که کرد بر آب چشم میخیدی آری طغلی و ناله ان لکن رسته دی تا بسکات کعبم ازین در دل شد مجاور اینجا که چای	حرف وفات از لوح دل حک المن سبکی والورد و صحاک از دامن عشقت پیران زرک بار اقامت می بندم انک پزانشراق و نسی و نیک
دل خون جان فکار و حکریش سینه جاک سماز پر سی کن ای یار مسربان الود و کرد و منم از خون دل شریک عطر کفن ز خاک درت کردم از رو بوی شنید عجب و کل هم که می کند گر رشود جهان همه از ماه مطنان	هم خود بگو که چون نکشم آه در ذماک کاشاوه ام ز سحر و بر بستر ملاک و احترما که خایست اس و عشق پاک آخر به من که می برم اس از رو بجاک این جامه ماره ماره و این خرد خاک خاک و اندست انظر طو عالی سواک
کشم که جامی از چشم عشق بود و گفت کر بچو او نزار میروم را چه پاک	

روی نمناکه روم زره صفت رخص کنان	ما بسر قمرل جو رشدها پس ویر مغناک
مهر بکشت از لب لعل که سمار ترا	شربت از دست میجا نشد فایده پاک
سایه تر تربت جانی فلکن ای سر و بلند	ینست از سر و عجب کر فلند سایه پاک
مرا شد جابه جان از عمت جاک	یا ای از روی جان عنماک
زفت از لوح دل نامت اگر خند	رفش آب و گل شد لوح دل پاک
بیک ز قمار بروی صد دل از راه	تعالی الله عجب جستی و جالاک
نهالی سر ششی آتم بکوت	کر بیانی در دیده و امن جاک
کهی از در ویزم جاک بر سر	کهی از شوق عالم روی بر خاک
رحسرت با در و دیوار کو عم	الایا ربیع سلمی این سلماک
ز جامی کرگشتی سر صیت پیر	تو مساح بازگی او خار و خاشاک
جسدن بر لبه جان عنماک	الایا بلیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جو عم	لعل الله کیمنی و ایماک

نالک کن حامی که و اعم حاجت کاری کنان	در دل نسکین مار این الهامی در زمان
بجو صرمی رخشا که از ز جابه پاک	جوا عیشش فرود درین سراج جاک
مخس ضمت مشاطه که آراید	ز خوشه که لعل تاج مار ک پاک
که من زرو امن پیر معان ندارم دست	کشاکش اجلم کر کند کریان جاک
مکن فرامحت اهل دل که محض طاست	رسمک پنخودان سینه خانه افلاک
کلنی که بهر کلیم از درخت طور شکفت	تو مع از رخ ز خاشاک میکی جاشاک
رغم ایقدر ادرک شد که شوان کرد	بخت نظر اسرار عشق را ادراک
قدم زویر کش جاجی از ملالت غیز	اگر بدیر رسیدی رطعن غیر جاک
با ده پاکس قدح پاک و حریفان هم پاک	عمر اگر در ره پاکان شودم صرف جاک
بریا طغنه من پیر معان را که بود	ساخت عصمتش از رومت این عاصم پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تنخ نند	پرولی کو که نهد پای بسپان پاک
کر ناسا و حیت در و امن کل جار عنت	ز ج جاشسته بخواب و کریان زده جاک

فاح ریح الصبا و صباخ الیدیک	باوه دروه که صبح شد نزدیک
جام روشن ساز تا پر مسم	یکدم از ظلمت شب مارک
نغمه را کم شود سر رشته	چون روزان میان سخن مارک
مش مندوی چشم حادویت	کشته ترکان زبون ترا مارک
سر عشق از جبارت و عطا	معنی مارگست و لوطارک
جست و در دل کسی نیاید جای	صاحب ملک را چه جای هرک
جای از خیرت توره کم کرد	یا دلیلا من تحیر نیک
درین محزن ز کار کون مینازیک	بر ایکنه ارباب دوش اینک
نهاده خرج مقوس کجست بچوگان	از آن شسته خاک ادر آستان چونک
کسی که کام درین بحر میزند بی کام	بکام میرسد آخر ولی بکام نه کام
مبین غزاله کردن و عهد و صبر صبح	که شب یکین بخواهد گرفت کل ملک
محط و در اقی که چه قاف ما مافست	بود و دایره میم بر دل ما شک
رکس نی شنوم بوی انس کانس فتم	برون رسکن مالوف خود بصدونک

کس را هر دل از دیده خیره	دست بلی کان قبل العین بیواک
نغمه خلد اگر کرد میسر	لعمری لا لطیب العیش لولاک
فغان غم من سوسه که بانی	سوی قلب المعین لیس ما واک
شدم خاک ره و دامن کسی	زمن چون شاخ گل حاشاک حاک
بقصد قتل حاجی میکشیتح	کرها میبکنی الله ابقاک
برام از عقب کوچ کرده خود بوک	زند جازه سعیم بکنمه کاشش جوک
کجا بکنم که اورسد جران ره رو	که کام زن جو جازست بارکش چون کوک
راقاب زخشن و ذر ماده ام سایه	اگر کبود کنم جابه چون فلک زین بوک
شرق ساخته مای و تراج زر بعلین	ملوک بهر سلوک رشن ملوک ملوک
عین طعنه غان جوشش چون مای	بهرزه نغره زمان و اعطار کناره چون غمک
زکف مده سر رشته که سز زدن	کز دست کردش خرج و رخرج جنس
مکن مباله در شرح درود دل حاجی	
بباد گلک ترا خون فرو حلد از نوک	

تشریف تو ای خوش که راست کند	در ای محل جامی سوی حجاز آنک
ای که چون عشق بولی دارم اراده بود	بجو کل خند دور و باشی و چون لاله دور
جب من این همه با بخت ارادت که تو	با همه صلح کنی با من دلجو است خنک
سوز زلف بود دست و گران می منم	ده که سر شده اقبال برون رفت
که یقینش خط بنویس بر و اردل ما	نشود مال بشتن رخ ایند زریک
حاجت دادی حیرت تو سایان آمد	که چه شد بار کی صبر دران بادید لک
که چه سیاه ازل خواست سکا دل ما	چون کمان ساخت بر روی تو در عمره
جای دل شده را جام دل اردو شکست	که در آب بر روی تو اش های بنک
زنی اشک من و لعل بودیک رنگ	ز تو اندوه من با کوه سم سنگ
مرا درج که این بس که دارم	ز پیکانها تو بر سینه شک
ربیعیت جبهه مقصود و پیداست	مباد از چون پدر دان بران تک
خدران چشم و مرکبات ما کی ای دل	دلیران چون که رند از صف جنک

قدمم شد جو حک و دارم امید	که ارقم ماری از زلف بود جنک
رقیب ارگشتن من تنگ و دا	سیک تیغم حلاصی ده ازین تنک
مان نامت خوش است آنک جا	سایم زوری مغ خوش آنک
من که در عارضت می وزرم از صبح	آنکم از زلف بود زنده ما شام اجل
که بدست باد سو و حل و عقد زلف تو	کی شود سود ایان عشق را کنگ کسه حل
شد رقیب او ره و جانش یک گرفت	سه لارا خواست از جان نغز و نعم البدل
مختب اول و عمل را مار و اکوید و پو	نیست مطرب را روا طعا بقول او عمل
در دلم ز میا که حکم شد اساس عشق تو	کی بطوفان غم و سیل بلا باید خنل
دل محل بست ما کم رحمت و جوی تو	بر درت سر خدی جو غم نمی یایم محل
مست در وصف زحمت از کعبه جامی بهم	کلر فارا عجز سان ز کمن در قفا در بل
قتل من خواهد یک سو غم رو دیگر اجل	مشتی کنی که بنود دست شین اجل
فیلسوف عمل ادا آب بخت مست	خالی از حکمت بود با او درین معنی حل

و هفت الله خير العسل	دل زيرين بوس درت شد مثل
شدم و اندوه تو نعم البديل	ران همه شادوي که بدل داشت جاي
حند تغسل بعضي و بعض	بوسه از لعل تو کردم سوال
بکيد و سه دشنام بده لائل	نوسه گرفتتم که نه حد من است
من حمت هل فضا، الابل	با و قضا طاعت جل ساله ام
عام کالانعام بود بل صنبل	خاص که بی خاصیت فاسق است
کفتمش اما یک و طول الائل	جای امید سز زلف بود داشت

فقد ما ابروی است از سجده در محرابها	که نشاید نیست خالص چه حاصل از عمل
میکنم مردم جو کل سپهر اسخار آقا	ما قبار او دیدم ان اندام مارک در نعل
یکو ابراستم از صدق ارادت معقه	کی قد در اعقاد من رید که بیان جنل
دل که شد جای عم شفت محل جنت	ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
ما فت جانی و دوش در میخار فضل ز پر جام	شدمی رخ از لب لعل بود کاش عمل

لعل جان بخش تو لایخ ل فیما سال	خشم جو بر تو لایسال عسا یفعل
بعد عمری لبست از وعده گامی و هم	غمزه شوق تو گوید رکین لا تعجل
قصه نو عایت در ست بجا با جونی	غیر ز کباب یا غایه قصدی اصل
نود صد نخل امل خ خسر و رده بدل	صره عشق تو کرد ان همه رسال
مشرب عشق جو باشد جو عم ار طعن جنود	بجز زلف از من سگ نشود ل
که چه مر جادلم او پیش و انیزش کرد	بله عشق هاست که بود از اول

در سخن کوش به در زینت دیوان جامی	
شعر با چون بنو اب چه سو و از جابل	

بوی ز کفن او شود آردین خود چهل	مکینه کرد سه مغار او که برد
این رفته بر جالست او بس چهل	مخنه نخون اهل صفا میزند ر قم
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل	این مدق و رسم مروت نه کار او
ماست مثل ماده صافی رکف عمل	ساقی یاکه ذکر که درت که درت
ساز و خیارستی موسوم مضمحل	ان عام می بیار که از لوج اعست بار
اشاره طلبتی که نماید زده طس	باشد که مرفع شود از اقباب می
مکسته دل سوز ز پند آب و گل	جای سرم پر مغان مار چوست و دوش
یا طالب الوصول تجرد و کفصل	مستی زد این ترانه با و از حکمت و کت
که هم کام از لبش صعب هم صرار حسن شکل	مسلمانان چه سازم جاره با اشوح سیکین
و کردل بروصال از نهم فکریت چال	اکرتس در فرای و نهم عمر است پهلو
که در دل جهان نه خواهد افزون شد به منزل	دوای عشق کو نیدار سفر خود چه دانستم
بر برق او گرم سوختی هم با هم محمل	اگر نی اب برانش زدی باران شکست
دایب دیده دریاها میان ما و او جال	بدان در کرانه نماه چگونه برم چون

چو مطرب لبست از شعرای	بر انداز صراحی با یک قفل
حق اقباب جهان بجز سایه است ای دل	اما ربیت الی الرب کیف بد الظل
وجود سایه ز جور شدنی الحقیقه کی است	اگر چشمت حسره باشد این سخن مشکل
لقب هند علی اقباب را سایه	چو از صرافت اشراق خود سودنازل
حکیم صورت دویم گفت سایه را اشرف	مباشش بجز وی از مغز این سخن فاضل
فروع مهر بروی زمین بود سایه	میانسان جو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسبابی است	و کرده دات نباشد بعیر مستکمل
قبول وصل و دو صفه ماشی از دواتی	که ست جمله شمعون صفات ^{را سائل}
ز روی کرب المطن که مکش لقب است	بود همیشه قبول ما رشن حاصل
ز روی حدت ظاهر که او خبیب صفت	بود شماره در اعیان موثر و فاعل
خداست در دو جهان ساطع و امان ^{حالی}	و ما سواه خیال حریف باطل
رد شرح شهر طغنه بر اسرار اهل دل	المرز لا یرال غده و لما جمل

سکت کشی امید و کرد اب غم مارا	تو ای ماصح منک ملامتاری از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عمرت ای	که مست ارسا غم جامی اکنون مست لاجل
بسم الله الرحمن الرحیم	
اندی سوی من در اسکن خودم مایه خجل	که برده پای جوی سر و شده الوده بگل
چون از رشک کلم دل منشش جویم	که بشوم کلمت از پای سخنما به دل
بیل سل مژه ام می کنی اری باشد	طبع ارباب کرم جانب سایل مائل
جاه و بکین ترا هیچ کزندی مرسان	چون بسروقت کدایان کدری مستعمل
جان از آن ما که آمد که بگیرد کز پی	دانشش را چون که در تن حالکی منزل
این قدر لطف من از جانب لیلی گوی	بسر تربت محبت من کز اند محمل
ما غلام نوشده ای حسرت و خوبان جامی	فاشی عشق با زادی او داد و تحویل
بسم الله الرحمن الرحیم	
شرما مایه بندامر و در محمل	مرا با جی چنین میند بر دل
می نماید کنون راه منو نسبت	که شد راه او سرسک عاشقان کل
نه پای رستن و نه رای بودن	ببادا کار کس زین کوره مشکل

جیسی راجل و القلب بایم	دروچی و اسب و الدمع سایل
تن ارسا ای او ماند محروم	ولی جان میرود مثل سبیل
الا ای باد شکبری کدزن	علی ملک المنارل و المرحل
بگو باد لب محمل شینم	کرای نوشین لب شیرین شمال
دربج ره مبادت هیچ آسب	بکامت مرده خواسی با و حاصل
سحر که چون شود غم حلیت	بماش از ناله شکبکه غافل
منورم قبله جان صورت مست	بصورت کز بر رقی ارمقابل
بیا کز درد و غم ستم فادو	بشاک و خون جوع غم سبیل
تومی نوشی بطرف دشت و حاس	کلیج محنت و غم زمر قائل
بسم الله الرحمن الرحیم	
کل مانی الکلون و سم اجنیال	او کلوس فی المرما و لطلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی	لاکن حیران فی تیه الضلال
کیست ادم عکس نور لم نزل	چپت عالم موج بحر لایزال
عکس را کی شد از نور اتصاع	موج را چون باشد از بحر انقضا

سودج امله اگر ز کله طرف نقاب	کوه و وادی شود از نور حشر مالامال
یاد روزی که پی محل از منیر مضم	با کله ز بر سبک و شبانه خود که تعال
مثل رسم نعلط و از کرم خنده زمان	کشت گمانی عاشقی شوریده ما کف
کشمش سوخم از شوق بوغییل مکن	کر چه عمری و نو و عادت عمر استجبال
گفت جامی کشتا بال جهان پیمارا	تا مین تا من جانها سرسی فارغ مال
وز ترا همت آن مست مجاور می با	در کمن من نزل ما کرد و من با اطلال

سر و دست قامت تو برستان اعتدال	سر ما قدم لطف ترا سپر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرش	شرف و اوه خلقی از عالم شمال
لی نور ادرین است که از موطن بطون	بنموده در حیل ترین نظری جمال
ان نور پاک طاهر و شخص تو مظهر است	باشد میان طاهر و مظهر و در می جمال
در می کجسته بعد و الطلاق یا شن	شوان میان طاهر و مظهر بهر حال
رانت برم سجود که ان نور لم نزل	لا یح بود روح جالب تو لابلال
غیر از کویست مقصد جامی و طلبش	یا مقصدی هم و یا مطلبی تعال

عین نور و بگردان این عکس و موج	چون دولی اسما محال ای حال
ره روان عشق را بس که چون	سر می را بر و در کونست حال
ان کی در جمله ذرات جهان	دیده ما بان اقباب بی زوال
وان در کر آینه سیسی عمان	دیده مستورات اعجاز جمال
وان در کر در سر می ان دیگری	دیده من غیر اقباب و احتلال
جزم ان عاشق که با سلطان عشق	میخواهد در نهایت الوصال
کلینی با حمیه که کرده ورد	از لب مکنون اشرف تعال
وز طلال زلف پر آشوب او	کفته با حالش از حسنی مالال
لب ندایم حریب بگری که کرد	کوهر از قعرش سوی لب اشغال
ظلمت کو غم عرص باشد زلف	نقطه دایم مراد امد ز حال
گفت و کو ما حد جامی لب بند	حال می با مدج سوژه ارق و تعال
کردرون سینه داری کو مری	چون صدف در قعرش کج و لال

سودجی کست برین نام درین جمال	کس عادت دو صد فاطمه جان در
------------------------------	----------------------------

جای ازاں لب سخن افکار کرد	لقبش طوطی شیرین مقال
مانت کمال از سخنش مانت	جاشی از سخنان کمال
میرسی خندان و میکوسی ماعم چشم مال	چشم می مالم مباد از خواب باشد خیال
از طلال حسرت شود جسم خستادم چو بی	بر لب این خود می شستن می و مع طلال
من روت خطاب کسی زبان آقا	بسر و نشان ما فرود بردند در آب زلال
کرده ام در ره نشان های تو محو از سجود	سرمی آرام بر او رون و در زین انفعال
چون شوم از حرف سوادی تو خالی کان و رلف	تقصی بسته در سواد و دیده من چون و ال
شمع مجلس خاست دوشش اش زون رو	ساخت اش کمره او سعده مسکن بر و ال
ساقیار من سر و وصل ملو لم ملول	غری ده که سویم رول عشق منقول
مشکل عشق جو حل می شود حسد سیم	کوش ادراک بر افشاره او هام عقول
سحر از کوی حسد ابابت بر آمدستی	لاح از ماصیه اش بر لوا نوارت بول
کشمش عاشق در مانده چه بد کرد	که کشد رحمت از اوت بقامات وصول

ای بوصف لب شیرین سخن با طلال	فهم هر منت پیش خرد ام محال
مشن از باب کرم شکر اولاب نیست	خاست ماسمه و اندر حاجت سوال
کره شیم از تو نجالی و خیالی چه عجب	عشرت و عیش جهان است بر جواب و خیال
روشن آن دیده که در آن طلعت و دست	پر و حسن از ل دیده نه نقش خدخال
صف لطف بود که نهم زنی لطف سخن	سخن از حسن بود نام زنی حسن مقال
چون فایدهم بوصف زجت از فکر و بان	بس معانی که نمود از تن عیب جمال
ویدی از رخ کن راه و فغان حاجی بس	یاقی وصل کل ای ملبس شوریده نبال
چشم بوجاد است و سز زلف و ال	با خود ازاں سر و در مراد خیال
خواست مصور که کشش تو	جره کشادی و کشید انفعال
مست دل سوخته شس لبست	شبلی بر لب اب لال
حال من از وصف جمالت ملو	کشمش کمز وصف حال
گر سر ما خاک دست شد چو باب	با دشمن صدر بست مایال

کوی تو منزل دلخاست کسی چون گذر	که نماند برین مای بسیاری دل
دلت بجز حد مسکن زد صبر کجاست	که درین واقعه صعب کند ماری دل
خوانده ام قصه عشاق سی نت درین	جز خاک کاری دلدار و وفا داری دل
کز بصلت رسم در طلب نیز حسن است	نیست مطلوب جز اسم طلب کاری دل
عمر باشد که دل حامی ازین عمر جوت	که گنبد با تودی شرح بگر خواری
دیدم ترا در وقت روست اختیار دل	اری ز دست دیده خرابست کار دل
میربخش از زده که شادم ز فتنه تو	در باغ جان نداد بری غنیمت مار دل
یکسیت جسم مست لوگر ابر و و قره	تیر و گمان کشیده بصد شکار دل
دل سوخت را نش غم و پیکان سپینه	هم با و کار تیر تو هم مایه کار دل
دل و اوست که گز بودش پتواری	از چو روزگار شوی نمکدار دل
نو نمکدار باشد بروی مشرار از تو	باو حسین نبود اول قرار دل
حامی بپسوده دل خود ساخت جای تو	
یعنی درون پرده تو سپه باز اول	

کف این سدا بر معانی رس لا دست	دائف جمله مراتب در فروع و جواهر اصول
در ره حشمت او خاک سو و همت خواب	ما شود حایت ماملو تو مقرون بجمول
شع شربت طلب و سندج اسلا	جای و را در دست و کج خمول
گر چه ششم ترسج بجز قتیل	لیس تلبی الی سوک میل
نت از گل خاک راه دور	که گنبد دید روشن اردو میل
صدر رسم کر بخت بنما	ز دم اردو درت بهج سپیل
همه حینری بود جمیل ارتو	لکن البصر عکس غیر جمیل
آشامی تو درین دعوی	همه ذرات کائنات دلیل
گر جالت ز حال ساده فاد	عدسی کم شمر ز جوان جنیل
دل جامی بگر ز کس نت	کل رای من العلیل علیل
دوستان حد کنم ماله ز بیماری دل	کس گرفتار مباد ابر گرفتاری دل
ای که بز زاری دل مسکنی ابا بریا	کوش بر سینه من ز بشت زاری دل

لی تشکن حامی بوسه بخش	که امر در شمع کر کون میبطلد
درد عشق با درد دیگر خسته بر کلزار کل	داد ستار ابقه نجا بهستان ماه
عجب بر برک طرب کر شوکت وی می نعت	کرد ما با و پیماری مک پیک الهمار
بکسل از دمان مطرب جنک کر نفعان ناع	بر سر شمشاد دار و منظر لی طیار کل
عنه راول خون شد ار کم عمری کل طرفه	مسکنه زان خون دل گلگونه زحمار کل
ز آب صافی شد شمشاد شایع کل رکار و	سکلهای مستدر انکجنت ران پرکا
را متدا و جو بطوما مجب دول مانند آب	عکس کل در وی جو رویا جو طومار کل
راس بازار است سدری جن کر ز رنگ بوی	شد دران بازار هم صبناغ و هم عطای
در تخیل مانده بر شمشاد زمره کون ز باد	همچو تهر لعل سلطان فلک مقدار
عانه جامی که شد در وصف کل چون طایفه	فاست زان صد معنی رکسن خبان کفای
دوشم از زوار حسن با صبا پیغام کل	کف منشین تنوح چون لاله در ایام کل
عشرت امر در با فردا پسندارای حریف	نیت خدان و صی را عاز تا انجام کل

ان ماه رو که ختم مست و جراح دل	درد که سوختم ز فراقش بداع دل
خاطر لب کفر غیر مجولت غمش	عشرت بجا توان جو نباشد دل
کم گشت با شانی و عشق دل از برم	آورده ام زلف وی اکنون سرخ دل
باستد ام حال خط و عارضش مرا	ریحان و لاله میسد در باغ دل
نرغجه کان سینه ز پیکان او دید	مار اسفت صد گل راحت سناغ دل
عزیت بر کذا رنیم فنا یتیم	باشد که بوی وصل زور و مانع دل
حامی بدان امید که اند خیال دوست	مشراب کج سده در دوزخ دل
۵	
چگونه کر عنت چون میبطلد دل	جو صید غرقه در خون می بلبلد
رزوی لطف دستی بر دل نم	ببین کرد دست بود چون میبطلد
زمرعی کا قد اندر دست صیبا	مرا در زلف افزون می بلبلد
جو آن ماسی که پروان اقدار آب	بزم وصل سرون می بلبلد
کرار کجانب اده عشق جو کنت	که لیلی را جو مجنون میبطلد
نخستین جنبش اده جنبش عشق	حر لغا را به اکنون می بلبلد

نعره ستانده و اردو بچو ما بلبل پوله	ماز جام کلر خنی مستیم و او از جام کل
شک شد لی ان کل اندام قباو ستم حسن	چون قباوی عجب دیدم شک بر اندام کل
وز مال شایخ کل زان مست یاوم میثه	و ده که برد آرام من اشاخ بی آرام کل
حرفن رکن من که بان سم وزر چون دو حسنت	روز و شب چشم طبع بر سوزه انعام کل
وام شد در دور کل جامی بهای قتل و می	دلق زهد اکنون که رو کن در ادای وام
کلیه کلمات	
میرود اب روان ما سر نهد و پای کل	میرود اب روان ما سر نهد و پای کل
ما صبا و وزو قباوی لطف بر بالای کل	ما صبا و وزو قباوی لطف بر بالای کل
بیت پخیری که لیل حسنین شیدی	بیت پخیری که لیل حسنین شیدی
پیش را روزی که منی حارها بر جای کل	پیش را روزی که منی حارها بر جای کل
بزم باغ ار استه از روی بزم آرا سی	بزم باغ ار استه از روی بزم آرا سی
ای که چون اب روانی لب بلب جوانی	ای که چون اب روانی لب بلب جوانی
مینه سوسوی بستان شاهرغی کل	مینه سوسوی بستان شاهرغی کل
مافت بر ابریم رشه سوزن از ر ساحت	مافت بر ابریم رشه سوزن از ر ساحت
جلوه کلر ابو حیسری واری رنگ و	جلوه کلر ابو حیسری واری رنگ و
وقت کل کامی مگیر ارد لمر نار خطه	وقت کل کامی مگیر ارد لمر نار خطه
بزم متسار بسیار ار کل ای ساتی که شد	بزم متسار بسیار ار کل ای ساتی که شد
لب لب ای و کلر اپن بصدر و عسوه حی	لب لب ای و کلر اپن بصدر و عسوه حی
وصف کل ما چند جامی سرگز از ان لالرخ	
چون تو باشد داغ بر دل کس گنیزد وای	

من بنده خضر و بوسا سلطان محبتش	کرد در غنم بودار میرقم ترا چه غنم
زنجور کشیده ام ز تمسای مقدمت	به خدا سرشش من رکب کن قدم
بر جانم از تو سر برسد جای منت است	که ناوک خاست و کر خجسته
سهرشکان ما وید سهای عشق را	سجده توره نمود بر منزل عدم
شد سنده ام کاف کاف از زندکاه	وز سرشکاف اشش دل منیزد علم
روزی که می نوشت فضا ما اصل	حل مرا به تسع خجای تو روز غنم
عمر است بر عه خوار سفال کانتت	جامی که اب خضر نوشد در جام جم
کلیه کلمات	
خواهم از قیمت بس اول اشخوان خود قلم	ما کلم شرح عمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم از آن روزی ار راه گرم خورشید خفا	ما کلم داری محسرو می لگد کوب ستم
گرم حواصیب ابروی تو مد شج شهر	ش مطاعت کم کند و کیر بسوی قبله ختم
از شره حواصیب ز دل چون ناب آید	عقد خواهم شد در پس سیل و مادوم دم
ریز چون ما بگرد کعبه کویت که نیست	حرفن دور مندان نشه ریک ای حرم
روی اگر منیدیم سودن درشت ناخجش	دش کن غنم در ابر خدا ز برتدم

شکر شکر جامی از بجزرت شهر و جو		وقت آن آمد کار و در بخوای عدم	
با عنم و در تو کنم و مبدم	شکر که با شکر تو دم النعم	صبر کم و محنت و اندوه پر	کم صبر العاشق فی حب کم
عش و بانست عدست آب خضر	بالب لعل تو همان کا لعدم	ریشوز اسکت ترحم رخت	و در بود چشمه حورشید و نم
می گذار مهر حطت منع ما	چرخ از کتک جف العلم	باد صبا حلقه رلفت کشید	حلقه عشان بر آید بسم
کشفه جامی که تجسن نرست	حسنة الله لطیب النعم		
ای ز روی تو ماه جاروه کم	قیمت یوسف از بوسفه دم	چاک پای مساندن درت	تاج مشرق مجاوران سرم
سربندی نیافت در ره تو	سر که تنه او سر زیر دم	سزیم رخت و نرمانت	کر نمی تیج بر سرم جو قلم

بر تو سوز و دم شد روشن		ما تو داشتیم رسینه علم	
کرمت قتل ما بقا خدا کرد	مگذرای جان ر معصای کرم	شدر شوق و بان تو جا پوی	ارزومت شکمهای عدم
ز می رسیده ترا سر دم از حدی سلام	علیک الف صلاوه و الف السلام	فرد و پر تو روی تو نور مهر سپهر	سکته منجر حسن و قدر تمام
عشقه اگر کشای ز لعل پوشین مهر	بهشتیان چه کتد از چین مک حتام	لقاب اگر کشانی ز روح نداند کس	که طلعت تو که امت و اقبال کرام
ز جوان عام نومر کس گرفت بهره خاص	بقدر مر نه خویش رخ خاص چه عام	کدام دل که زار بایب لطف و بیان	لبت بز و بلطف مقال و حسن کلام
رفیض عام تو جامی بدم جبه کش است	بلی نصیب بود خاک راز کاس کرام		
سایست سر عشق در ایمان علی الدائم	کالبد رفی الدحه و الشمس فی الغمام	کس از خواب سلطوت و مدار خود ندید	در پرده سوی ابل نظمی که حسرام

ممکن ز سکای عدم ناکشیده چرت درستم که این همه نفس غرست هر یک هفتاد یک زمرات آن ذکر باوه نهان و جام نهان و آمده پدید دومی مکتب دکوی که آغاز ما چه بود جامی معاد و مبداء بود و تست و بس	واجب بجلوه گاه عیان ناساوده کام بر لوح صورت آمده مشهور خاص عام برو آشته رطلوه احکام خویش کام در جام عکس باوه و در ماده زربک جام جمعی کجاست و جوی که انجام ما کدام ما در زمانه کثرت موهوم و السلام
رغبتش کام خشم و اود شام بروای ماه کردون کوشگیر جو بر یاد لبست تو شمع می لعل سمای سدره باشد کترین صید برخ مایه دلی ماه دلاوند که عفت زکی بودست و تاکی سکت رکاش جانی نام بود	بجد اند که باری بیستم کام که آمد ماه من بر کوش شام لبالب کرد و در خون جگر جام کئی کرشک کرده نهی دام بقدر سروی دلی سرو کل اندام نذار عشق ما آغاز و انجام که رفتی بر زبانت که این نام

مایل تقامت تو بود طبع مستقیم بعد از وجود خود منسرد و بان تو ما را بعد تو چه مجال سفر که شد در تیسیم که نبردندان تست و لب حال بود نقطه ایست رنگاک و پر صبح جان و قنات حالت ایست اندام ما را بر قدم کدت تنه جدا	مجبور بر محنت بود و فطرت مسلم چون لای جنبه را نخری کند حکیم هر جا مساوست برین استان مستقیم بالای ان جو رحمت و لطف رحیم در بر شده حلقه زلف تو اس حرم هر زوم و هفت لیسری کوشه مستقیم جامی شسه بر سر راست دلی و نیم
خرد معدم عیسی نفسی و اود نسیم باشد اماه مسافر سر عسرت و باز ما را با من دلخسته قدمی عهدت میل جو درستم از خاطر اسوج زلفت رخ سراک من خاک درت اریست	که توان کرد بجاک بدش جان تسلیم با بصد حسرت و در دهم درس مهرم اه اگر مارش را موش کند عهد قدیم کی بود شوه لطف و کرم ارطع کرم بر سر کوی بو با خاک برابر زرو نیم

غنبت را بکنم وصف که در جوی لطف	ست با کوی رخسار نویسی بدیم
دست کردم که گشتم رلف جو سهرش	گفت جای کش افزون قدم از حد کلیم
کرد پروی صحبت نویسیم	مکنم ما و خلد و ذکر میم
چون محبسم خاتو دید سترو	رقم ندر صحنه نقویم
چندر رسم نریخ کوسر وصل	کرده از اسگ آیین رسم
گر کشای بچرف میم دهان	جوش آب بقار چشمه میم
بجواب حیات اگر کدزی	بر سر خاک کشکان قدیم
منکر حشر اشود روشن	سر سخی العظام دست میم
جامی از خاتمه سیکه زفت	این بود مقصای طبع سلیم
ای دل ز دست برده بسکن چا خودم	یکبار یاد کن بدو انگشت کا قدم
جمعیت من از روشنی شود اگر	روزی کی غنیز یک لفظ مقوم
کردم بسر جو خا به چهار دست تو	گر خط دلکش نوز ساز و مقیدم

شدید وار اگر چه نهی اره ام لطف	یابی در اسخا و جوف مشدوم
شسم کتاب عشق مدد عقل و باز	خطا نویسد بر دسر درس ایچدم
دل از ره خیال ز مدق ب اگر چه بخت	دیوار کرد سوی تورا ه شد ادم
جای بعیش کوش که این شیوه قدم	کحد مافت از سخنان محب دوم
امروز رشوت همه سوز و همه در دم	ما دیده حجت زین سر کوبان ز کردم
پهلو به بود سر غم دوروی که نه عشق است	سرگزین سپدل غم سهوده نخوردم
از کوه زردم زدم چه اگر اسگ	سر خطه در کون مکنده کوه زردم
روی دل من سوی تبار بود همیشه	چون روی تو دیدم رسمه رو بتو کردم
کلما حی بسمن خط از با و خزانست	ای شایح کل نازه بر سر از دم کردم
کز نوشتنی بمن این بس نشیند	روزی که شوم خاک بدامان تو کردم
جای بهوایت غزلی کفنت و لا یز	مضمون غنزل اکه بسوای تو کردم
معاذ الله داران شها که بود از حد رونم	تو با انجیا رنخوردی می و من خون نینجورم

بروی این ان سر دم جو ساغ من و خنده پری را چون رود باشد که گردد ویو سمرانو سنوری آهسته در حشر تم که شمه دانی چو جان دل غمزی با که قماران مکن جوی بگوشت ایدار سر زره من ماله و آسی بیزم عشق از جام شوم جبهه دای	من از عم چون صراحی که نه خونین همسگرم من بدل ز غمهای حسن و ناله میگردم ز جان عصه سر سو و دل ندوه پرورم چو شاخ گل لطیفی بر جدر باش از دم سر دم بس از مردن برت کراورد باد صبام تقلاشی وینجاری جوجای سر آروم
شد میرادی میسخت سرامای وجودم بخا دور مکن روی من از خاک و زخم زیر لب می سخن گفت بس از عمری خاتم از سر جان بر سر کوی نوشتم نو تو که چو در زخم همه خولست چو عجب روی خوبت فکد عکس بر سو که کنم رو دوش جامی جوشد از جام غمت سانی بدان	که بزرگم اسب تو جو خاک نبودم کین همان دوست که صدره بکف می تو نمودم بخت بد من کج بس بخودی انتم شوم کاتم از دل جان در غم عشق بودم شکایت رو با سپکلی انک نمودم باز آینه زل صورت ایما زرد نمودم من باه سحری همه شون تو سر نمودم

ما دیده رخت عمری سوای تو وز دیدم ما ساخت در اول مهر زج تو منزل هر جا که بیزم می بزخاست صدای می مهر خا غمسی کردل جو اسم کشم ای کل رخ ار صغف شدم مونی که شت می برین کو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من ذوق و کسرت این بار اشعار ترا حاسم	فانع رتو چون باشم اکنون که رخت دیدم دل از همه بر کندم هزار همه بهر دیدم و مسار شدم بادی در شون الی دیدم ران خار کنم سوزن کر خاک و رت چیدم کراشش عشق تو بر جوشش به چیدم کر رو تو باور دم یا کر د تو کرد دیدم مهر کز لبی کلکست این دم به نشیندم
نیام سوی تو سر خند سوز و شون دیدم را کرد در حق اران بود اندیشه فعلی ر شون ان لب بشین ز دیده ما سحر شب اران لب نیم جالی عارست دارم پاجا مکش ای قتل در اصلاح کار من من برین	که با اغیار همدم دیدت طاقت می آرم بجی دوستی ما را که با آن نرسیم یارم عشق ما بیزم شرک لعل می دارم بیز لب بر لبم کان عایت را با تو بسارم ز سو دای پری رویی سر و پیا انکی دارم

خدا زار من لعل سمدش سار پرچم	چو عشق ان سوار در خون ای سمد شفق
سرای راز مانده جان کزین کس است پرچم	تباب سحر زه ماری وصل او چه حال است
چو سوای قصه جوان رافیه جوان شهرم	چو من سحایجان در ماندم از سوای کبشی
سک کوی تو ام از مکن زس شش محترم	مکو جاناکه هستی حامی سلطان وقت خود
نویز آمدنت میدهند سر زورم	چو عیشش من ارشد باد سحر تو مرد
چو پایاکه رشع رحمت بر او زورم	بسوزن مژه ران رسد مگشمارانک
که دیده وقت ملاقات در دستم	بشم ز وصل تو چون روزگار نخواهد شد
رحب بر او شود کاسکی چو شب روزم	چو بر سعادت وصلت میشوم فیروز
چو سو و طالع مسعود و بخت فیروزم	بجویم عشق در مجنون صفت خلاصی داد
رحل مصلحت آموزد اش را بدورم	مکو که نظم تو جایم لطافتی دارد
که من ادای سخن ارباب تو آموزم	
نه زدی اکه بشنیم سکت را آب روزم	نه بصر اکه از خاک سر کوی تو بر خرم

سوی نیم بستان سر و قدست میگویم	تبی با بزرگ کردن ماه روی تست پذیرم
سوی خود خواهم از کوی تو در گفت روجا	که من ایچا بدم عشق بد خویشی که فارم
چون خاک شوم که کزری سوی فرارم	بوی جگر سوختن بانی ز غبارم
چون رفتی است از شمع این جان بلاکش	ان بر که بنجاک سر کوی تو سپارم
در کاش جان میشکند صد گل شادی	ران غم که در سینه ز پیکان تو دارم
سر دم کنم از خون جگر خاک رست گل	مار و زنده دل رخ عیب بر بارم
نی لایق شرم ولی در خور پیداو	یار ب من بدل بجهان بر چه کارم
در تو به سحران جو زرم که بکداری	دیگر شود بر محاک عشق عیارم
سم لطف تو فرمود که جامی سنگ مای	وز نه من بدل چه کنم در چه شمارم
چو انم دست رس نبود که روزی دهمم	روم باری بحسرت بر مای تو نسسم
من بر بار سفری بندم از خاک در شن ناری	تو باش ای جان که خواهی از کاش تقصیرم
بس از مردن بنجام که ز زیارت ای ای خرم	نخوان جز نام ان بتگان بود اخلصم

خان در مهر انجور شید جو کر دم به شالی سوس دارم که ریزد چون من امروز ما فردا علاج خوش رسیدم طیب عشق را روز سوخا هم ز غیرش در جهان دما را زان مردم چون سر با دم را زان در سنه باشد که دروغم مکوی سیدی که خوشایان کران مذخیر جامی	که کردستم و در از ساه خود سر مکر زرم بماند سازم ابرادست در دانا شش اوزم ز فکر دینی و سودای عیبی و ادر منم رسیلاب تره چون نوح طوفانی بگیرم کران شمس و با آن بود می عشرش روزم معاذ الله اگر روزی یرم با که امیرم
آخین کز زنده و دل غرق آب و شتم صوبت خان ازای مطرب کرنا شد که مساس ماندند کس رحل به و شان یار مرا شاه سوارا کس نخوید یکس را خون بها تو کمر کش می بندی و من در غم که چون وقف کردم خجشش حس باشد که تایامت به جو جامی مست و پیش او شتم	زختیستی بار موج غم بسا حل چون کتیم را که من نانا لهای و طراش خود حوشم دل یک جا و نظر تر با مت هر هوشم را کشش چون موز زیر سم نعل ابر شتم بردل انکار آید ما و کی زان تر شتم دولت و صلت شود حاصل ازین شتم کر ز جام نیم خوردت جو خدیگر شتم

من جایبان عاشق آروی موشم شد شوق تو و درون تپما شای سر و کل عش میکنم مایه لب لعل و لکشت وصلت بهج نقش مسر شد مرا چشم امل بخشید که در حبه انهم جای زرزو که بر کرد دست من بهی است این بس مرا که شد صدق و در شام روز	بی منت نظر نیایی از خود شتم بالا گرفت اریں خس و خاشاک اشتم از جام دور می سرسد با دوی بی خشم صد بار که جبهه بخون شد مقتم از جام نیم خورد تو که بر سر و چشم خاشاک فکری بدهد و ادر موشم کوش ز نامه از که لطمه و لکشم
با سخن سینه خود می خرا شتم بسی کلم نام تر بودم ز ذره بناسد عیشش من خریاد آروی رو دیده کرده ام سروا من از در فقد در ساکنان سدره صریح	ز دل خبر حرف همت می ترا شتم بدیسان مهر ویت ساختن شتم به پیش ای نند که حسن معاشتم بیاماد رفتند جهای تو با شتم خوش ز نامه ای و طرا شتم

مراکشی سک من باش جای	سک و کرناشم بس چیاشم
شدم دیوانه وان طفل ری پیکر و سکم روی شادی خدا را غنای ارباب عشرت کواشم تا قیامت حاتر من کو کهن نمان دور کی میکند رخسار زرد و اسک نرج من چو حک از بر رم صد تیر عشرت در خیزد کیشم بچو عود از حک عم صد که شمال اما ده نپد من ای که جای نیک نامی جو	کنون رس غصه خون دیوانگان با حسن در حکم که بنود جای بنر عنهای او در اول شکم که از دست دل سخت نو اندامی در شکم ولی من بخمان درد عوی عشق تو یگر نکم اگر نخت افکند سر شمشه وصل تو در حکم شد از سر که شمالی تر تر سوی تو اسنکم که من نام عشقم اید از نام مگو شکم
سینه کانم سر هر کاه صباران منم جسم جو مانخ نشان دل بدم اه و قفا سرم مزج بسته پرورد ام ریش بسته ز مساک اید و بدم زین شتم لوفان مارم	باشه خور دزین ر بکنز یک طلبا بادی طبع بلا جو سخنان باشد در نشان با علم بسم الله اینک تنع اگر خواهد هم من سکم مشکل رسد از نوع غم کشی سبوی سالم

بنو زربان کو یار احب بر نه ناله چون جانم رجا مان کسله بنوند و چنان کسله جای صفت رقم فرود پای خم لی لعل	ای کاش ارس محنت سر کرد و در بندم بار شنه جان کسله و سشن و اما ن کسلم دستی من و ده ای بتو ما ما بر ایدار کلم
بنمای ساعد سستین ادم که جوی سلیم فارغ و لا سراه فرغ ای شمع مجلس این جان منی طوف نام من مسلیم ز خاک تو بار ره بستی دل خود را طرف محلت عمر لیت پیا رو ام در ششم تقبل کن جشمت انباری لب تقدول را می برد کفشی که جای کسل از قراک من دست من	چون خوام خون رختن با ری دست اولم کس شعلهای او بس شها جرح محکم عبسی دمی که تالیله نری که ز لب و کلم ماله کنان او کج عیسی در ای محکم زیرا که غم ترا سخ بو بنود شعای عالم آن در کس بسته جوس و س کرده افسون عالم کر ریشه جان بکسله دستت ز روان کسلم
راز غمی عالم کس منت که کوید عالم پای مر جانند انسر و کم زور نخر ششم	پیش نماه که از دوری اوی نامم چون شو و شب روم و دیده بر انجا عالم

<p>عجب گو مار کمن مردم و کل شیر که من هست سر بر ککلی بی تو مرا داغ دلی ابد وزح در نظر ارموی میان سبج قرع و وصل ز دم مای زخ پرده فکند لطف او گفت کین بنده مای حی</p>	<p>لبس باغ دوام و ز ستمه فارغ با لم وه که باغ و جمن بشکده شده ام سالم را که این کسه وقت و من مسکین لالم سد الم که بس خوب براد عالم رفت بر خج برین کو که افتالم</p>
<p>آهشین عاشق و شیدا که در عشق تو منم رازم از بجز تو کو بخت که سمره صبا تا رسیدی من ادا ز سپاه تو کهنی جان مانم که در جای کجا خواهد ساخت شد جان قابلم اضعف که گرد زگری روی در کوی عدم کرده ام ای یک صبا ماری از پرنشش سوی من از به خدا من که در زندگی از دل ستر اموشام</p>	<p>عاشق بود که بودی نور ستر سیم منم خویش را چون حسن و حاشاک بگوت فکنم وه جا بودی بس راه تو بودی و طنم آهش کز غم و اندوه بود که احت شتم سبج خیری شود دیده بجز سپهر منم یاد کاری سخنی خند رساں را ندنم مابد در زندگان از بس مردن گفتنم چون میرم که کند یاد دران انجمنم</p>

<p>جامیا که من از جام عشق کردم نوش</p>	<p>عجب را که نباشد خبر از خویشتم</p>
<p>ای که دیدی زخ آن دلبر چنان شکتم چه شود که بگذاری که بصد کوه نیاز کرم از سره ان نیت که بسیم رنج در بگویش تو انم که برم ره باری روزم از شب تیر و شب تیر از روز بود ای آبل زود ترم شترتی مرکی بختان جامه سبب گنم در دوزخ خونین شرح</p>	<p>یا رسیدی بسر کوی بت سیم شتم چشم بود سوز غم در قدمت سر فکنم باری چشم که چند زخ او بود سوز غم سبزان ای که انجا رسد ایشا کتم سبج و سبج کجین روزه بناد اگر منم مابکی خون جگر نوشتم و جان حست گنم جای ان دارو اگر خون یکجا آر شتم</p>
<p>زنی بوحده وصل تو مازده جان و جهانم غم منم که چو پیش بگویم بخش منصب فرایتم که ان سر کورا اگر ز کوی تو جاری حلد پای سگات</p>	<p>سیاکه بی تو ز دروغم سراق بجانم که چون زخ بود بر سیم روزه کار مانم بر دیده خاک بر رویم که بر آب شام بسوزن تره سرون گنم دیده نبش انم</p>

بچرم عشق کو کر می کشند کوب کشیدم	که من به عشق این را ز پیش ازین شوم
من آن یم که شماری در اسلک غلامان	همین بس است که داری کهی زیل کغام
چو خوام از غم بود ز خاک کفهای	من را سوختند از زوید خون بکغام
میرسد عهد و کشته آنم	که که عسره تو قربانم
تغ ایشتم در بیغ مدار	که بر آمد درین سوس جانم
فل عشاق را چه حاجت تیغ	روی بنما که جان بر افتادم
سج بازندگی نمی ماند	بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود جو امت ولی اغند	همه چند آن من ارتو کر یا نم
مژده عید و وعده عیدی	سما ارتو عید میدا نم
کل شد جرم کویت اراشک لاله کو نم	باشد سوزشده خاک درت نجوم
از بار دل تن من ابد جو کوه و در پی	در موج خیر که مشکل بود کونم
زدار حباب خیمه کرد من آب دیده	من با تن کم از مو ان خیمه را ستونم

جامم خود دل اشد سوزن چه سو دوشته	کین سوزوان که از د ار اش درونم
کر تارهای موم بر تن شود سلاسل	شوان کشید پیرون از ورطه جوم
ناصح حبس عیشم شد از دم تو	تا کی هر کس جوان بر سر دمی فوم
می پرسیم که جامی با درو عشق جونی	من بخودم نداعم سم خود به من جوم
ای لی تو جو غم خون درونم	بنگر به رشک لاله کو نم
زارم کش آسینس خدا را	مر حنه که یا قتی ز بو نم
ربخیر کسان حال زلفت	اداحت بورطه حبس نوم
انی است ترا بنوب روی	ان کشت بعشوره و موم
مر حله بر پرسیم که جونی	سم خود بنکر به پین که جوم
یالب کبشا پر سس عالم	ماتع بکش بریز خونم
هر شب من و آه ماله جامی	اینست نوای اعسنوم
ندارم وقت کل طاعت که پروی کل منم	سمه دمان کل حبسند و من کل منم

نشسته و تان مای گل من هم سوس	که در پای کلی مسامت پیش پوشینم
همی رویم مکران راه تو باشد سوانوایی	بس از خواب اجل نس خاک سازد حسالتیم
زکاک حسن خود کونه منخشی میکینان	حشا اندکی جاناکه من بسیار میکنم
جو مرغ هم سبل می طیم ارشوی تع تو	خدا را دست رحمت برکشار بر میکنم
هر چه عشق رسولی و فلاشی نمی یاید	روای ناصح می باش آنچه می خواهی که من اینم
مکش شرح سرشک خود مکن در سر غزل جا	کزین خوابه دارد زکاک معنیهای میکنم
نوشاه مدحی و من کدای کنیم	مراسعادت ان از جاکه با تو میشینم
جو خاک ربونی اندر دروغ و اشتی امین	کد از ناخس و خار دست بدیده میکنم
سواره رستی و سودم چنین براه بوخندان	که شد نشان هم اسب ما مد نقش حنم
اساس زهد سگتم زکاک و نام رستم	میان بهر بو بستم که مبد میکنم
بهر جاکه زدم دولت وصال تو یابم	بهر طرف نکریم جلوه جمال بو پشم
بسخت جان من از کربهای طبع چه باشد	سکده بنوازی از ان لب شک میکنم
تسخیر هم معسر ما که خیر جامی ازین در	که عمر باست برین استمانه بهر میکنم

خوش امکه نوشب خواب کسی من شینم	مار و جبراعی بنم روی پوشینم
باشد بکمانخانه ابروی تو ام چشم	جثمان لوما کرد و فر سر کوشه میکنم
کاسی بظهور ز لبست بوسه ر با یم	کاسی تخمیل زحطت عالمه میکنم
بوسیدن های سگ تو کرد و دهم دست	از شادی ان مای نباید بر میشینم
بابا و بعد سجودت نمکنم روی	ترسم که بر ذکاک درت راز چنم
خواهم من دل داده خود ابر بهر تو جان دو	هر دم چه کشتی خنجر پیدا میکنم
جامی خوراندوه که جبره بر تان نشت	دین تو که من از دو جهان شاد میکنم
خوشو ام که با ان میشینم	بچشم حسرتش اردو میشینم
کوی کر خاک کوشش دور با نم	بماد ا جای جبره بریر میشینم
بکین و تو تم لعل لب تت	خیال خط بران لعش میکنم
زول در دیده منزل کن که بسوز	رتاب درون اشینم
کنم سبزه بر چشم خود جا	خس و خاری که از راه تو چنم

شبه شب مه شب در نظاره مأم	مهر روی تو ما دیده شماره نشان
نوید دولت و صلت و خند ما کام	خوش آمد من نواخت نهاده با هم
برین داری امید و عسکر تو نام	گشت عمر و نهاد بچکم ان سر زلف
پیام دور شدش ز شعله آسم	اگر ز خانه کنم سبجو که یکن در شک
سک و دو جام را جام کارا کام	غلام سر معانم که فیض عاقل ساخت
که من کان ترا کتیرین هوا فو ام	مکو بگشوه که زین خاک در بر و جامی
دلی هرگز می بینم ترا احد که می ایتم	من عدل کنی را ندشد کورت نیاسام
که تا جان در هم باشد بود خاک درت جام	دازین درمان چون ساکنت بسته ام
جراحتهای پنهان را با هر که تمام	بگردار و گوید جان ازین مشکل توان دان
که رخسار خبار را تو بز خاک رست سیام	اگر بوسیدن ای بود و کاشن گذاری
بیک عده که از شادی نیاید برین ام	تشان من می من حفت کوی نشاد کم
خوار خواب اجل روز قامت چشمم گشام	نماید خصال عارضت شش نظر خیزی
اگر چه انجان هم یستم کن نام را شام	ز روی مردی کرده بگو جامی ساکن

با سائیس نمودن چون تو ام	بلاسی بچو ببران در کینم
مکو جامی بر دین دره آخر	سکانت را غلام کتر نیم
نقل از درون و دیو ز سپردن زنده رسم	از مکر این دوره زن پر حمله چون رسم
دارم جهان جهان کنه ای شرم روی من	چون روی این جهان جهان و کتر نیم
اشا و ده ام بجا و هوا و سوس کراست	جبل هدایتی که بر از دازین جسم
جامه عشم کب و کتم چون نیرسد	جز نیل معصیت زخم صده اندام
که بر دم زو اع خدمات علامتی است	گو که ز یه شب باه و اه سحر کم
یاران و دوا سبب عازم ملک یقین شده	ماکی غمان عقل بدست کان دهم
ارمن پیرس کلمه سرفان که جاظم	با من مگوی قصه الوان که اکهم
با خلق لافت توبه و دل بر کتم نصیر	کس بی منسیر بود که بدس کوی کیم
جامی مباحش عامل ازان رازوان که	از جمله رازهای نهان تو اکهم
بیا که وصل ترا از حدای می طلبم	بیا که گوشش بر او از چشمم بر اشم

<p>فراع کرده شب و روز باد می پیام بکارگاه سخن شسته کار فرمایم که سر حیب خموشی کشم ماسام رو ایدار کترین کج قفل کشایم</p>	<p>سخن جواد من ارفاعات و مفتولا سخن تبا لطف گفتیم که ای برغم حسود کشم رطع سخن سنج برنج رختت ده جواب داد که جامی تو کج است ساری</p>
<p>با ان دور و دیوار غم دور تو گویم کر دیده کنم های و در سر راه تو پویم باواع تو بار و در کار خاک برویم بوی تو در هر سر کل و شیرین که سویم پر چشم ترا در کشش ارگردی شویم بنگر که جهان سر سدا رویده برویم این درد و کار گویم و در مان ز که جویم</p>	<p>شت ما بسحر کرد سر کوی تو پویم مام رببت سووه کنون در پی آنم چون لاله اگر خاک شوم لی کل رویت تا با و جمن کبھی از پزیمت یافت حیفست بخون دلم آلوده زده گمت تا روی تو دیدم من از سخن اشک و مایم در دول جامی سودا سرون ز ملوا</p>
<p>نوبت شایسم بود نامه سجکایم</p>	<p>عشق کبشور و فاداد نوید شایسم</p>

<p>صد بار اگر فرودشی بگر زرم و پیام ان نام را نخواهم دین لطف را شایم صد بارش از نو دم و بگر چه آرزایم الکون رصقل اده ان زنگ می زدایم پهر تقای عمرت دست دعا کشایم خود را زخیل اشان بر لطف منی مایم از شوق بست جا ما کین نغمه می میرایم</p>	<p>ستم ز جان علامت اما کر ز پیام کاسم رقیب خوالی کاسم سک در خود دل را بصوری ارتومک لطیف مکن پست ارتق لم زنگ آینه وار کردن سر که بقصد مملتیر حاکشاهی سر خند با کانت خوش نیت خود ما سردم مگو که جامی ما کی سخن که آری</p>
<p>بیج ز دم خسان نوک خانه و پیام زهی سغه که من این را بان با لایم کنون رحمتش ان شت دست می مایم جز آب دیده خون جگر نیا لایم ز فکر قادیه بر لطف سنگ می آیم</p>	<p>من آن نیم که ز بار ابر بزره الام حده ش سطر خرف عقد کو مرست سخن بر از جایم از رفت دست مایه عمر رشته شع کزن پیش ما قم امروز فضای ملک سخن که جفا و بافانت</p>

گر بفرغت از تو ام طعن کند زنده کسی	چره بخون کار بس حجت بی گنا هم
چو بخواهم از جهان از روی و کردلی	حواش من چنان فایده چون تو می گویم
دعوی مهرم از کنی روشم از کجا شود	دل جو بصدق این سخن می نهد کوا هم
نوشه ای تبار سپه سره کشم ز بندش	من بر بقعه و با بنده سر ما نسیم
حرفی اگر ز دم و دم حال درون خون شد	از سر خانه خون چکد سرخ شود سیاهم
لا بکنی که جامی از تاب غم حکونه	تاب عم لونی مثل باره و من جوایم
بر سر کوی تبار بس بود این مرتبه ام	که نهادند لقب درو کش مصطفی ام
گر کند نهدمت ای ماه مرا کو کب بخت	شاه سیاره خجالت بردار کوه که ام
من چو ز پراک عیارم بو جای حزن	سر دم از جبار محک بخت بر ام
کس بسیندس ازین روز خوش را ز کشته	بر همه خلق جهان سخن عم یک شب ام
باده از مشرب بر زبش از زانی باد	بوسی از مشرب زندان باز من شرم
دیده خالیست نزن دست بران ای خوا	که ز جامی بنرد صد می این دیدم
جامی از بخت بر نیت جوایم بوسی	که کشد پهلو ای ان دانه در جوش شب ام

نیتیم چون با تر سپک کوهی بازنده ام	چشم رک و لعل ترکی کوی اورانده ام
ریزم از شرین بانی در سخن سکر و	مش لب از زمان خوشتن شرمند ام
نیست این شکل ملالی رحم ما جن بر شم	نقش لعل بوشش رسینه خود کنده ام
حلقی افکنده سپه از سهم ترا و من	ما کبر و مانع سرش سپه افکنده ام
اتش شوم زاب دیده افرون می شود	و ده که می آید جو کف از کیه خود خسته ام
کرده دستم که یام دولت با بوس او	باشید این معنی دلیل دولت مانده ام
مارا اگر بگست جانی کسوت فرم ام	کر بودم کسب بی سوزند او بر زنده ام
مانده ام از یار دور و زنده ام	زین کسب ما زنده ام شرمند ام
بر نیارم گذاران لب و سر	که جو عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغوشی پیش رقیب	استخوان مش شک افکنده ام
بندگان داری سگان هم تیره من	بند کار اسک سکارا بنده ام
باشیدم لذت غمهای تو	آید ارشادی عالم خسته ام

دوست حلیب شد ما خوش کو بر محنت از بس که چه بر سرم ز زندستان در گریه سهراب بر شو و علت دیده جامی به پند چشم جان بر عکس ساقی از ل	بیک بر تو پای خم از مسجد آید ام مست از بلاس میکرده الوده بر شدم ام صد کج که بر سر خستم خالی نشد کجند ام ماداد بر میفوس از جام می آید ام
ما بر بخوری و بخوری و دوری ساجیم نقد قلب باشد راج باز ا ر وفا قامت ما حکم شد و ندر سماع اهل درد هر دم الای چون جای جیالت استرک کوی دولت را بکوی نیک نامان رنگ باش طرح نظر باید و رخ بر دم دست جامی از نملک سکانت دور میریزد	بزم وصل دوست را با دیگران بر دایم با جز زور و توتنه غم صدرش مگدایم جز بضراب غمت این خبک را ننویسم گر چه صد بارش من جرم از نظر اندایم بهر بار از سویالی علم انرا حتم در نخبین دست تقدیرین و دل در بام کای در نیفا قدر یاران کهن شنایم
باید است شسته خاموشیم	گردد از خویشین و اموشیم

اطلس شای اگر عورم جو جا کفته جامی نمی ارز و بهج	خلعت من کس لباس شده ام سر چه بسکوسی بدان ارزدم
خشم منی و حاره چشم جانم ام چون مردمان غاره چشم مان آب اکنون که زیران تو راست رخسار خواب آورد و قیام عجب قصه که برد روز می که بر امید تو قالب تنی کنم را دار سبیل خشم ترم دل بی لب جامی نم که خسر و تو هم ملک عشق	حق القدم تو که سرو راه دانم از بس که آب دیده گرفت جامم میکن لوار شمی بترما زیانم خواب طرب ز چشم حرفان فارم بالین بس است حشی این استارم رقصی چنین اثر و بهاری ترازم مشور خسروی عنبر عاشقارم
منزل کرده دل منور اندر حرم سینه ام از دل خراش افغان من سخت بجوم شد من از چنین مرغی نیم کام بدام کس عشق بود دل داشت جامن عاشق در برام تبع ترا سو مان بود کوی خراش سینه ام بیل باد ختم غم بس باشد و خندانم	

را ز روی تو سرشته دریا با نیم	بخت و جوی بود کوه و درشتایم
نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت	که در جرم وصال شتر بخوابانیم
جو زره کبر چه تیرم زح متنا بربط	که بر سر وفا افتاب تابانیم
حواله و کران ساز رطلهای کران	که مار ساع و لغلت شک شتر بانیم
برج ما جوید جا رده شدی طالع	ز قدر و مهرت امشب فلک جنانیم
شراب نقل ما رباب روم عشرت ده	که ما براتش حرمان حکر کبابانیم
حیث روصه کن جامی این ز بس ما را	که در سواد مری ساکن جنایانیم
مرحند و شاه و ما که ایم	دامن معشان که مبتلایم
ماداغ غلا پی تو و ایم	هر جا که رویم ما و شایم
هر جا الم تو مرد و رویم	هر جا قدم تو خاک بایم
در سینه بروی این و ایم	بشسته کوشش برلایم
که نکه عشق می نویسیم	که نغمه درومی سرایم

بر سر بستر عمت شبها	محنت و دورایم اعوشم
در فتح دیده ام عکس لب	باده ما خورده رفت ار سویم
گر بمضرب غصه بجزاشی	رک رک ما جو خجک محوشیم
ما تو در کوشش کرده حلقه	ما علامان حلقه دور کوشیم
دوش بودیم ما و دوش بدوش	زنده امشب زلدت دو شتم
درد و دوست صلا ز دم دلرا	گفت جامی بوشش تا نوشتم
بسجده کنم ابرو دست ترا کرم	نما ز را بگذارم و سجده تویرم
اگر بگوی تو باشم اجمال کدر	بخاک مای تو کر حلد و جورا و کدرم
راجوست بجال شکستگان نظری	بجال بانگر که زنده شکسته تیرم
ز دست خضره سودا بزند کیارا	اگر ز ساع غنر لعل تو چرخه بخوریم
باش خواهی اگر خنده یاد ما کنی	نزارش که باری از ان بکانم
بهر سیمه انم کرده جبهه جو ز	نه بسجود داده دلان در سوی سیمم
سک تو دوش سجای فغان کشتان	خوش باش که از ناله است بد و سیمم

بر رسیدن چو شاهی ششم	در سرگذر که پیکه و گاهی شسته ام
من هم در آرزوی گاهی ششم	کو نیکم گاه ز دور تو ام بس است
بی راه و روی بر سر ای ششم	سرگز چو شش روی تو ام ره نیدند
کوی بصدر سعادت شام	مش درت خاک نیدست فاده ام
کاسخ برای خدر کنای ششم	دور تو ریستن کنه آمد مرا حران
دسار اسک و سدم امی شام	چون منت محرمی که زعم مش اودمی
در شاه راه موکب شاهی شام	جامی صفت گرفته بکف عرض حال ش

سنگ بر سینه زمان زدل چون سنگ	سنگدل مانده بنگر و من سنگ تو ام
سنگی عیش رسد از من سنگ تو ام	داشتم حسن عیایت ز رحمت چشم ولی
که بدین گونه رشوق رخ گلزنگ تو ام	که شدم لاله صفت عود چون عیب کین
گشته اشقی و سوخته جگ تو ام	گاه جگ اشقی و آشتیت خوریت
میدهد روی راینه بی رنگ تو ام	از حطان جبهه میارای که صد کوزه صفا
روی در باغ جهان کرده بانگ تو ام	منم آن لب بل شوریده که در کش من

بود لطف ارکی بسی لیک	اکس که ترا شناخت ایام
از طوق سگان مدح سرورم	که خلعت خاص را نشایم
بی ما کفستی که در جگاری	کس لی تو بسا دور و جایم
که لطف کنی بان در پیغم	در جور کنی بان سزایم
جایی یخچا و جوز خو کنی	دانی که نه در خور و فایم

عمیت دل بهر دو خای بوسایم	سوند با تو کرده و از خود کسایم
ز با و دود خلد نه و او باش و عیش نه	ما خود بدولت عمت از سر دور ایام
ما را جور حیریم وصال تو راه نیست	دل بر امید بر سر ای شایم
ما خود خیال از روی بسته هر کسی	ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایام
بس حسته خاطر م ز پیدا تو و پله	سرگز دولت بر تیغ سکایت تخنه ایام
چون صوفای که مکه توحید بشنوند	گر گذر شسته در تو از جای جبهه ایام

گفتم شکسته دل جامی بگشوه گفت
 احسنر ج شد نه جام مرصع شکسته ایام

مازجکی شدم ارضع جو جامی و سنو	نیست ممکن که خلاصی بود ارجحک توام
خدر وزی میرد بخت بد از کوی توام	بار خطاب محبت می کشد سوی توام
دورازان در رسم منت کوم و عام حال	سر کی بستم جان دل دعا کوی توام
سوی خود می خواهم چون آدم می رانم	می ندانم چون کنم در مانده حوی توام
بگذر زین سقف زکاری مرا ایون عش	که قدر وزی لطن بر طاق بروی توام
رخ بهقی ما میرم لی بومن خود رستم	زین کنه مازنده ام شرمند روی توام
در چشم شمس بی چون اب مادر کنار	مازه سروی چون نهال قد و بلوی توام
خون جامی که بر زری ان بود لطف عظیم	لک می اند در ربع اردوس با زوی
نبار بر مشکن چون یار منم توام	رتخی که اسپر خم کند تو بستم
سواره وی بگذشتی و ما سنور ارتوق	نهاد روی نجاک سم سمند تو بستم
بسوز جان دول ما برای دیده بد	که بی لطن جهانی و ما سبند تو بستم
چه حاجت بر پنجره های ما بستن	که ما بسند عش مای نپد تو بستم

عرض رویی و عقی تسبون جا طراست	ز روی غیره باکت اگر سبند تو بستم
نهال سبز باد اجل ثناده از مای	سوز ما بهوای قد بلند تو بستم
بجام خم کمم التفات چون جامی	حسن که مست می لعل نوش حسند تو بستم
چشمین کاشاده و دراز جان تو بستم	چگونه رنده ام سپران خویشتم
بوصلم کرداری زنده این س	که کنی کشم سحران خویشتم
دار تو باب مرهم سپینه ریش	کرم کن زخمی از پیکان خویشتم
بر روی ل ز من جان و خود نیز	وزیر س در غم ایمان خویشتم
سیلاب شمره شد خانه ام	خراب دیده کریان خویشتم
سکم خوال و اشخوانم ده کیم من	که خانی میهان بر خوان خویشتم
بران و زمانه کردم گفت جامی	مده در و سر ارا نشان خویشتم
اگر چه پاره شد اعنم نزار باره ولم	گرفت جو بفرق بوماره ماره ولم
خوشد ز خون جگر بسته روزن دیده	رخاک سینه رحمت را بگذر نظاره ولم

ستاره ایست سرسک که در شب بجان بدور ساغر علت درست کی ماند اگر شمارا سیران رلف چویش کنی سوی وصل تو باراروش اگر صد بار مکو که طتسه خون در کنار جامی پست	روز بشهر عدم راه اراں ستاره و لم اگر بود دولت فی المثل زحاره و لم مبادا که نماید دران شماره و لم چهرش شوق بوجون شماره و لم چو دیده موج زو افتاد برکناره و لم
سردم از تربت قادی بروم چون شروع آفتاب از سردی سر حننت را که بودی آینه دل بغیر ما وادی از دست تو سینه ارم جاک شد قیرای رقیب دمه عهد بستم از جوان ولی	صد در حننت کشادی بروم پر تو رویت قادی بروم که ز خود را جلوه دادی بروم گفته بودستی بهادی بروم ما خور و مک لطف با دی بروم منت چندان اعتمادی بروم
تا مراد من جو جامی یاد است سندش را شس سر مرادی بروم	

ای و لم از بوعرق خون و دیده اشکبارم و عده آمدن مرده غصه بجز بس مرا باب نیار و دنت و زنه پی لباس تو که بود از کرا نیم بار دلی سگش ترا داس ما بر زوی و ز سر کو بر آمدی خند خاک ره قد سار سر و کوش ماع و بهار بلبلان جلوه سوسن است کل	لی تو را شک لاله کون چهره رو کنارم بر سران فزون مکن محنت اشقارم رشته جان سپد لال بود کند و مارم بار به بندم از درت بلکه این دمارم افت جان ماشدی قبه روز کارم سایه رحمتی مکن بر من خاک ارم جامی دل رسیدم ز ماع تو سی بهارم
خواهد هم ترش دل سوخت خانه هم در سینه عکس عارض حال تو دید دل زیبا که گشت خایم از آب دیده تر در کوی تو نماز را جبر فسانه سوی توره نمائند مرا بی بهانه کردی نشانه بود بران آستان را	اینک رسید و دو روزن زبانه هم مرغ آب بافت در قفس یک و دو هم سیلاب خون برون رو از آستانه هم ترسم که از میان رو و این فسانه هم وای من ابر ما که نماید بهانه هم در داکه برد با صبا این نشان هم

جامی پیش لاف و خرافت را نداشت	ذوق صبح ولادت شرب شبانه هم
سکره که شخ هم شج را ده هم	ویر من گران کول و مردان ساد هم
ستقیم بریت پر مغز و شش	رین مردان رهن و از زره قبا و هم
راں مرشم ج کار کشاید که تو نه ام	از روی خوب میدهد و جام با ده هم
کشم بسی بدر بها کس نیافتم	کو در س عشق افاده که است عاده
را بنای خاندان مروت شان مرس	انگلی نماند از ان حانواده ام
منشین مای اگر نبود حکم با دپای	عزم هم سواره توان و پیاده هم
جامی پیشش گوش که گس را رجام و	کم را بچشمست نماید زیاده هم
جان ذواع تو دار و جگر و بچون هم	تاراج عمت شد دل و دس مبر و بگو هم
کشتی که بجان عاشق منج دی ارنش	واند که مانع من ذران شش کنون هم
بس عس که ان کم شد بس حسن که ان کاست	عش من حسن تو همان بلکه فزون هم
کز لاف لا ورتو ایست بسا کس	در قید بلا افتد و رکب حنون هم

انگینت سر اشک و بر او خست علم آه	شد ملک عمت ملکت سرون و درون هم
عمرست که خوانند و بال من بدر روز	ان ماه بلند اختر و این بخت مکون هم
ان خادوی دلها نه جان روره جامی	کس خاره توان کرد با خون هم
ز بی رخسار و عدت اس لطف دستم با هم	امید و هم عشق نامه شادی و غم با هم
جلو هم وصف خسار و دها کس کل عجز	رستان جود افاده و باغ عدم هم
بر و مطرب که در خجک عم بجان جو عودا	دل جان ساز کرده راه و مال زیر و هم با هم
همی را در اسوار شوح و در مر جانی دلها	روان شسته که و دست اینچنین جل چشم
علم بر لوح اگر حرفی نوشی حب حال من	رسوز من سادم حسوستی لوح و قلم با هم
پرسن از سمع مجلس حال منی خوشدرد روان	که می نویزم مرشد در عمت با صدم با هم
جو جامی جان نعم باید سر و دست سیرت با	که اصد و دشمن ارشش و صبر کم ز کم با هم
رسی قدرت نهال کاشتن چشم	بر رویت چراغ روشن چشم
حرب اباد و دل مردم شمشیر	فرود ای ای پری در مسکن چشم

زلفت لوبگو دم ما توان شده ام	رقطاب حسن شود خان شده ام
زماں وصل تو چون زود سحر برقی گذشت	زنوک سر شمره چون ابرخون سان شده ام
ربس که گشام از نگران مساں باریک	بر چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سوم بجز تو ام لی بر اشخوان کلاشت	لی مکان درت مشت اشخوان شده ام
براستمان لوبکا به سیر غرت من	براستما که کم از خاک آستان شده ام
طفل خل سگانهم بقتندی می کن	بکوی تو دوسر روزی که میمان شد
ملوک که پسر شدی ترک عشق کو جامی	که من بعشق تو پیرانه سیر جان شده ام
سر جا که گم خانه سخا نه ترا یابم	سرگز زوم جایی کا بجا نه ترا یابم
کز خواب کم شهاب و ز خانه روم بخت	در خواب را بنم در خانه ترا با نام
در نرم قبح روشن در چشم و فاکوشان	مخسوفه را داعم جانانه ترا با نام
در صحبت سر جمعی کا و چشمه شیبی	کرد سر او گردان روانه ترا یابم
کز جانب میخانه ام پله پیمان	در دست می اشامان سمانه ترا نام
از سر کیشم سر تو در بجز شوم غرقه	در سر صد فی نهان در دانه ترا یابم

ز خون دل خان پر شد در دم	که سینه ز برون از زورن ختم
ز گویت مرخص و خاری که خیم	نشام چون مژه سپهر امن چشم
ز کتر تا بگردن غسوق خوم	چو میرم خون من در گردن جسم
بیک غمزه کنی صد شردل را	شکار اسوی شیر افکن چشم
جز کرد در فشان لعنل تو جامی	لعنل و در کند پروا من چشم
ما ششم سچاره ام در مانده ام	مدل سیدین رولوب بر مانده ام
ما شعی با خواب و خورناید درست	لاب سرم خواب و پتور مانده ام
با جو جام می زدستم رفته	با دلی پر خون جراح مانده ام
روز و شب در انتظار معیت	چشم بر به کوشش بر در مانده ام
چون روی نمی کن بس را که من	زند و بهر تیغ دیگر مانده ام
رستم ام در باغ و شون لب	روی بر پای صبور مانده ام
جامی از من سجد طاعت مجوی	
چون من اکنون مشت شرمند ام	

از خود بگل جامی میزن در کم نامی	کاندرتن حدت سکانه ترا یابم
باوی که گذارش بسر کوی تو یابم	جان دادند ایش که از آن بوی نام
خاکم بره سر که گذر سوب تو یابد	چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر خدمت باد سرم چون نهد دست	کش مالش راحت نتر از بوی تو یابم
حضرت سح سم و سر خجاست	کاری که من از مساعد و بازوی تو یابم
خوادم کنم از رشتت جان بدقیایت	ماد بیدش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی	در سایه سرو قد و بلوی تو یابم
جامی نبر و سجده در جانب حراب	زیبا که دلش مایل ابروی تو یابم
نه ماه که در انجانشان نام تو یابم	نه زحمت که در آن خدایت نام تو یابم
سلامت من دلخته در سلام تو باشد	زنی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گسام نظن ز صفی خاطر	همه سلام تو هم همه پیام تو یابم
حجاب نام و سگ از سار رفت بدلسا	که در کلام تو خاست کلام تو یابم

چه دوام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین	که اسوان حنفا را اسیر و ام تو یابم
شمالی که شنیدم بعر جوش رطوبی	همه مغایره در سر و جوش شرم تو یابم
رشوق خام بوجامی می هم لقب خود	مدن سیکه مگر جود رحام تو یابم
خوادم که دمی در قدم ان سپر افتم	رخ برکت ماشن هم و چنبر افتم
دیگر بنیظاره زوم بر سر راش	رتتم که شوم خود و برر بگرد افتم
هر چند بصد جواریم افتاده بر اش	این روز مسبادا که بجایی دگر افتم
روز اجل ای نخبست برابر در او بر	باشد که بران خاک درار پای افتم
زین گونه که اردیده رود اشک ناموم	بنو و عجب ابرو چون جگر افتم
شاید بر جسم کند ان شوخ کماهی	ای غم بدوی کن که ازین راز افتم
خامی که ازین که در رود سیل سیکت	خون خانه کل رود و سیاه بر افتم
بکعبه فرستم در انجا سوای کوی تو گروم	جمال کعبه ما شاساد روی تو گروم
شعار کعبه خود دیدم ساه دست نما	درار جانب شعر سیاه موی تو گروم

خاک ان در که جو کل بصیرش مدارم	بر شب اعیان شب بخون جگرش میدارم
نک پیدا که ان سیمم بر سر زو	بر سر ارجح بر اریح زرش مدارم
اب رو که در ان کوزه ام سخت خاک	آرزوی بدل از خاک درس مدارم
سوی او می نگرم چه بنحو تا بد شکا	صورت حال جو اندر بطرش میدارم
کره دشمن تراران شوخ مدارم در کوی	یعلم الله که ز جان دوست ترش مدارم
فرع چشمی است و لم را ن سبب از صبر	ما زعم رم نکند بسته پرش میدارم
ما جو جامی کشم ار که در زرش کل صبر	جشم امید بر رکند زرش مدارم
و ان الله اعلم	
بسی سوزندار شمع و لا فروری که من دارم	ولی با شیره کرد در این سوزی که من
مکوره و ترا شب سارم از بی مری ای کرده	که لی ان ندر سب کم میت این روزی که
هر بنجا بد بپسیم چون دو صد در درم	ر تو در سینه سرکان که فروری که من دارم
چو عم دارم ز بار یکی شهباد در درون جان	بد مسان اقیاب عالم او فروری که من دارم
شدم فرود بر وصلت بر غم خوج فروزه	که در در جهان ان سخت فروری که من
من غمهای زور افزون کو کشاوی عشت	نی ساید این جان عم اندوزی که من دارم

جو حلقه در کعبه بصد نیاز کر مغم	و حامی حلقه کیسوی شکسوی تو کردم
نهاد و خلق حرم سوی کعبه روی عبادت	من از میان همه روی دل سوی تو کردم
ترا هیچ مقامی نبود غیر بوکاسی	طواف سعی که کردم بحب و جوی تو کردم
بوقف عرفات ایستاده خلق و عاخوان	من از دو عالم خود بکعبه گوی تو کردم
فاوده اهل منی در لی منی و مستاصد	جو جامی از من فرج من آرزوی تو
و ان الله اعلم	
خیالی بود یارب دوش ما در جواب میدم	که رویش در نظر رکب شراب ناب
با کسر سعادت ما هم حشر بجهت الله	و صالحش را که بچون کمانا نایاب
جو حاجت شمع را در بزم او افر و جن بار	جو از عکس زخمش عالم همه حساب میدم
بذاع نام ادرای جان دل منوحت دشمن را	جو خود را بر ما و خاطر اجاب میدم
بسی بزحاک سودم شش مای سانی ار	سری کش سجده که در گوشه محراب
باب زندگی لی بر زور اقبال وصال او	ولی کراتش مجوریش در ناب میدم
و ان الله اعلم	
جمالی جان همی داد بد بهر چه امانا	
ز جانش حامی لب تشنه را سرت میدم	

مراجه شمع تا شد نغمه سوز و کد ار	متغی که رشت بهای باز خود دارم
کدشت عهد جانی بکار عشق و سنو	اگر چه بر شدم روزه کار خود دارم
مکو که تو بد رمی اختیار کن جامی	من ان هم که مکف هستم کار خود
سر شبی که ز ماه مهر افروز خود یاد دارم	از فغان و ماله طبعی از عمر یاد دارم
سوه شرس اگر است کان بدجوی راست	در جهان من نیز روری رسم فر یاد دارم
من چ شوام که اول مرغ دل دارم نگاه	کی تو ام کسین مان ارد ام صیاد آ
بنده ان فامتم خون آب از ان کرد چمن	سر و تندم ره پای سر و از از یاد دارم
خارم بی او عم اباد دست وای من شو	از در اور و کینج این عشم اباد دارم
خواهم از حسنت بگویم اشکارا قصه	مایه عشرت سوی دلها را نشا و آ
باز که دید عشرت عشم که جامی لب بند	وز نه بر جانست دغم صد تنخ سدا دارم
سر شب دم گرم از دل عمناک بر دارم	وز تلف حکر دو در افلاک بر دارم
مالی غمت خاک بسر برم از ان رو	آید شرمی کن که سر از خاک بر دارم

شده مشب جاب و حشی رام من افغان کن عا	مبادا دم کند مرغ نوا موز که من دارم
گر چه بر دل عشم عشق تو باری دارم	لله الحمد که باری جو تو باری دارم
کردم از زج مبرای اشک که این عطر وفا	یاد کاری رسم اسب نگاری دارم
باع من اسر کویست بهاران گل دی	چیش من من که بد خوش باغ و بهار
عرقه در که نه خوشم بکشابند کم	که از من موج غم امید کناری دارم
مانده ام دیده بره بر که ز با صبا	چکنم رین سر کو چشم غباری دارم
سر زابوی عشم مانده و طبعی کمان	که جویان شان مگر اندیشه کاری دارم
جامی از برم وصالش جو منی را چه	این قدیس که در ان کوی گذاری دارم
خوشم که رو بملقات پار خود دارم	امیدم رسم جان بکار خود دارم
کلی است شهر من و شهر یار من امروز	مواهی شهر خود و شهر یار خود دارم
نزار بار شد از خون دل کنایم پر	که کام خویش کنون در کنایم دارم
بهار عیش مرا تاره ساخت بار و کر	نی که بر مرده اشکبار خود دارم

<p>بی روی تو بالاله وکل چون رسم از راه در کردن بخت ابرودم طوق معاد الوده چون ترو حیف است مدام صد جای بسوزد لیم از بوسه کان جای صفتم عرق عم اریار شود بخت</p>	<p>بر شعله جهان راه ز حاشاک برارم روزی سزاران حلقه فیراک برارم کش زین دل ناماک چه سان پاک برارم چون تیر ترا بر جگر جاک برارم رخت خود ازین موج خطر پاک برارم</p>
<p>جوی دور از ان غسل مسکون خورم شدم از غمش تا توان من زمان مده عشوه کو کر غمش نخورم حرفیان کم می گرفت و من چو من سرخوش از جام عشقم جبراً اگرست لیلی شوم دورنت</p>	<p>حرفیان می لعل و من خون خورم خورم غم منم که دیگر غمش خون خورم من از باوه مستم جافون خورم سایه بش مردم افرون خورم می عشرت از رخم کردون خورم چو من با ده از جام محبتون</p>
<p>کل ای بکف جام جایی جعب که در پایی گل جام گلگون خورم</p>	<p></p>

<p>دو سی شراب که بر نغمه ربان خورم دستم شسته لبان کاسه شراب و دو بان سفال دروی ستان عشق ان می مرا چه حاجت بزم کسان جنن که مدام ز وعده توجه حاصل که تشنگی نبرد مکو که می برهاند ترار غمی نخب ربس که تشنه لیم لی لب تو چون حای</p>	<p>چو من خراب ربانم حرا شراب خورم کم ز کوشن می از کاسه ربان خورم که از خم فلک جام افتاب خورم رخون دیده شراب و ز دل کباب بجای آب فیزی که از شراب که بی لب تو می بلکه ز شراب خورم شراب را جو بدستم شد جواب خورم</p>
<p>وقت ان شد که ره دیر نمان بر کرم میرود عسر که اما به بگو شتم یک چند رسم هستی که جابست میان من و دوست بر چه اطلاق توان کرد بران اسم وجود میخ ناکشیده بهر نوشدم شه شه می خورم خون دل از جام غم آن روز بیا</p>	<p>سجده رکعت بنم رطل کران بر کرم باید دولت ازین کج رول بر کرم بمدد کاری ساقی زمین بر کرم دست از ان اگر کشم خاطر ان بر کرم اه اگر خورشید ز زبان بر کرم که من این ساعه عشرت زو بان کرم</p>

جای از جمله جهان دل ببرد شاخ عشق	گر نقابش سر انگشت پیمان بر کیرم
من بختیسته سروم بدان نازک بد منم	که از رنگ تباکاهی زبوی سپهر منم
جو سایه از سرم برداشت انسر و روان کار	روم بر یاد او در سایه سر و جمن میرم
شبه عشق از جنس من کسی تا تم میزد	که خواهد مام من و دشمن زوری که من
که از پراختش کمرشته نمودن کفن منم	ز عم پر اسن جان خاک و از ذوق کفن منم
چسب کتشم عم سنیلم صد باره آخه	از آن شهرن و بان با داغ و درد گوگنم
روای سدم بود زرم طرب با دوستان پیش	مرا بگذار ما شهادین بیت المان ^{خونی}
کی دم کسکه جایی دلم را شوخ عاشقش	عجب که با جنس دل من هر که خوشتر
که در وصف ان لههای شکر خدی میرزم	نه که سر ملکه شکر می قشاعم قد میرزم
دلم در بای خون بدر و جس ششم ان کشتی	کش از نه می تراود خون دل هر چه میرزم
نی آمد جو تو سر خد کا ندر قالب فکرت	ز جان ما صد لوصه شکل بی ما میرزم
بهر خوبان در آن سر زنده من آن بهر بان برم	که نقد وین دل در مای هر روز میرزم

نخون بنوند ما بد سر چه بر و چون لوسر بد	ز دل خون بهر شکم کردن سوید میرزم
مده در و سر م می ند که کراب خاک من	کیا عشق سر و بد جو کم سد میرزم
جو نخل ما چشم یافت دستی بش کن جان	که نزل خوان شتاقاں حاجم میرزم
من ای ساقی مایم کز می کلزنگ بکیرزم	می کلزنگ ده که عقل بر نرنگ بکیرزم
رهر سمان تسی ره بکوی نیستی ارم	بصحرای سراج از کوشهای سگ
خان از خود پرستان و خشی ارم که کنم	رنگ و رنگشان خواهم بصدوزنگ
نوحی لطیف حسی تو کس جا مانده ام من	که باشم ما نو وقت اشی و رنک
سک اکوم اما بهر تونی بهر جو خاشا	که بهر لغه ام بر دورت و زنگ
خان در پرده عم انش شد مانعه درم	که خواهم از صدای عود و صوت جنگ
براه انوارم پای دل چون لنگ شد جان	چه سان از خم و کفش های لنگ
مام ان ماه نداعم ز که ماش برسم	در دلم ساخت مقام ار که ماش برسم
صد سخن بر سر امش کنم اندیشه ولی	چون رسد سبج نداعم ز که ماش برسم

از کلم سازگی مرغ خند ابراهیم پریم	سوی مرغان وره کوشه با شرم
میرد ریش و نعام منش سبک صفا	ای خوش از زکریا لی سنگ و پاش
نه که انسر و جو سویم خسته امید با طیف	روم از سر و جمن لطف حرامش بر رسم
ره بدان دانه خال از برم کاش و بهر	دست که خال دل مانده بدامش بر رسم
کنده عارضین را لب میگون جامی	من محمود جو وصف می و جامش بر رسم
بس که در دهنش بر باد و قفاج کوشم	از درون خون المی میجو اتم زبان خود کوشم
جان براد لیک از دل بر نمی آید هنوز	کز دل و جان او که ابر و کان خود کوشم
میجان شده ماه من در دوا که جز جان تخته	نیست در دستم که مش میجان خود
ما در باد از درم ان سر و مردم دیده را	کل نیایی ز خاک استخوان خود کوشم
میگشتم از سینه بی گمان خدیش را چون	دوت انم که سگان را شمشیر خود کوشم
سر که عمری میگشتم با برش بدوش از بهر	کر نه روزی در ره سر و روان خود کوشم
دشتر جا بیست این از کتهای عشق پر	
می برم ما شس سوخ مکته و ان خود کوشم	

بشما که دایع فرقت ان ماه می کوشم	مار و زماله میکنم و اه می کوشم
ران به مسکنم کل کیس محنت و بلا	از بخت سره و دل کم راه می کوشم
بشما می خوش را که زلفش سپاه شده	از روش اشطار سخن سر گاه می کوشم
ماتاج شد بستی سرم کرده منش	دامن ریخت نیرت و جاه می کوشم
جان می برم بخت که ایا ان شاه را	بعد حشیر در نظر شاه می کوشم
از عاشقی نصیب من این شده که رود	جو در قیبت و طعنه بد خواه می کوشم
جامی جو گاه شدیم از ضعف و من هنوز	کو غمش لغوت این گاه می کوشم
مانده ان تو میم که با کسی کردن شیم	در خسی در راه ما خاری نهند و امن شیم
می کشیم از تیره خویان در و روی انجان	کر کف رو حسن بنیان او در و شن کوشم
توسن کین سر که امکن سر و بقصد جان	ما ز عهدش نقد جان زیر رسم توسن کوشم
سر که خواهد بهر ما دوز در محنت خلعتی	ریسمان از ریش جانه اش در سوزن
نیسم اصحاب عشق با چو سبزه بر صیاح	مغوشن دسای ز کارای سوی گلش کوشم
چون شب بنجاب کون آمد به پهلوی ش	بر سنجالی از خاک کهن کوشم

رقتی کشتن با کلمی خندان زبان درش	که یکدم کوش بر کفشان شمرن وین باشم
جنان بر بود جواب انهن که ما بد چشم من برشم	که ز دوستی که زیر خاک حشه در کفن باشم
چو شد در کار می همان تقوی جایی آن اولی	که سما به بکفت اساتی همان شکن باشم
چو شوام که بز جان صالت میمان باشم	سر خدمت نهاد چون سگان بر آستان
ز جوی مارکت ترسم و کرفی تا سحر شب	بگردوی لافغان کنان لغزه زمان باشم
بهر گونه که باشم ارمن بدر و در سپندی	نمیدانم چه سان میجو ایسم ما انجان باشم
من را روشاد که دم بود من غلبن خوشا جایی	که تو باشی عیان در دیده من من همان باشم
گشادی پرده از عارض من منخ من افغان	رها کن بارمانی ملبس این بوستان
رنا هوس خودم معصوم و تنگ ارنی	مرغم نیست که عشق نور سولای جهان بشم
طفیل من سسی دید در و بید بر آن	شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم
در دور بست بی می و پیمان نباشم	وز شوق بولی لغزه شتانه بناسم
در خیل ما چون تو پری جبهه بخار	خود کوی که چون عاشق و دیوانه بناشم

دوستان از سر کشتی ما اگر دشمن شوند	جایی آن بهتر که ما سر در ره دشمن شوم
حرام	
خترارخت سر منزل انصاف کیشم	وز دل صاف بهم جام می صاف کیشم
سر که از طلب تو به بخیلی و زریم	ورود به جام می صاف با صراف کیشم
مسکل عشق جوار درویشان کرد و کشف	خند در بدر سر در سر کشف کیشم
پرخانه سما که م اداخت است	رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کیشم
نقد ما را میباید از جابه صراف که ما	این همه سخن ری بپنی صراف کیشم
دابایت کله خاصه بهرنا پس	که به انواع جواز همه اصاف کیشم
جامی از سر نشینه هوا سو دیم	عاشق بد که در کار قصب باف کیشم
نما ساید کس از افغان من حای که من باشم	بمان بهتر که هم خود همیشه جوشین باشم
و هم تسکین و مردم که فردا پیش در	دل آن سنگدل انداران را می که من بشم
مرا بر بود و کف کوی آن ری انسان	که چون دیوانگان سوخته یا خود در سخن
جو هم دردی نمی بایم که گویم در دو با او	کهی با یا و محسنوں که فکر که کهن باشم

سر جاجو شمع شود او سر و حه حاشا	کانهجا من دل جو شمع رود اند نه باشم
کرد انم اسد قدم نو نگیر و	مک لحظه درین گوشه کاسانه بنام
شرف نیاری برین خبرس عمری	وان سم بود او رو که در خانه باشم
کنجی بود عالم سرورانه این کنج	جنس در طلب کج بودانه باشم
جانی اگر ان دانه عالم زنده راه	دست می از سبب خود دانه باشم
شعر	
چو شوام که بر خاک کعبه باشم چمن عالم	ز دور سن سیم در وی نظلم بر زمین عالم
منق بودیدن اساعده سیم محالست	کندار و کاشکی باروی خود بر اسپین عالم
چو خواهم مای بوسم ان کس را که لب خرد	شیم شمس وی او بر لب املین عالم
دوای در و دل خوام ان خاک سم استیش	بید و کل کم بر سینه اند و مکن عالم
میج از من عیان ای عمر حدانی اما نموده	که روی اندر رکابان سوار بارین عالم
بصد حشمت سلمان اری را ندنی گوید	که مور خسته را ما حذر برای کن عالم
شعر	
سزمن زین بس خاک در بر مغان غابی	
چرخ بر استان زاهد طوط شین عالم	

ز زلف تو کی با جان خود سوخته می منم	ولی سر شهبامیداران کبسته
عنان دل می منم بد حیشتن راندم	که کرد کل ترا از سنبل تردسته می منم
قدم لا امسک یات الفان دستم	بلا را کاندرو لامل و الف پوسدی منم
بنسینه رحم نعت ما و اسم اید از منم	در شادی راحت بردل جان بسته
خان شده گرم رو گلگون اسک امش او	براق رقی سیراه را آسته می منم
بیای ای مرهم راحت که از سع فراق تو	حکزه جاک و جانها ریش و دلها خسته می منم
کجا رستن بوی جانی از سوچی که ریش را	کنده کردن مروان را جو درسته می منم
شعر	
من بصبر و دل کاشکل زسانه زان منم	بلا می خان شود سر دیدن و من تخمان منم
سوار شوخ من در جلوه مازو من حیران	که ان پاور کاب و کاسی ادب و عنان
نهاده بر کان تیزاری صید و من میکن	جو مردمان بحسرت جانب سر و مکان منم
بس از عمری ریاضت ای سالک استود	شد اکنون عمر باکر عارض جو بش عنان
من مدد که با خود حیث دارم همش دیدن	کتاب اب و رم کش هر زمان با این دان
مکوشش همه عاشق و دیدم هر کرا جو	بجای او من فرسوده شمس استخوان

کسان فردا بگر عشق جامی درین سودا	که فردا چون کنم آن افت باره سان
چو سنت ای که مردم جنت را صد عظم	سنورم آرزو باشد که یکبار در کنم
خین شو چی کم دارم چه بیکس ما دارا که	برون ای و چون جان عزیزت در نظر
مکود راه و خورچین اندام چون بود ممکن	که پوشش لطر باشی و من در ماه و خور
تبار کی حبس برم کش ای غم می دیگر	بود که ز تو رسا زش این شب را سحر منم
چو محرومم ز دیدارش کوی اوروم باری	زمانی بر هر سندی دران دیوار و
سرالسن ندادم لک ارخت ایقتد ز خواهم	که وقتان سپردن استانش زیر
کلیج محنت و دوری جامی جان دهد آفر	حبسین کرد و در جهان هر زمان حالش تر
بود ای که من آن شکل همانم منم	ان روح منسرخ وان قامت نمودن
ریستن دوز روی تو به ارطو روفا	شرمسارم که در روی ترا چون سینم
ما که شب عمت ملک دل اخیل شک	هر شبی بر تشنه خواب شپ چون منم
باد از خنجر کسن بولصد پاره دلم	کر نه هر لحظه دران مهر بوانسرون

داشت لیلی بهر چی عرب یک مجنون	من بو خلق چهار اسمه محبتون منم
منست در عشق بو مقصود در معرفت سیند	هر چه حسن ان همه افسانه و افسون منم
شهرت وصل کردم کن که ز نمازی دل	جامی سوخته را حال در کون منم
براه کوشش صد مازین راجاک می منم	سری خندس هزار سن بسته قمر اک می منم
تبع غمزه خواهد سخت حوس صد سلما را	خس کلان ترک کا و کوش را می ماک می منم
همی رو بغم غمکان اکم و دمایش آرزو	بخاک راه او هر جانس و خاشاک می منم
ریشون که ت بر نهش صر صبح کلشن	لباس عجب پاره جاده کل جاک می منم
نذار جستی اشوخ در دلبوسی یاران	ولی در کشتن هر سدش خالاک می منم
مرا حال دل اواره خود مادم آمد	ز درد عاشقی سر جا ولی عناک می منم
چو شد پیاره جامی او دین شهای غم پارس	که نام او ز لوج زندگانی پاک می منم
جو مراد است ان میت که دمدار بو منم	بس که می تو ایم در دویوار بو سینم
من که باشم که تو ام کلی از باغ بو حدن	استدر بس که می خار گلزار بو سینم

بسیار شبها دور از آن گل خاک بر سر می کنم	بچه سبزه صیقلم از خاک سر بر می کنم
در جمن می غم از بیوی خوش در پای گل	و امن کلزار خواب چکرتز می کنم
چون می غم شدش را در جمن بر یاد او	میرودم نطفاره سرد و صنوبر می کنم
در وقت ساحت روی خاکسار از بر او	یعنی کسی بودم خاک راز می کنم
چون نوش ای ما را قوت بعیر بر	گرچه مردم صد سخن با خود مستر می کنم
میدهی عشوه که جامی خاصه من این ام	سادگی من کن سخن را از تو باور می کنم

روی تو عیب از نظر کلر اما شا چون کنم	چون لاله دانم بر جگر کلکشت صحرا چون کنم
مثل بوجیم نمر زمان با باشدم آرام جان	لی مثل بودی در جهان مثل تو سد چون کنم
گیرم طلب مهری هم کر ناله و افغان رحم	دل را صبوری چون دهم حارثی گنا
نی نی تو بر کز رستن نی مرگ من دست	اکنون کار خوشن حیرانم اما چون کنم
خاشاکه من غم بر اسارم درون سینه جا	خود کو بجای آشنا سگانه را چون کنم
تن او کردم طلب اسوده کشت از آب	دارم بدل داعی غیب اراد او چون کنم
کوند خانی دهم بیرون مده ز دیده غم	زین گونه کر طوفان غم سد دیده در با چون کنم

ما شدی شه به جو خورشید همه ماه و سارا	دزه سان سپرد ما کشته هوا و از تو پنجم
زاهدان در بوس بلوبی و اندیشه حنت	من در آن غم که جسان قامت در خنای
چون براه تو شود خاک شوم با سلامت	چشم چون مار که باری قد و رفتار تو چشم
بوی آن تو غف مانی که غیران چهارا	جان نهاده بگف دست خود را تو غم
زند سپاس ای جان مگر قناری جا	رین سپاس حاشی پیدل که گرفتار تو غم

عشق سینه می غم به چشم	رشتت دیده بی غم به چشم
غم روی تو دارم جای آن است	اگر من بعد روی غم به چشم
مکوا ز غیر من بکسل که من جو	کسی عین تو در عالم به چشم
ز تو هر بیداری اندخاست	من بصیر و دل انهم به چشم
طلبی را نمودم جا که گفت	برو کن در دور امرم به چشم
پیش از آن مباد از غم میرم	اگر روی را یک دم به چشم

بدر کس راز دل کشتای حامی	که در عالم کسی محرم به چشم
--------------------------	----------------------------

از جهان سردی کند جلگنم	یار سردست و بنده جامی را
<p>که بکند منزل و که در مدینه جا کنم وز دو چشم خون نشان آن چشم را دریا کنم نیت مبرم بعد ازین که روز را فرودا کنم مارسوی سر قدم سازم روده پانم جتم اسس که بر خاک درت مادی کنم ما نایت تنم مایس درین سودا کنم جامی اسامه شوی و کزانت شاکم</p>	<p>کی بود یارب که رود شرب و طحا کنم پر کنار ز مردم اردل رگشتم یک زرم صد نه اراں دی درس بود امر و دور یار سول الله بسوی خود مرا راسی نمای از روی جنت المادی برون کردم چو هم از سودای دوست نهم سر در جهان مردم از شوی تو معذرم اگر خطه</p>
<p>لیک با دل سخی ایم ندایم چون کنم من بکراں که مردم در دود خود استون سنگها را چشمه سازم چشمهها را چونم اسک خوشی از رخ عنوان امضمون کنم</p>	<p>سر زمان گویم که هر از زول سرون کنم و العجب کاری که خلقی در پی دیوان من گر نهم کز زمان سر اندر کوه بی لعلش نفسم سوئی و صد مایه مضمون سوز و درد</p>

<p>جدا ز لاله رخ خود بهار را جلگنم رخن دیده کنارم رست لی لب یار گرستم که گم دیده را بکل مشول بطوف باغ عم روز را و سم سرون غبار رزه ان شکوختن ال رسد سکاف سده تو ام که بندم اموم ملوم از دو جهان لی جمال او جانم</p>	<p>نزار داغ بدل لاله زار را جلگنم کنار کشت و لب جو سار را جلگنم درون عال و دل ان خار حار را جلگنم بلا و محنت شبهای تار را جلگنم بچر عبیر کفن ان خبار را جلگنم تراوش قره اسکار را جلگنم چو مار نیست بدست ان دیار را</p>
<p>غم ز رحم زردی کند جلگنم بجو حنثه شراره مراد شد هم خاک و شد با و نایق میدهد جان و لم رستی عشق می کشم دروناک ناله زول با دلم دور جسیخ مهر جز درد</p>	<p>نغم سردی کند جلگنم آسمان کرد می کند جلگنم خاک را کرد می کند جلگنم می جو امر دمی کند جلگنم دلی من در دمی کند جلگنم می توان کرد می کند جلگنم</p>

جای گیر و دعا خوانم لبلی قصه خواند	ناکه اردوزی کدو بر تربت بخینون
خلق را بجز بزم عم دل بسوزم جود	ماله در جنک ذوات کردین قانون
کشته شد جامی ربحر افشاره و بلش سود	مخ لبیل کی زید صد بار اگر مافون کنم
من که بیا یا در خسان آستان مکن کنم	کی نغمه خویشس با دکل کلوشن کنم
دیده روشن میشود صورت زیبای تو	در کسی اسکار این جسنی کند روشن
عمره سوخت بگویرم شد تیغ جنا	با خیالت هم شب کردت در گردن
بس که لاف بندگی زود سر پیش قامتت	راستی هر جا برسم از اوی سوسن کنم
آنچه را بد میکند و ز خاله شام و صبح	و اصدار بیخانه زاندم اگر ان من کنم
جان چه ارم شش کنشکی که از باشی	مخ شاخ سدره را چون دانه از زن
صحبت نار و او ان عیش و ایام بهار	اگر شردن سو که اکنون ترک می خوردن
کی بر و همساره را جامی شبان تیره حوا	بس که از دواغ جدا سنی ماله و شیون کنم
سزاست عس ختم خود بخوبیل میکنم	یک بیک اسرار حسنت را مامل میکنم

میشوم حمران که لی تو چون تخیل می کنم	چون مدس جوبلی که سستی اش می بندم
که حدیث سرویا انسا نه کل می کنم	مام تو کصین سارم فاش مقصودم تو
لی برای خان الکترنا که مت سل می کنم	چون زلی تم که جان ده بهر سخی و کت
در صفت دروی گشایان عرض تخیل می کنم	میروم دهن گشایان اولن ز کصین اشرا
فهم ان معنی رکفت و کوی لبیل میکنم	سر عشق رو و فخر کل خواندم دستورت
لیک بر طعن بد کویان تعامل میکنم	کشمش جامی اسیر است کفتا اکرم
مردم دیده صاحب نظرات خوانم	ارزوی دل خوین حکرات خوانم
پادشاه همه شرین بربانت خوانم	چون قباحست کی طرف کلمه برنی
ببر و نوش نام و کرات خوانم	نت جد جو منی بر دل نام جو
مازینین در همه بی بربانت خوانم	مانودی تبه سرین اندام جو سیم
جای ان است که عمر گذارت خوانم	بجو سمر از من لداوه رو ان کله کی
ماتی ماسر خزار نچرانت خوانم	مایینی خشن ای شمع عیان کر چه کی
مادرس کجسین از دیده دور است	جای اسر جوبند دیدار سان پده بند

کشتی جو سکتت در ما شینم	چون صبر ندارم کم از حسر کنار
از نای من این خار کس نشنم	کشتی که بر این منشن حاجی ایش
بی تو بر من شهر سگ آمد بجزا میروم	سوی صحرائی پی عیش ما نشا میروم
کرده باشد صد کم سهره تنها میروم	تا ورستی از برم با کس ندارم الفتی
مونس خام حال است سر جای میروم	بیج جای از وحشت بهاسم بود ملال
عاشق دیوانه ام بخیر بر پا میروم	ما رخسیر بلا سر سو طلبکار تو ام
کرده سوی است ره بزخار و خار میروم	فی مثل کز زیر مای من بود کل ماجییر
در کس و کام بر کام مسخا میروم	در سلوک عشق بویسم مگر دش راه
کف حامی صبر کن کامر و زود میروم	کشم ای جان رود که لی جانان بخواسم زندگی
ورسی ام میان خلق رسوا می شوم	کرسی باشم کنج حابه شده امیشوم
ما که از حاسی من دیوانه سدا می شوم	ای خوش اندم که جو طعنان میزند سنگ خا
مایدین حدنی حرابش کل می شوم	لطف نهالی و مارا اشکار می کش

با عقل تو لاجب کنم چون شوام	ار عشق تبراجبم چون شوام
تد پسر ندادوا جبم چون شوام	از دور بود انبیت کس بر دل شوم
پوشتم لظا اما جبم چون شوام	از نازکی روی تو خواسم که ز رویت
ایناک تقاضا جبم چون شوام	مهر خد که کدشت رعد و عده و صلیت
غم کل و محبت را جبم چون شوام	خایم شکست سا بر سر تو
ما شیر بفرودا جبم چون شوام	رو شعله ز دل شوم صال تو ام امروز
ترک رخ زیا جبم چون شوام	من جامی مشهور بسوای بتام
سر برود فی مثل ار پاشینم	ما با تو من شده مک حاشینم
ان بر که بگو شتم بر ما شینم	بی رخ کشتی ره سبر کس رسر کنج
یکدم زرقبان تو شها شینم	ما نور تیبان تو شها شینند
کر منظره و عده فردا شینم	روی تو ام امروز بهشت عجب
چون در صفشان ار همه بالا شینم	عشاق ترا قدر جوار عشق کندت

باعنابا بر کل جیدن مجوزا زار من گفت روزی خواهم کشن دست خود روزها ما این دل سر کون باشد مگذر حما روئی فلاحی من بود چون در عشق	حون دین بستان من از بهر تماشا مهلت از خد شد برش بهر بها ضایع وای جان من در آن شبها که شامی مسرودش از من بخاره بهر جا میوم
از سر که نامت ای بت عمار بشنوم صدره حکایت تو پایان اگر رسد تعلیم غمزه بود در کجا که من مر شب سالی روزن و بام تو جا کنم خواهم بنبر عشق تو نقد و کون احت هر صبحم فر شو نامت بسوی باغبان جانی بهت در عشق را درون جان	خواهم که باز گویم ما باز بشنوم خواهم که بار دیگر از اغار بشنوم فانون سخن سر و قاعده ما بشنوم باشد که چون سخن کی او از بشنوم ماکی فنون عقل و غا با از بشنوم ایم حدیث سر و سرا فر از بشنوم میپند که زبان کس این را بشنوم
اگر مگوی دو شب سری بخت نهم	سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

رو س کندس و استبر هم باید یاد روضع ز به نایم نسیم خزان به کجا بکعبه مقصود ره تو انیم برود نزلوح ساده روان حواید سر خط جوشت رکش زار حاتم بس این که مجلسش ز دست رفت سر رشته وفا جامی	حون میاد بوز خاک و سر بخت نهم که نقد صومعه برالش کشت مهم جو کام سعی نه بروقی سر و شت مهم جز البصیر اول حرف خوب و رشت مهم پای سر و لب جوی و طرف کشت مهم غناں چه در کف ما در جاش رشت نهم
مر شب پاسبان لوجاں در میان هم کفتی رحم سن و جان منت کش مای مرا بهتد وفا استوار کن شبهار شون روی تو با خشم اسکیما سر غم که ما جم از تو نهان سار شس دل مستند که تو صد بود بهره ممدن جامی شرح صومعه نکش او سر عشق	وا که رخ ساز بران آستان هم فرمان برم بدیده و منت بجان هم راش پیش که بجای تو سر در جهان هم بنشینم و لطمه آستان نهم وا که بران زواج تو مهر و نشان نهم مخروم و از خشم بر تیر و مکان نهم ان به که رو بخند مست سر مغان نهم

من گمتم مار و بران در خار زین باغ چون سواره بگذری از نعل سم مرکت دماغ بر بوسن من بگذار از بهر خدا رام شوای آسوی و خشی که نزدیک است وصف حسنت را قریب که در دل کفن بود خواب چون اندیشین شهادت اگر بجز تو من که امروز می و شاهد بخدمت جامی ارشوق نش و گفت کاند میگذه	کاش بگذار که دیده بر کفان ما نم هر کجا یایم نشان ارشوق روی ایجا نم ما شکام سینه و اسم بردل شیدا گر نعمت دیوانه کردم روی در صحرانم آینه بهر چشم چشم ما بینا نم زیر پهلوان ما شتم زیر سز خار انم چشم چون راه جزا بر نی فرود انم خرقه و سجاده رسن ساغر صبا نم
کی بودی که ازین سوز درون باز نم خند طعن شدوی عشق خدا را مدوی فکر نقش نفا به زودار سر من این همه عشوه و دستا که ترا می نم	ما ازین درد و غم زور نرو بی ما نم شاید از درد و سزا و کج بنون باز نم اس نه بارست که از وی لغنون باز نم چکنم ماریب از دست بوجون باز نم

باشن مساز من دلشده های نخت بلند بر دل من نه برای مرسم و لکس دوستی جای ما حبره از جام قنای خود نم	ما ز ما سازی من نخت کمون باز نم ما ز و ز دول به صبر و سکون باز نم مایا شربت ارغی برون خون باز نم
مردم ز بوی سینه صد دواعی خواهم هر کس بهوی دل خواهد تو معصوم سوان بقره رستن از ز کدورت کردی بنود جو رتی با هم در جملیه بنودت دی از تو وفا چشم وادی بخت او عده و سم به سرودت چون می نرسد خود را کشتی که گرا خواسی از حیل تان جانم	با در و تو خود از م حاشا که دو خواهم ای جمله ظنیل تو من ارتور اخوا هم ان به که من این سرمد از با صبا لنگ ارتور ما را چون جایش جدا باز آمده ام امروز کان و عده و فاحتم در راه تو چون سایه افتاده ز پا خوا هم چشمی است در اخر عمارت تو کرا خوا هم
چون بود روی جانان دیده روشن نم میغوری ز من شب چراغ این کلبه نم	چو جای دیده روشن کج حال در من نم که بی روی می این در راه روشن نم

در چشم جوانک بو پنجاب مانده ایم	زوجه ما بدار بونی تاب مانده ایم
ما دیده ام گوشه محراب ابرویت	چون عابدان بکوشه محراب مانده ایم
بر خون و دهنه مال امید آشنین که ما	از جو بیار لطف بونی اب مانده ایم
سرخا کشده ام زول ایشین	صد داغ ارو سینه احباب مانده ایم
گر چشم ما زگره جو دریا شود رو است	ر مساکمه دوراران در نامان مانده ایم
پس گو که مانده ام دران کو بخار حزن	کولی بخار بائس سنجاب مانده ایم
جای حدیث حرد و سجاده ناپسک	با مخرج بود در من می مانده ایم

زمار و پود سر خبی شس از ارمیکه	بجز بزرگ کل سوادیش سر امنن منجو اسم
عش اش بن در زور مدار من جمال او	که من شب با قدسم گوشه کلخن منجو اسم
نشان ای باغبان شخس و خاتم که بی پایا	عنی دارم تماسای کل و سوسن منجو اسم
شم چون حال کرد و در شش ابی زن ای دند	که من این کرد محنت را بران و امن
بصداری وصالش خواستم کفتار و حاکم	چو سود از خواش بسیار تو چون من

سرخ خروشی زول شک برارم	فریاد زمرغان شب انکم برارم
ساقی کل ما را بزین از جام می آبی	تا رورنه نام و در تنک برارم
مستی و خموشی بنزد مطرب باکو	ما شور و فعالی زنی و حکم برارم
ما این سه طلعت ما ریم شاید	گر نمیدی تیره دلان ز یک برارم
فرهاد و شایم که کر قیمت لعلت	صد گوهر کانی بود از شک برارم
چون صلح کنان صفاران فکلی تر	با بر سر کان بود صد خاک

جامی سوی میجا که شس این جامه ازرق	دعای نکره ز کرمیت خون مکیرم
باشد که باب می کلر تک برارم	چو آسردن شود و بدم می تو درم
	به منم لطف جمن سر و نازی
	نیارم که سوی لب حام باوه
	ریسی مرا سچکه یاد نماید
	نه چون حکر مانندی آب دیده

اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم	شراب را که بهر جا حرام میدانند
چو این حقیقت لقب است نام چون	کدای کوی تو گویم چو نام من رسند
بهر حکایت صهبا و جام چون گویم	چو جامی از دست می رست شد با او
دین سخن عمر با است میگویم	زلف بو عمر با است میگویم
کونه گو به بلاست میگویم	بهر جان و دل آن دور خاره
این حکایت طاست میگویم	حط او گفت ای مسک خطا
اگر او را سزا است میگویم	منع مانی ز ما سزای رقیب
این سخن روی که راست میگویم	در وفای تو راست چون الفم
طاقت آن که راست میگویم	می بری نام هم لحظه سراق
منع شیرین نواست میگویم	با حدیث لب تو جامی را
بوی خود بکوی بجای تو ما جد کردیم	حرکه مهر ترا جا بجان خود کردیم
که ما خاک در دست زرع آن رد کردیم	مرد چشمم ز دیده کو خیال رخت

میشم کی که زنده زار حاسم	که از دیده و دل بران خون نکیرم
بیای اسک با بر زور کار جوشتن کرم	چو شمع از محنت شهبهای ماز جوشتن کرم
ندارم مهر بانی که کند بر حال من کرم	همان بهتر که خود بر حال زار جوشتن کرم
مرا هم در غری سوج خشمی افت جان شد	مکوسی که عشم مار و دیار جوشتن کرم
ساشد در بهاران دور از ابر جسم کرم	من آن ابرم که دور از نو بهار جوشتن
بدن من با خون ای دل که در چشم ما بد آبی	که خواهم امشب از بجران ماز جوشتن
رجران بود که شکر زنده و صولت	کنون از درد و دواع اشقنا جوشتن
مکو جامی شاید که از نپدا و هر دیان	که من خندم ز بخت خاکسار جوشتن
بعارض تو در ماه تمام چون گویم	بلغل تو رمی لعن فام چون گویم
بست کسی که در اید شکر افشا	حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش از ما که ترا پسندم و ز جیرانی	جان شوم که ندانم سلام چون گویم
بخای تو سه وقتی رسد نیدانم	که شکر آن کرم مستدام چون گویم

جو دید و پزلی سراسی جرم ورت	نماداب نخون و شس مدو کردیم
حدو و منزل دل عس صدق و مهر و قاست	لی نزول بو و عشش بچار حد کردیم
بلند کشت سخن چون لغامت کور سید	خود کرامت جو بان سر و قد کردیم
ز دیدیم رحمت امتحان مران تقدی	که بی عیار قبول تو بود کردیم
کنج صومعه جامی دم از خود منرد	بیکد و جام مش فارغ از سر و کردیم
کجا باشد جو شوح کا نزار و کنت افکن	سکر کفار و شیرین لب سس خسار وین
خرامان سر کجا باشی رح ما و کف آن ما	سواره هر طرف زانی سر ما و سم بو سن
سای شمشه شد سر کوشه سر نظر کما	جالی مسه شد سر جانبی طرف کله سکن
و بان سر سعه شومت و لب از راه می بندم	که می ترسم سکه کرد جهان از دود این دورن
فدای ما و جان ای زاغ جوں سرم دران سچا	خدارا اشخوام رای بر من کاشش افکن
چارا ای فلک شهباه روی به جافزوری	چو ارد و شعله اه من این درانه زار و سن
جو شمشه کشته در راست رس و امیر کمان	مبادا خون پاک من آلاید ترا و این

کرس که پندان لعل خندان	اکمش حرت کرد بدندان
ما سر و قدرت لاف بلند	از بر نفسا و ند بالابلندان
راه عمت را بان در ازی	سموده صدقش مشکین کمندان
چند پیشه و در باغ سے تو	صاحب دلا را بندست و زندان
سر کر نباشد در پینه بو	کرد و بنجوسه کرد و دو چندان
در دول من دانسته و لیکن	رحمی نداری بر در و منندان
جامی سنده صدر رخ بر خود	جبرنج صحبت با خود پندندان
حد را شوب می مسه بر اکیختن	مست برون ماخن خون کسان بختن
خون مرا رختی دست من و دامت	کز نه بفرک خوش حوا میم او بختن
قاعدہ عشق هست شرط محبت کدام	از سر بگر بختن با عمت ام بختن
ارتور اکیختن خوش وز با و صبا	بر سر ایل و فکر و بلا بختن
حامی اراں قدر لطف حبت ربایی لی	قوت مجنون بنو و سلسله بختن

خدا زو کران وصف جمال پوشیدن	خوش اکره میسر شودم روی تو دیدن
زخم شوم اردست اگر روی بویغم	ز مساکه شوم مست ز نام پوشیدن
از اشک خود او موشم ای مردم دیدن	اغش به بخوشش تو سر لطفه دویدن
بیک از جبر رفتار بسی تیر نهد پای	دشمن نهد با تو درین شیوه رسیدن
مار نبود بکنه بجز ناله و آه	داهم شوان شش تو کتبخ کشیدن
از خون دلم پس که رود تفسوی بالا	خونابه دل خواهد از بام حکیدن
جامی که بود تا کل از باغ بوخسیند	ای کاشش بود بحسی از راه توجیدن
ای شهساک قبا ماں مزرین کران	سرو کج کلهان خسرو شیرین سپران
مرم سپینه بی کینه آشفته و لان	مردم دیده غم دیده صاحب نظران
ماکی اقم برست اه کشان اشکشان	ماکی آم بدرت نعره زمان حاکم دران
کدزی کن بر عاشق چه جور که هست	محنت عاشقی و دولت خوی که کنان
ما خیال بود مضر تلی می گفتیم	کای شده مونس بهاسی خویش حکران

مویش را شوره بعشق و کران می سازم	ما که نند حدیث من و بوچسپان
گفت جامی حدودت شقیه است باک	کر سلیبس شوی شهره بعشق و کران
بکشا و تعاف از زنج کل باد بهاران	شد ظرف جمن زنگه با دوه کاران
شد لاله ستان کرد گل از بس که نهاد	ره سوی ماشای جسمن لاله خندان
در موسم گل تو بیزر پی ویر نیاید	یادست مرا اس سخن از تجربه کاران
در سحر شماران مطلب کو مقصود	کانه صدف ان کف املورفشان
بر صحبت کل دل منهای مرغ که چون تو	کشید درین باغ و کده ششدران
از کم شد کان زیر کل آمد به سبزه	بچو خطایاران که نویسند بیاران
من غنچه بسکفته که آورد بسویت	سر بسته مامی ز دل سینه کاران
جامی نرو و سوز تو آرزو سینه مکره	واع دل لاله نشود شسته بیاران
و زان سوی جمن ما حسنرا با زور	گشت ز زار غم بی برکی خود رنگ زران
بر که پاپن جمن کشته جو کلها نکرین	نیست جز رنگ بهار این که برادر و خران

ست سر رک بجاری چو کف رک مگری	بسته بر جوب خزان ست همه زکراں
اکه دی دست زمان بود بعشرت در باغ	غنی اموز بصد حسرتش اکشت کران
سروش مجلس مستان ز دم باد صبا	کوسی از انجن واعظ شهرت وزان
پشیره را حاکم محکم پندای خواج	کش رسدستی از انش حلاب پربا
جامی حسنت کران کونه که خاطر میخواست	اندیش بازه غل بلکه بسی بسته ازان
بودم از دور در س می کده اردو کشتان	که آتماک نشان بود و نه آتماک نشان
از حباب شیاں به نشان می طلبی	بی نشان شده نشان شون یافت نشان
سرک از ماه و نشان مطر شالی در کند	شان اناهد جان جلوه کری از بر نشان
جان حدایش که بد بوسی ما دلش کان	میرود کوی بکود من اجلاک شان
در ره می کده ان که شوی ای دل خاک	شایدان ستیدن سوکله زو جود نشان
مکه عشق تغلیب مگوی ای واعظ	مش ازین باوه بخش جابشنی رس نشان
جامی ان حسرتی بر سر سندان که یار	
همه هم پیر و ما مان شود و زرد نشان	

ای خاک لعل بوس تو باج سر کستان	دیوانه حال چو خیل بری و شان
جانند سرد و کل که بر است شود خاک	روزی که گشت باغ کمی مس و سرخوشان
دی می شدی سواره و من بوسه سیرم	هر بار لعل لب تو می ما فتم نشان
مردم رشوق ان لب می کون خدایرا	کز جام هم خورد خودم حسرت و نشان
رویدر ده بوسیل می کون جو بکدزی	بر طرف باغ زلف معجزه نشان
بستی نقابت و صولت صبرم و سکت	بنمای روی و سعه شوم نشان
جای که مرده است لب از رشوق لعل تو	غنی لوش و حسرتی بر سر زکراں نشان
نه زهد اندام باغ بر برم عشرت اندلسان	عم خود دور میدارم بر برم عشرت انسان
بجای کاطلس شایان ساد و شوره حاشا	که راه قرب باید دلن کرد و الود و روسان
مبنا س اشوح کو شرمند و رایس خجا کوشی	که نبوه شیوه ار از در دین و وفا کیشان
نید شتم دعای غمزارس کان شاه خوابرا	بما و اسپکه ایسی ار کید بداد نشان
مرا پیوند خوشی بود با صبر و حسرت لیکن	دلم ما اشما ی عشق شد بسم لرحسان
ز راه ول رسد اسکت جگر کون دیده	بلی ان خانه راجی ایداب تره از پیشان

جوید و در جامی جام کلگون و بکر اراده	بود و خواب و دل بس می حسل حکر نشان
فراد ز خط حسن بازگن خدایان	علیکم بحسن الخطای دوسه ازان
شود بازه از خط بهار نکو پس	بدان گونه که سبزه عهد لب ازان
میباخوی نشان می جکان از رخ و لب	بهم بر فن وقت بر نیز کاران
قرارت بر این بود با مار اول	که باشی فترا دل پتقاران
مدانم چه بود این که گشتند آخر	حنین ما امیدار تو امسواران
شدا رتبع هورت و لم ماره پاز	چو ابرو از و سر قره اشک باران
قدح کسیر جامی که جرمی نبخشند	رواغت ز روز و سر سوسن باران
ای همه سبیران شک تو بر سنه زبان	تبع کام از لب میگون پوشش زان
با کل بلبل اگر با دانه بوی بوسانند	ان حساب راه دران اید این نعره زان
دلقن ناموس مرا پرده سالوس دید	جلوه شک قبایان شک پر نشان
چون مکرم که درین بزم طرب نشینند	یک بر بزم کف از عجب سبب زان

بر در سپهر خرابات که سخا نه او	با و محروس رسنک ستم هم سکنان
میزوم حلقه بر باد در و رون اوار	کای ترا حاکم دولت کرد و اسر نشان
ساکن خانه و مدرسه می باش که نیست	کنج میخانه ما جز وطن لی وطنان
لاف و تفرنی ای شه عاجز که است	رر این کارگران شست ستم نشان
حاجی این نظم حسن گرفتند سوی ما	حافظش نام مهد خسر و شرین سخنان
حکایت کرد با دوار کل کل از سر اسر جان	که بنود وصل جانان جز نصیب ماک و اماان
پراز لالا است صحرا و اع سحران دیده کوی	که گشت اطراف از دید با خون دل انساان
دوخش ماس ای خرم وصل در سر ساع است	که من هم سر و ششم سرون و دار شک در باان
بدل سگان فرمانده دل می رود شش	ملی شرط مروت باید استقبال جهاناان
بفکر انده ان دل را چه سان ارم زلف اف	نیاید شیوه چمیت از خاطر نشان
کلنج کرده دامن بزده می اید ان کاف	خدا یاد در دوران افت دین از سلماان
بسی می بدسی سنی جامی جوشش باشد	
سای سرو و کل کشن قدح روشن عمل جوانان	

میرسد نقل معانی کاروان در کاروان	بهرزم شاه جامی راز سرستان عب
ضرا سوگن حث تطلبت فی الشون	کناشون ذاکمی و حده البطون
میرش دلر با که نهان بود درون	بک جلوه کرد حسن لوسرون فکد عکس
بخرامکه تو بصورت ما امدی برون	ما رازوات و فعل وصفت هیچ بهره
از بر نگاه عشق مبراجند و چون	ساقی سیاه باوه می خند و چون بیار
کاری نکرد مصلحت عقل و وقون	بازم رها ز خویش که در کارگاه عشق
رازی که ز پر پرده نهان بود تا کون	مطرب بسا ز پرده که باز داشتگاه
ای ساکنان راه طلب این برون	جامی نشان ز مندرل مقصود مید
و جهک شمس الضحی سخن که مابدون	ای زجت من نفس هر دل با من دون
نقش خط و لکشت معنی مایسردون	ابرو و قد حوش صورت نون و العلم
نامه بکیرف حوش زورن کاف و نون	خانه ابداع را چون الف قامتت
باجرکات حوش رت رجام سکون	کس حرکت با سکون جمع نند در لکان

زنی برویت قبله مال دینان	نبار تو خوش خاطر ناز مینان
نهان شاه دست راز میات	که کم شد در و فکر بار یک بیان
فوسهای بخشم جاد و جکوم	کران سته سد لطن سحر آفرینان
را اول حوش از حشمت خبر بروی	جودانی غم دور و اندوه کینان
چو فعل سمندت بره گاه سجده	شان مانده را بروی چه بینان
تولی حسن من جن و مستند بر تو	نظر دو خست هر طرف حوش خندان
شدار عشق رسوای سر کوی جان	از ان رفت در سلک دولت شنیان
موسم عید و بهار حرم و شاه جوان	سایه ابرو کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش ابرو را لب زوی اغزون	ساقی کلجه و رابرکت شراب انخون
ای که می لانی لطف طبع خود انصاف ده	در حسن حالی ز می رسنر کردن میوان
باوه نوشین روان در جام رزیرائی هم	قصه خیم تاکی و افسانه نوشی روان
مطربا برت کوشش ان مستی بشون	حدیسه فی درسان شون اور بشون
شده جاب از نکلوان هم دین و هم دینی مرا	دیگران روح از بدان سنده و هر یکون

مرا تو چشمی در تو دور چشم من است	که رفته چشم مرا در چون بگیرم چون
ز درد اول نظرش از نیت آنکه بکوش	رسیده بود بیداری چشمش کون
اگر تو چون نکنی کم بدر چشم ای کاش	که دمدم کند عجز تو چون است زون
مرا چشم برون در تو روش ره است	بدان امید که بگذردم قدم نپیرون
سواد کفایت جامی فسون سرد است	ولی چشم تو مشکل در این افسون
بیت	
تبارک اندازش کل و شوره برون	راز سده که بناری کسین روز افزون
جزند کالی عاشق وصل معشوق است	یکیت کوهت لیلی درون محزون
کمان صر و سکون دایم چشم خود لیکن	چار تو دور قدام ج جای صبر و سکون
ز جان سو حکان عمت بر آمد دود	ترا چه کرد شکر خاست خط خالیه کون
همی قنادر بار عینم تو خانه دل	اگر نه تیر بودی درین خوابستون
رشد عشق جو باشد همی حسرت اول	چه سود حسرت حشید و کج افزیدن
بیت	
شش ماه درین روزم همان در چون	مرا از سپید روز دوماه بر کردون
مرا چشم ز کردون رسید چشم ترا	شش ماه درین روزم همان در چون

گویند این استون ساحت بصفت رنگ	من اشد امی سنگدل کوه بلار استون
حاصل بچا صلمان چست جدا ز درت	جانی و صد کون در چشمی و صد قطره خون
در ز صدف دور ماند شد که از کان جدا	حسرت لغلت ز رفت اول جامی برون
بیت	
دل چشمه شسته شد ز خاک تو کون	اندز راه دیده ز چشمه حوسه خون
خواهم که لب باه کشایم کبی	ترسم کشته ز با نه برون اش درون
میگویم از وصال تو با خودت آنها	در و فراق راه بین میگویم فسون
هر لحظه دل بغن در کبری بری خلق	در دلبری بنوده چون تو در فسون
دل را بجزم عشق طامست چه فایده	کس نخت میره کشت بدس شیده برون
هر دم کن فسوس که روزی رسی بصل	کین از روز وصله ما بود برون
در حق جامی کجبت توان میکن از جفا	مشکل که عاشق در کرا خند چنین زبون
بیت	
رود داشته چشمت جاشک ما کلون	شش ماه درین روزم همان در چون
بدر چشم ز کردون رسید چشم ترا	مرا از سپید روز دوماه بر کردون

جامی کن اندیش بر دیگی و دوری		لا قرب ولا بعد ولا وصل لا بین	
ای ز جو رشید رحمت ماه بعد المشرقین	اهل عشق را بنماشای حالت زور عین	روی تو چون رخسار نیالی در آن درون	در میان این ان موی مناسبت پس
بهر بر کردن عصار کف مصلاب کبریا	پای ما شرح شهرت جوی ما شید سبب	اشجو اعم شد ز عم صد پاره و سر پاره	زان مقام شهر دارد و اغباجون
جان که از لب و ادم تباں تیغ زین	کر جهان بندم ز عشقت رحمت اذنا کرده	صوفی این لقی طمع صرف چه باده کن	در لباس حسن رخت از زندان شاد درین
عزم مسجد کردم از میخانه سر میچویش	گفت یار احسان جامی این تمشی این		
بیای اهل دل را تشریح العین	کمان ابروانت قاف و قوسین	بیای موی ماموی میانت	نی بیند خردک موی نامین
بست را کفتم ای جان این طلای	دانت گفت پنهان چیست این	بوم از میکده بروم سبوی	مرا بودا بگردن و ایم این دین

ای الب تو طوطی شیرین زبان زبون	کردی غمان ز رخ سیمس بران رون
با حسن القعات تو معاد کشته ام	بر ما کن عبور لعل کسان کنون
گر بیکسی بسنگ سیم حجت و علم	جز کو سر سار نیالی در آن درون
لب تشنه میروم ز غمت که چه برود	بر روم از ده دیده رخون عیان چون
خواهی دلا سالی کسی حین مراد	زان مو طلب طباب و زان قدسان
در ملک عشق مصعب عالی و دوست	نکاحان نموده میل تعالی بدان بدون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت	چون ساخت عشق رایت فراگان کون
صوفی چه فصاحت که من این الی این	این کلمه عیاست من العلم الی العین
مال حاصل فی العین چه کسی مدوی کن	خون خضر بجوی این که در بحیرت بحرین
ورود ما دین بود پر تو مستی	کو جذب فحاشی که مودی شود اس من
در مشرب توحید بود و هم دوستی کفر	در نرسب تعلید بود قتی دوستی شن
اس حد محض است که از کثرت گزار	گاه از بعدد گاه شکر است و که اشین
عینی است کانه که جواز عین تعیین	اشه دوران قطعه بدید از ان عین

زرم آردوری خدا را ای که سوشش سوزی	چشم خودی بختت بتان وارد درین
کحل دولت حواسی از سل سعادت دیده	خاکی از مایش بخو خاشاکی از پیش سخن
کترین بندگان جامی یادش و دو جان	هیچ کس باوش نداد از بندگان کن
مسو شکس لا مشعل جوکان ما حن خدین	یکی جوکان حوالت کن من جابباری من
نظر بروی واری ایقدر کو یا ممدانی	که سرگردان تراز کویم درین میدان من
مزن جوکان مباد افکار کرد و انگفت	مران بوسن مباد از ارکیدان من
ما زحک فلک جا به پای بر کبک تفت	چو ما این عشوه و دستمان کنی جولان من
جو باری سر طرف بوسن خدا را به راست	فردو اخطه بروید که بران من شین
دل جامه های انج پر خوی که پنداری	وان کرد دست حورشه جهان افرو پار
میندازد از نظر جا با حنین کماره جا	که هم دل در سر و کار تو کردان متبلا دم
کشیده بود در حسن سربخج برین	جو دید روی تو ادر آسمان برین
ز دیده بس که کنه های لعل نخت گرفت	کدای تو خمر روی زمین ترز کنین

رجامی کرد سوز حواسی و دیده	روشنه مان تو با لرس و العین
ای ز لعلیت کام جبروح الین	خطایرت رحمة للعالمین
کحل لطافت دارد و سرو عید	توسنی قامت هم اندازی هم این
در رسم کز کولی ار سر کن قدم	بایم از شادی نباید بز زمین
کرد سبزه کم شده ما خبان	ما شاندی سبزه کرد ما بین
کر به غنم مهنه ماه ز خست	بگذرد انتم ز حبس ز صفتین
ما کین واری بوشرا کشته اند	اسوی چشم بر اصرار کن
رنجسته در پای تو جامی رستم	بمحو نظم خویش در پای شین
رک شه اشوب من مسا که شد صحر آیدین	خو احم از سوشن بجزار و نهادن بعد ازین
سر کجا متزل که شب کرد تو اندر آسمان	هر زنده بر تو دلش حمیم بر روی من
توسن عظم که ار عشق تبان سر جی کشید	عشوه از شسوارش از شس پز زمین
انپاسی را به چشم بندر لشکر گاه شه	کر چنین اردو سپاه سحر جانم کین

کین چشم را بنده ام به خدای	پوش چشم غایت رنبدگان کین
سیم زلف نوشد سدم نیم شمال	ز رشک نماند بجز افکند آسوی حسن
ز خود روم چو توایی و حال من سینی	و کز من نشود ما ورت بیا و بین
نم نمیکده عشق کشته منفس و عور	نه جان بجای نه جانان در دل بدست و بدون
ببین تجارت جامی که در سوای قدرت	بمای همت او طارست سدره ششین
بس از مردن نخاک من گذر کن عکرا من	بین صد حرف عم بر بنظر از لوح فرار من
بگویت بس که آه اشین از دل بر آوردم	سکت را داغمانا دست بر جان ما دکا
بسنده کس فروغ مهر را ما خسر اگر ناکه	شد بر روی روز این سایه شبهای تاری
فردا بد شبی بن کلبه عم بر سرم زینسان	که طوفان میکند در که چشم اشکبار من
بخاک من چه با داد بگذری ای جان بس از بگری	برت صد دستان غم فزود بر رو بخار من
خدا را شهسوار عشق از رخ لان مده بکن	که شد یکبارگی ارکف عثمان اختیار من
عشقت مرد میکن و نامد ترا در دل	
که بود افتاده روزی بدل در رکبکد از من	

ای عشق صد بلا بر جان عم سرور من	کرده اشوب عمت ماراخ خواب و خورد من
من بدارم ناب پدروی حدارای طیب	هر چی نسرما که مردم شش کرد و در من
خاک کشم در رهت بگد بر من ای سرور مار	شش را بر روی کاپی و نسابی کرد من
سوی تو سمره اشک آمد شدم و من کیش	ای گل خندان ازین عاشاک اب آور من
دیگری را تر تو چون کرم بدل چو من مل تو	در همه عالم میاند فکر عالم کرد من
ره بگذارم مده بی او مباد ای باغبان	مازه کلها را حزان اند راه سرور من
کفته جامی ندارد ز یک ارسو وای ما	شرم دار حسن را سگ سرخ در روی من
روزی که می شرت فلک آب و خاک من	میسخت ارشش بودل در زمانک من
سر رشته وصال تو کرا می کعب	سوزد یا نستی حکر خاک خاک من
مرحند دل ز یاری خود مال پنمیت	آنم سرستی کند عشق پاک من
روزی که می نوشد صنایه اجل	شد ما فزود به تیغ خجاست هلاک من
حالی مخوی جوشد لی از من که درازل	
امحیند با غم دور و اب و خاک من	

نوبهاران که در شاخ کلی از گل من پتورس که بجان دم ارسجی خوش بود سمره جام بخراندیشه تو لطف فرما و بکش سغ و بکش راز مرا این چه سودست و چه سود که بیار از ز آنچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد جامیا با بتوان جام می اردست منند	غیبایش بود عشقه بخون دل من زود باشد که شود کوی عدم تنزل من چون به بندد این دیر فاجعل من گر چه حسرت که باشد جوی قائل من سیم اسک و ز رخساره بود حاصل من دم تقداسک جو خوشش وصل من که ازین یافت گشایش سکی مشکل من
ران خط کرام الکاتبین با جود حب حال من زیبایا که با من میکند سوای رفس کشته سر که که بشمار و نیم ما نهم بخور شید را در کاش عشق اردلم کم چو نشان فرمی خاموشی عشق را بدارشوه بخت بد دل شسکان کوی او عالم برای آب رود	سوست بفرسودای او در نامه اعمال من خویشدارک فاقبت سر شسته اعمال اید رقیب رویه چون سایه یار دنیا کاشاده در دام ملائع خارج بال من راف که رفتی مالک فرما وصل و قال بر خاک ره روی جو ز اینت جاه و مال من

فاصله که گفت شکل ز قبل جامی تو عهد زین مژده اقبال شد پیک مبارک حال من	
بایار کوچ کرده که گوید سلام من من کستم که نامه وستم بسوی او جام سازد کرب شریخ عوض و نیم عمری را سگ وانه قساندم ولی چه سود ای صند پیش طاره چه سارم خدای را ماکی بوصول سیم خدایان کنم طمع جامی بکوی کن همه مستی و سوخت	و ایجا بجز صبا که رساند پیام من در پایه سگاش بسوی نام من رفت اخو بکرون خود برود ام من چون نامه ان کبوتر رحمت بدام من کان آسوی رمیده شود صیند رام من صدره مرابینوخت طمهای خام من گر خم عشق بر ترک افتاد جام من
ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من سر زده کرده جوی خون بر رخ من روان هر دو ذغای من سن ترک بجای جو کن کبر جو سکان دهنده در پی غسل نوم	نیشت مراد خاطر جرم و چو بلای من کیست که با تو دم زنده من و ما جرای من را که بجای چون تو می نیست کم اردفا خج بوق سر کشد سووچ کبرای من

لاده خلقت سیاه رو ماتم اگر فصل تو	خام مغز کشته در ورق خنای من
ما همیشه با بود نام و سان ز بود ما	سند ما ز جای نو خاک نما ز جای من
با کبر شکر گشت هر دم چشم جامیم	چشم سپهر مهر و سپهره ز خاک پای من
بسم الله الرحمن الرحیم	
ای خاک مای دوست افروخته ای روی من	در عشقت از روز اول با محنت و غم خوی
سر ز بر شکل و کز خور بار است افکنم	باشند ندالی کان منم ننی رحمت سوی من
در حبت بجوی وصل تو ابد بجز غم ولی	بود بجز سر سحاصلی محصول حبت بجوی
ماکی لی اعوش لوسر سو بر دم دست بیوس	مسکلی که از خون تو بی سرد رحم بازوی
برین کوزه که سر ما قدم گرفت و روت بود	شاید که خنود و بدم صد مال از سر روی من
و اغم که کرد و عاقبت اسوده خواب اجل	این سر که دار و روز و شب بالین نزاروی
خوش آمد شب ما با سان کشتی که جانی را	ما خند باشد شک از و جا بر سان کوه
بسم الله الرحمن الرحیم	
کار شوق چشم هر ششم شد خوی من	می سندی ششم رحمت یکبار روی من
بر دم اثره خواب زول خون تاب	چگونه گرفت سراق او جفا آمد بر روی من

دم قلم جوش اور سور سینه بکد اورد	ز آب زندگالی جوش سرد در کلوی من
ماشای جش را بر سر مو کر شود حشی	سر روی نکردم بوصلش از روی من
دران کو عمر با کشم نکعت ان سو فانه کر	که این سیکین سر کرد ان چه سو بد بکوی من
بخوبان عس و زردن مرا چو پست دیر بند	بزودی کی توان ای نند که اصلاح خوی
مکو جانی کران سیکین سلاسل نند با بکسل	که سوندست با او محکم از مهر روی من
بسم الله الرحمن الرحیم	
کس و صالت حسن نجوا است که من	در فراقت حسن نکاست که من
کفته بر چشم که عاشق تر	چهره زرد من کواست که من
همه کس مبتلای استت ولی	نه بدین کوه سبب تملاب که من
دل که در مانده جدایی نشست	در خان اردت چه است که من
کست کفتم بر استی جو قدرت	سر و بالا کشید راست که من
گفت که می بر روی دوست	کز دل و دیده عمر است که من
بسم الله الرحمن الرحیم	
لی تو ستم میان اشک آب	با و صبح ارمانه نکاست که من

ای عننت شاد کامی دل من	در عننت پر تمامی دل من
شد بعش تو در جهان بد نام	این نود نیک نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد	عهد عمر کرامی دل من
کرد رخ دور خطامش کینت	ست طوق علاقمی دل من
زود بگذشت در رست ز دو کون	بنگرتینه کامی دل من
می برده مهر خامی از میوه	برده مهر تو خامی دل من
از هجوم سموم کردوش و مهر	شعر خامی است حامی دل من
بیت از کمال عشق	
چه که بسته بکین با من	که خوشی با هم بهین با من
سرفروازی و سرگزشت نشاند	یک زمان بخت بر زمین با من
چه حط او دیده رسن که ترا	شد جهان طبع ما زمین با من
که بکام تو هر چه باد و کران	خوشتر آید که ا بکین با من
من که باشم که گویمت همه عمر	ماس سمرار و بمنشین با من
و نه با و اع اسطرار کشم	گر شوی لطفه قرین با من

کشتی از کوبه با بر و جامی	رقم انیک نردول نردون با من
بیت از کمال عشق	
صوفی تناع صومعه رسن شراب کن	پیرانه ستر ملافی عهد شباب کن
مستم رشوه می عشق پری و شسته	بر یاد لعلش از دوسه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شب	موی سفیدم ارجمی کلگون حساب کن
بذنام شهر شه در سوای عالمیم	ای پارسا صحبت ما اجباب کن
کسب کمال و فضل فضیلت ای سپهر	از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
منفی کنیت کرد صورت محلف قناد	این گفته را یاس بر بجزو جناب کن
جامی خاب پر نغان قله و عاست	سرخیر التماس کی زان جناب کن
بیت از کمال عشق	
عاشق ارادت جان لعل شکر خدن	کسش را پای دل ذر لعل مشکین بند
سوخست جانم در نمای لب شیرین تو	تلخ کامی را بد شش نامی ز خود فرزند کن
گر گستار دوست مطلوبان عثمان دوست	رشته جان از هم بر کشن آن سوید کن
با بکی فایز کدشتن ار کر قاران دل	کوشه حشمتی سجال تا تو الی چند کن

عکس لب در جام می بجای واکه خوش و عده وصل اردی خوش کن بسو کنی لم مرد حاجتند یکدیگر جامی برودت	شهری لحتت اراجاشنی از قد کن نقد جان بستان زمین کفارت سو کند رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن
بیاوه سوی چمن سر و من کد در مکن بجوش شست کل از رشک بنزه پر خدا کلت اکف ناکل برش او خاری ببجز ستم و جور سینه ام مشکاف جو خوی بلخ تو ام ما آمد خواهد گشت بردم از تویی لاف اب روزم نماند دل که زور و تو خون نشد حاجت	بسنزه و سمن ان مای را ککار مکن که پا برهنه در گشت جویا مکن بجاکاپت که از ار کل بنجار مکن جولاله و اغ تهران من اشکار مکن مرغشوه شیرین امیدوار مکن مران بخوارم از من و سرسار مکن خدا ایراکه حسن با لملهای راز مکن
ای دیده بشو کلت من نظاره ام مکن ای کرنی نظاره ره در کوی انده می کنی	من بجهان کرده ام دیگر مرا بند مکن باز کر دین و دل کو یا خود گذران مکن

رویش من ای غبان سر می بد رار روی خود ای بسد دل در نیکیون ماطن و سمن شاد روی هم ناید او می سوزوم هم کشتن عمری از تو ایمن می نسیم دلی از چشم سحر اکینزا و حای جان آمد سگش از ناله و سهراد تو	من همان گل مش از این قصف کل خود رو رویی نکوی آمدت اندر سده از بد بو مکن رحمی نما ای ستمشین حدین حدت شد خندین فنون دلبری مسلم آن جادو شبهای شهبازی دگر جا بر سر آن کو
باز اسیران ای رقیب آواز بد خو می مکن در حق ما کرد بد شد رقیب از خوی بد ای خوش شبها که مات را کنم بر دیده جا از تو بوی جان و بد و زباد بستان بوی کل ران و دوسا عدت صبر مرا بر ما می کس می نسیم که سحر چشم بود او این شب	بلخ کردی عییش ما خندین برش و دی تو رخ نکوی خود من خمر سکو مکن دو کشتی از ما ز پاسبوی خود و کو مکن مش از من کوشش او اظهار خوشبوی مکن ماتوانم با من اینسان سخت از روی مکن مش از من اشوخ را علم جادوی مکن
هم تو دلجویی امدا این زمان کاند میرت صدول کم کرد جای ترک و دلجویی مکن	



عمری درت جامی در مانده بسزود	کبار مکشی که برین درج کس است این
می از راه برانند که اقرون رطاست این	سر من خاک رده او اگر کج کله است این
همه حسنت و ملاحظت بر لطفت و محبت	به نیت جاوده ساله که به جاوده است این
شده بر سر سرش سپی جمع ز جوان	بشکس کوسپه شده که شده صد است این
نه ما بسر لعل است شب بند ز تیره پہلو	که ز خون مره بسته جگر تیره است این
چو شب از محنت آمد اگر م روز سپید شد	مکنم ناله اراں مکه در روز سه است این
من و دیر از محنت که ششهای جدا	دل خود کرده بنغم را شده ارا مکه است این
برست پست فداست سر جامی بدل	قدحی رکن کن است ز کم از خاک رده است
تو جامی مکی سر بسرنی اب خاک ای ناز	و اندر جا هم ما که ترویج مذک ای نازین
پاکان زبیده روی تو و او ند جان بروی تو	اینک بگردگوی تو صد جان پاک ای نازین
رفی بگلگشت حسن کل و دلف آسیدن	از شوق ز جوشیتن بود جا به خاک ای نازین
گر شد جو لاله پیکرم غم چون عم کی خورم	این کس که بر دل میرم دخت کجاک ای

بنمای رخ که مطلع صبح ضعا سب این	ای سینه حال نمای خداست این
کردم بسی طفیل سکان رود بوجا	هر که مکشتم جکین است از کاس این
بر سینه مردم ز عمت نک مهر کرد	کفایتی شکلی مبتلاست این
سرگز کردی ارباب خود کام من رود	ای سوغا شرح و فاکلی روست این
زلف تو دماست پیش رخ کعبه نقاب	زلف تو دما مگوی که داعم بلاست این
پیکانه وار میکندری بر کدای خویش	آخونه با سکان درت استناست این
مرد و قریب طعنه جامی میگفت تو گفت	میچشش کوه که سیدم درین بلاست این
سما عمت را نفس ما زین است این	پایشش در که او نفس است این
بی واسطه کف نیان بر شش او کن	کش و اسطر محبت حاو دیدین است این
ای بوالهوس از معرکه عشق ملامت	مگذر بسلامت که نه جای سوس است این
از مال ما فارعی ای صاحب محل	در گوش تو کوی نعمات جرس است
ارکاش هروزه جو خم جگشاید	مغ و دل محنت زو کار اقص است این
کاشی که حسرا می سیر از زیر قدم کن	انکار عاده بر من خار و خن است این

دارم ز غم چو پاری چار غم را یاری با آنکه در دم شد غمی خواهم که در دم نشود جایی که دارد با تو خورم که تبا در تو رود	کز تو کی غم سحراری از غم چه پاک ای یار ترسم که بر من سوی اندیشه ناک ای یار کز خود نمی بر سرتق او نغ بلای یار
مرسوم و چولان کنان خاک بسوار پیش این بند شارت سرفتن جانی کف آیم و پس خون دل هر مردوزن بد برون از سر سکن بر طرف بتان جا کن در نای کل ما و کن از چشم زلفت آرزو میگردم دست جان میدم به خدای که روی ده از راست مرا جایی بر سر سینه ی مانک و در روی	از کف برون رفته همان مپند ما پیش این بتان که بنود دست رس مشتگی گذار جا ما که محکم فزن زلف و تو ما پیش این با سر و دم بالا کن شاخ کیار پیش این رضت ده بر منت با و صبارش مرحند میدانی به امان تو تیار پیش منابع کن با دیکری سنگ چهار پیش
مردم سکارا کین مجاد و ستنداران این انگ باز و کین کین تاراج عقل و دین کن	کافور سوار سگر کشن بن خاکساران این به خدای این کن از اربابان پیش این

بر زیش دل مرسم بود غمت منم به خدا گفتی غم دور تو را هر دم منم ایام زکی بر روی نخست اردل تو را که نهفتی رخ بازای سواج کله بر ما چه میزانی سپه نعل ستمش عام حفت کلا بد کل	واع غم بی مرسمی بر دل فکاران پیش این دارند امید ز جوی تو آمد و آران پیش این مپسند این نجابا سوادان پیش این بگذر که بنوه مورد تاناب سواران پیش این بر بگذر از او مرزاد و نده باران پیش این
این منم یارب بدر و عاشقی را را پیش ای که می رسم ترا اکنون عمان دل کف لی بچشم روی یاری لی زیبا را امید لطف در خور عهد و وفا که نیستم بهر حسد نور چشم من چه واقع شد کناه من چه بود دل خادم ماندیدم از تو صد لطف و کرم	کس مبادا در جهان مگر کز حصارا پیش حال من من دل مده در دست ز نهارا اه من چون میزیم نجات اسخان یارا پیش از جابای خودم محسوم مگذارا کز لطف ادا شتی ما را سبکبارا پیش مرج دستم که خواستی سده ستمکارا
کز ترس عشق جانی شسته شد بر حسیبت عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار	

کلاه دلبری کج شکست کج کلابان پهن	قمای ز در پوشش سار ما دشاها من
ما و ناله شکیر و اه صبحکابان پهن	عم شهبای ما حسی که چون روزت شود
سمند نار سرون ران و حال و او خوابان	جو کس با بر نبود در حرم حرمتت باری
ز گاه حسن روزی سوی من رویا پهن	ز دو دول شده حال با شهبای سحرای
بیای کعبه جان محنت کم کرده را پهن	شبست با در هم راه ما پیدا و هم بر
حشم محنت یکبار سوی لی نایان من	سناه از ندیمم در ساره دو او وجود نشین
ترس لی نیاری کشته سر سوبلی کنایان	قدم در کوی عشقش می نهی اول بیایان

در خم سر سوی صد دل تبلی خوشین	طره شبرک و جعد شکسای خوشین
از رحم امک شان بز خاک مای خوشین	بر نشان ای توج سوده ام شب ما سحر
سر کشی از سر ز بسوی کدای خوشین	راز روی مک نظر میمیرم ای سلطان حسن
ایه بردار و شکل دلربای خوشین	خدی میرسی کرین کوه بر سپدل شای
سر نهاده زید و وار سرای خوشین	بر لب بام ابشی سر سو جو من افتاده
احسنای پر جم کبار ارتقای خوشین	میروی شد و جو حامی صد کز قارار شای

کرده با چنین لان بدستی افرا حنین	اسد اندکست مت با ده نازا چنین
کر رسد بار و کرمست و سر اندار این	خند باز سر کشتم جو هم فکتن و برش
برخ چار اگر بود سوی لوز و ارا حنین	قالب فرود و راه جو انیم شکستن چون
و ده جو بودی که نمودی کریم عمار حنین	را عشقت را بر جان من خواستم دارم نهان
از شد ما جبربان ان ناز من مارا حنین	زار می سنده بلکه تعافل مکن
عش مذخو ما یطالم نخت ما سار حنین	می ندانم چشم به بودار کجا دارم که هست
کی میان عاشقان بودی سر او را حنین	که سر جانی کشتی است بر برای دوست

سز شک کرم و اه سر دمن پهن	ساجان ا دل روز دمن پهن
همه بر جان غنم سرور دمن پهن	غم مجوری و بار صبور
بدمانت نشسته کرد من پهن	جو جان ار کردن دهن فشانند
خس و حاشاک اب اور دمن پهن	شتم را سل اشک اور و سویت
مکور کنکندار و جامی ار عشق	
سز شک سرخ و روی زرد دمن پهن	

سبزها باغ تو از لاله رانغ و کران	طابنت مکرم سرخ چه با کمد است
ما کشته و آنچه از لاله رانغ و کران	و ده که افغانه جامی شنبیدی سر کران
هم خصال تو مرا به که و صیال و کران	من و فکر بوجه چشم بحال و کران
نگذارم که در اسی بحیال و کران	عیرتم ما و حاست که کردت و
حال ما کوشش کنی به که مال و کران	بحالات رقصان جنی سمع قبول
من که لب ترکم رایت زلال و کران	رور و شب شبه جگر خاک و درت منم
کن بود در حرم شاه مجال و کران	هر چه جز دوست برون مکرم از خلوت دل
که بریدن شو اینم بیبال و کران	می بر زمانه او دهد و ما دور و دروغ
میگشایی نظر لطف بحال و کران	حال جامی رغبت زار و نوار سکه
من با افتاده و آن سرور و آن و کران	سرخان در مانده و آن جان و جهان و کران
حون تو انم دیدش حلال کنان و کران	اگر از خود دیدن چون از شک آیدم
چشم طامس را خود و لطف نهان و کران	الغاث او به خوردندی دهد چونش

جلوه اشوخ و جولان سمند او بهین	سر طفت آزاده سردر کند او بهین
متنه را خواسی لی تاراج عقل و دین	کرده جا پرشت یرین سر و بلند او بهین
بس که خون کرم را بش جون به نو شوق	عرقه و ز خون دلم نعل سمند او بهین
لب ز می تر کرد طاد و سان باغ سدره	چون کس پر امن جلاب قد او بهین
ای که کوی که بر تلخ نو خیدین بهر دست	خنده شیرین رعلل نوش خدا او بهین
چشم بدر خالس افتاد دست بر آتشند	خطا میکنی که روز و دو سبند او بهین
کفته جامی سبک سارست در جالس درای	که محنت بر دل اندوه مند او بهین
ای بر خسار جوجه چشم و حیران و کران	چونم حد شوی مرهم و باغ و کران
یار و مسازگان وصل چه داریم طمع	شوان خور و بر از میوه باغ و کران
دل به بندم نه و مهر که این ویرانه	روشنمای نپدر و در حیران و کران
باتو ای با و صبا بوی کس می ایم	مشوار بهر حد اعطی و باغ و کران
خند و تفرقه خاطر ماسعی کنی	ای هیبار تو اسباب فرغ و کران

بروز وصل خواهم جاگ دل دوزم ز مکه کات	که مانند شادی و راحت درون اندوه و غم
پس چرا وقت کل آن نیت لاله لکه آتشیها	ز خاک و اندازان و اوقات رو علم سرون
زوی بر بوج سیم ارشک تر تونی زوم معنی	نماید خوش بوسا را حنیس حرف رقم
نکوم رازان لب که چو در دم خون از زوی	بلی نه بده زخم آذو حوزوه با دغم سرون
عنت از دل ز ف و ف طان ارین بود	که میکشیم عنت اندول ما جان بهم سرون
گرفت از کمانی شهر صورت خاطر جان	جو دوی که قدم نهادی از ملک عدم سرون
بیت	
باز گرس بسیر که سوار آمد برون	ای نه ایش جان بر غم سکار آمد برون
قصداں ارد که سازد عالمی را صید خوش	ورنه با تیر و کمان هر چه کار آمد برون
باله می پوشیده رب دوش کار و در چنین	چشم خواب الوده و سر ز خار آمد برون
گرمی اید بهارای عاشق شد چه باک	انک اکل نازه ترا صد بهار آمد برون
هر که شد زری بکوی او رسوز عاشقان	با دل بز خون و چشم اشکبار آمد برون
در دوش گرفت اگر چه می کند در سنگ کتا	باله و اسی گرس جان و کار آمد برون
دوش میکشتم بران در شد پیان جاری مرا	دید می سووم بران صد که خار آمد برون

ای ز بل بستان زمین آن خان فی ارام را	با یکی باشد در ارام جان با دیگر آن
خان مانساری بشاد و پیر و شب کمان سنگه	بکرمان ما باشند بکرمان با دیگر آن
ما من از نامهربان شد نیت عم غم ران نو	کش بر غم خوش علم مهربان ما دیگر آن
جان می ما خیالش روز و شب در کویست	جای آن در در که کاشا بذر با با دیگر آن
بیت	
سر با بادگان به راند سواره پروان	اند ز بهر طبعی بهر لطف ساره پروان
اشکم بچون ل شد خنم ما دوا این دم	می و فخر و دیده دل با پاره پاره پروان
سید شمس دل من صد پاره داند که کون	با دود او یک یک همچون شراره پروان
مش زخت تبارا بنو و محبال جلوه	ما آفتاب باشد باید ستاره پروان
در و دل حسین را با کوه اگر بگویم	ای صدای مالدار سنگ خاره پروان
ما خار باشد ای دل سحاری کشیدن	ز نساکه رفت ما را از دست چاره پروان
میگردوی شماره خیل سگان خورا	و حسترا که جای بود از شماره پروان
بیت	
مرو ز چشم برای اشک خنم من مبدم سرون	شدم رسوا نمند دیگر ز سر نام قدم سرون

سالها بروم بپیر ز خاک اندر مشط	اوبرون آمد ولی جان را شطرا آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی گاشکی	بر سر آبی که آن خاک سوار بودی
بازم آمد شیر یار بست که کفن شوان	بر دل از روی غم و باز بست که کفن شوان
دل وحشی که شد رام کسے وه که کون	صید قمر اک سوار بست که کفن شوان
صید شمت بد لری ز بهر کان آسو	ابحان شرکاز بست که کفن شوان
کر شد مست جالب حجب کس کل نو	از کس ماع و بهار بست که کفن شوان
سخت معجز است که این حرف	از لب که گذار بست که کفن شوان
حدیچ سیز جامی که بگو یار گوست	کلرخی لاله غدار بست که کفن شوان
یا قن شش تو را سی شوان	سویت از دور کجای شوان
اگر اش تو سوخت و لم	وز دل سوخت را سی شوان
غم دل را کمن از جبهه قیاس	کوهر اوزن بجای شوان
با تو آسرو سخن چون گویم	نسبت کل یکجای شوان

دیدن روی تو که که چه خوش است	ما خوش است که کجای شوان
ماله ام چه بر کوی تو نیست	واو جنب بر در شای شوان
دوشس جامی نخیال رخ تو	گفت شعری که بمای شوان
ای فلک تا کی دل و جان جزای سوختن	ز ره را در سراق اقبالی سوختن
کر شود خورشید رویت را همه عالم حیا	از دل کرم بر آبی چجان سوختن
صد سلامت پیش کهم که آلب رجب کن	خدا حسرت در تمنای جوالی سوختن
عشری باشد بزم شمع ز حسار جو تو	که بناری مردن و که در قبالی سوختن
دل بجز شمع جهاتالی که رو کن باکی	مخور و آه رشع حاتم بالی سوختن
از بس خون عشق آید شیوه ارباب علم	دقری بر باد و ادن یا کتانی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمن مکر و این مان	ملت را از خرد با کت از کبابی سوختن
کر چه شک آمد دل از فکر محال آنکس خن	هم بوی صفت اندبان خوا هم خال کختن
نیست امکان اجناس کفن فروس را	از قمار تو ما کت ستمل کختن

چشمش تو جان تسلیم کردن	مرا تا کی ز کشتن سم کردن
نخوردس حاتم تعلیم کردن	معلم چون تو شوخی زاندا نشت
حسره و را کی توان نفییم کردن	و بانست سر غیب آمد و میان نیز
مرا از موای صفت اقلیم کردن	گرفت ارشش صبت عس یعنی
جدا باید یکی نقتو عم کردن	سعادتمندی ماه رخت را
توان روی زمین رسم کردن	به پای وصل اگر خواهی ز دیده
خسی زاناکه این نغمه کردن	مکو جامی کست از خس و زین ره
درین عالم کمال است	
بر آنکن برپوه از رخسار و قدر هر دو شکن	رون زانی سوار شوخ و قلب صید سکن
را شد شکر اما وه سپاه پا و سکن	کز قشیش کشور جاها با سلطانی علم برکش
شکست حال ما خواهی سز زلف سپکن	کشاد کار ما جایی لب شکر قشیاں بکش
میشون افارض و بازار او هر جا شکمکه	بجوشش باز و هزار بهر خدا ای
که فرمودش که و این بزرگ موقوف کل	مرا ان شکل قلاسا کشت او نفییم
بزن جوکان چون کوشش سزای این کنه	سرم خود را برابر داشت ما گوی وجود

دوست و دشمن نخت با فرمان فلک ناچرمان	چون تو اعم با یرب اسباب وصال کنش
بلیل صبر و دل شد خاک در راه نیان	بهمان گل بر سر عسج و دلال کنش
صورت جان هست در آینه رویت عیان	مینست حیدس لشها از حوا و حال کنش
بس که سگری قشادان لب حاضر جوا	خوش بودش بو تقریب سوال
جامی از حسره و می گیر و طرب سوز و درد	طورا و بنود خیالات کمال کنش
درین عالم کمال است	
ز نعل مرکب بو ز زمین شان دیدن	خسته تر که نه بو بر آسمان دیدن
شب می و روز آفتاب چهره پیش	که خبر روی تو شکل توان جهان
خوش است دل ملاقات ره روان در	چو سیر کم شده را به رکاز دان دیدن
ز بس که سینه با سخن همی کنم غمت	توان رجا که پیام اشخوان دیدن
بجست بجوی میانش که منبای دل	که جز خیال محالست از ان میان
شدم ز دست جوامه غمان شده	که است طافت ابدت و آلعنان
درین عالم کمال است	
جنان رشوق بو جامی که اذت کز دل او	درین عالم کمال است
جومی رجام خیال بست توان دیدن	درین عالم کمال است

زجام لعل او جامی ازین پس از کور فری		اساس زهد شیخ و عهد پیر خالصه بسکن	
سازد لب لعل جامم بگردان	دل از باوه لعل فایم بگردان	بکوی خودم جوان در ذی ارادت	راجرام پیت المرامم بگردان
سکرم نام کردی ورم خنبر نبود	بدین نام فرخنده نامم بگردان	علیک از کوی بدشامی آخر	زبان در جواب سلامم بگردان
هنان ساز در آتین سیم ساعد	درون از طمعیهای خاتم بگردان	گد مجتهدت از ان کوی و جام	خوشان کرن ره ز نامم بگردان
جو با لطف عام خودم خاص کردی	چو جامی نوح از خاص دعایم بگردان	شدم بر تو خاک راه خوبان	کی زین چشمم امی شاه خوبان
رور شید رخت جو بر تویی نیت	فروع عارض چون ماه خوبان	کرانی کو بس بر جان زانکه کردم	چرم سینه متر گاه خوبان
مرا از سر چه در عالم سری بؤ	همادم انهم اندر راه خوبان		

ز دو لوتخو اسی نبت اگر جامی		بود پیوسته دو لشو خواه خوبان	
سر خد منی عالی صید کند جوشستن	خندن خاک کاری مکن بر درو مندوش	چون کشه شتم در دست من مران آ	خینفت کالای نون لعل سمه جوشن
کر نیست ان حکم که جان سازم سبند	تن سینه باد آنجا که تو سوری سبند	اوصاف لعل خودم که مرطط بادون مسا	دوت مکن طبعان مکن جلاب قند
بال لعل پوشینت ز درم که بجام خود	کر کس که سجوی نشد عالی زنده جوشن	ماکی بخوی سر کشه سروسبی در بوستان	بگذر باغ و جلوه ده سر و بلند جوشن
جامی که کشی که کنی خدین مشو چیران او	میکس چو رویت دید شد چیران ز بند		
ادم در اول اساس عشق محکم سبحان	باعثت جان بلا فرسوده سمد سبحان	از سپاه بفرشد معهوره عمرم جواب	ملک دل سلطان عشقت را مسلم سبحان
دیگران در بزم وصلت شاد کام و فرخا	زیر بار محنت و عم پشت ما حم سبحان	بیزد خرم کلین عیش سمد یاران تو	کشت ما از ابر احسان کوبی نم سبحان

رخم تیغ عنبره را صد ره به بجان دو	وان حراجت سز می آرد فراسم سبجان
سخت جان سدلان از دواعی حرمان دور	در حرم خلوت خاص تو محرم سبجان
لیک رسیم صلاح اور ووش	چای صبر و دل رسوای عالم بجان
<p>زور و بر دل من شک شد ضای جان کبودی جرحت بلکه نیلی شد محمود و ام طرب ز آنکه جار حد وارد فاده حسن بد یو ایدین و پنداری تفاوت جوشی و ما جوشی که در کز نیست طلسم کنج حقیقت کشای و دم در کش و عا مجر جهان هر که بود ز حاصل وفا قرارگاه تو ملک بقا بود تا خند</p>	
<p>رسد به شش نغمه ز شکسای جهان ز رخ سیملی صاحب لان شای جان شاه راه جوادش طرب سزای جان که هست کنگره کاخ و گلشای جهان بود خوشوقت سوهان عسرسای جان که ناکمان کشت در دم از دهای جان بیزر خاک شدی خاک برو فای جان شوی شیرین ملک بی تقای جان</p>	
<p>تباب رخ ز جهان و جهانیان چاه که گفت که گاه امید بس خدای جهان</p>	

پرده ز رخ بر فلک چاه جان خاک کن	طرف کله ز شکسای جان سران خاک کن
خار و خش کوی دوست بر کلهت ای رفیق	تخل سرحاک من ران جس و فاشاک کن
در خور صید نیست این تن چون می	لیک اگر کله شسته مراک کن
ماله و نسیر ما دهن هست ز سوز جگر	یا د نسیم ز اید و ریاج کریم خاک کن
پیر سربالیم کیم جو رقصان و	حال و لم ما پرس اشک رخم پاک کن
مردم بی و روز اذوق حای نیست	مردم کبی بعد ازین اول غمناک کن
<p>مگر در زدن سیمی ز سر و سیمین بخشه با و طلق تو ای سیهل مانی بزم ز سوز نفس سخت دیده ارتفک بگریه کفتم ازین در دران مرا بسزود ز دیدن تو که محروم مانده ام نه زود که بار شعله بر آورد اشک جگر من که رو و کشت با جمال طلعت سخن من بسوختن اش عشق بود جلد چسک و زین بختده گفت برین در میا و کر بسمر من که چون یری ز لطافت همالی از نظر من</p>	
<p>مایین حال مردم مستان عشق شنو یکبار است کوی و نزاران بی شنو</p>	

در جام می لرسل تو ک شمه یاستم چرخم از روی تو در دل ک شمه ایم کشم تمام عمر من بیادش با این سرودی شوان راه عشق زفت خواهی که نقد حال تو کرد و حدیث عشق جامی فسانهای کهن ذوق ده نماید	اسباب علم و فضل منجا شد کرد در خنده ساعتی که رسد شته زاد لعلت بجنده گفت که بر من بر نیم جو دستی بزین بدامن دروان کرم زد این نکته می شنوز در نغان و میگزد اسرار عشق مازنه کن ار کفتهاست نو
نامم بسنج کهن باشد و جام به نو صبر صبر ازل کونشان مشعل مهر کس از جلوه کل فهم معانی نکند زده روی تو خرم فلک از در زجوش ترک چشم تو اگر نندوی خوشم خواند دل سی در پی مقصود و دور رسیده جامی این مابین آقبال نه جای نیست	بهر جامی بودم سرور و میخانه کرد بس بود تا اید از سمع زخت مک بر تو شرح اند قمر نوشته بر پیل بشنو کو بداس بر نو خوش روین بدرد در کستم بلج کیانی رسر کجیند خند روز تو تمام ای اسک در سن کوی چشم شد رفت اخلاص برین بوس

ای بدلم گرفت جاد بیدم از نظر مرد خرمن صبر شد با دوار غنم عمر گاه تو من که ذکر عاقبت حاصه که شد عشق خند بر زه صوفیا لوش بیابک بی عاشیه تو چون کشم چشم بر اشک کرده نخم امید شدم ده که خیال ابرویت جایی خسته را که شد کشته تیغ عمره	مرسم سینه چون تویی مردم دیده هم تو لیک تو در ارارین بر جو تویی بد نیم جو دل کند عم زبون جان بکفت با کرد حالت و وجود بایت ماله زار من شو پای من ایله همه بر باد کی تو تیر ببر کش کشت من واس کشدی لعل جایه بخش تو داد بخت ده جان
بیشده اندانما بید و مست سر زه بو حدت جوش نیت با سچک زرا شیا مند فنون ماچ کما سو المنج کر تویی جمله و رقصاے جو	اشه لا اله الا هو پیش عارف کواه وحدت او می نماید بصورت هم سرو و سو راج کما هو المر جو هم خود انصاف ده بکو حق کو

در همه دست پیش جسم شهود	حسنت پذیرستی من و تو
پاک کن جامی از عبا رود	لوح خاطر که حق تکلیت نه دو
بشی چون نه نو نمودی روی سیکو	برای غم ز انجم که ماسو
رمد امروز دم با یک نیز	درین شیوه تو بگذشتی ز آمو
برت هست ای تی در لطف درج	که از بزوانم آن آیت که از د
سر شکم خواهد از ترا کدشتن	رشوت خند کریم سبزانو
دو چشم تو عجایب جاودتند	ندیدم سب جوان در هیچ جا د
سه صاحب دل از او تو کعبه	من سیدین و دل را ذوق اگو
منت در خرقه گرم گشت جامی	چه شد کم گیر ازین شمیمه مو
ز سر سودا بند و رویت نکو	حاک اندای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم جبهه تر	همین است عشق تو ام آب رو
رسان تیر را بی از تنع خویش	که شد خشم از آتش دل کلو

اگر کوز روی شکستم جوش	گیرم بگردن سپو
مکو عاشقم بر فلان کعبه	ز من خود چه لایق بود خود بکو
منم آن کدابر و رمیکه	که سازم پرا رشی رعد که و
بدر جامی چون بو متزل ناحت	دل جامی انجبا نیاید سرو
ولا کام از لبش با ختم تر جو	والا لم تختب ما کنت تر جو
پرست این چشم و دل را معارض	کسی کم و مدارین بر آب بر جو
کشید یکبارگی سوی تو ام دل	اگر نبایم یک تار کیسو
را موی اردواری تا میانست	خدا را این میان تست یا مو
ترا این مست و زلف همه چون	که چینی و یکرا فکندی دبو
خطت ان قشادی جدمیکن	شست از مشک کردی کردو
مکو جامی بر و سرتبان و ز	من ام و ام مرا خیری و کر کو
کر سرم خاک گشت بر ورتو	با و ما سعادت سر تو

پست شد سجده سایه سر بلند	پس پست او سایه پرور تو
بن چون موی من بود چنانا	یاد کار از میان لاعت تو
سز لغت بشیر طایوس	می پراند کس ز شکر تو
ساده کی بین که این نه جورا	وارد اندر صفا برابر تو
ای پاسبان که خاه برور تو	با خیال خط معسر تو
جامی از جام جسم نیار و یاد	کز خورد جسم ز ساعه تو
بیت	
چون نیست بخت آنکه من بکدم شوم عمر تو	با دیگران میگو سخن با بشنوم او تو
چشمت جو جسم جان شود لب را که خدایا	ما ترک جان آسان بود بر عاشق حاسا تو
خونم ز تو گویم سخن لبیکن مدارم محرمی	کو بخت مقبل ما دمی سازد مرا عمر تو
مازی کن ای عمره زن لیکن رود و جام	جان من و صد سجده من با و اندای تو
بویا بر قدسی کس بر تو نذر دوست	گسترده با و ام موس کن سو قد پرور تو
صد جان شکار خود کند صد رخته در جان	از غمزه چون ناوک ز بد چشم سکار اند تو
چون برده بکشای ز رو جامی قد و گوشت	دو گلشن خنسی و او مرغ سخن پرور تو

ز نساکه خون گرفت و لم با وصال تو	وای من ابر ما که به چشم جمال تو
مروم ز روغ نکجا رفت آنکه من	مرا خطه دیدم رخ و صده حال تو
ببینم جهان بروی تو روی تو کوینا	چشم منست و مردمک چشم حال تو
شد سایهها ز پر نور روی تو جمله تو	ای آفتاب حسن مسا و از و ال تو
ما رفته جو خواب خوش از چشم اسکا	تخاکه نیست و ناطم چشم جمال تو
دارم سهری نهاده بر است که مست مان	ما گاه در رسی و شود با یست ال تو
جامی جو حاجت بکش چ زورقم	بر لوح جبهه کلک مژه چشم حال تو
بیت	
شاه جوانی و ترکان خطا سندوی تو	سکرت را طوق کردن طلقه کیسوی تو
تا تو رقی افتاب از زری تا بد طباب	ما ز بد این همه فیروزه در آرد تو
مدعی گیرم که چون این نه روی من	کی تو بد کاپیت تدیکل خطه رود روی تو
سره که بر شکل طال ز بر باید کارگاه	میل اندازد که خود را جا کند پهلوی تو
رو عا دارم دلی اویند لک دست کو	گر رک جان بندم ان اویند بر بار تو

قل عاشق را چه بر ساعد نمی ریج کمان بنده جانمی مای تا سر شوق ما در تبول	یک کرشمه بس بود از گوشه سروی ماه شوق که آرد با ذما که سوست
چون بسچ پخت ای قبله من روی تو در نمازم دل سوی تست در قبله کجا	لپشت بر محراب خواهم روی در پرد و ده چو خوش بودی اگر رو نیز بودی سو
بر مسلمانان شهادت بین هر سو که شد روی تو پیش نظر من جای دیگر در خود	صد صف طاعت خراب عمره جاوه سرمی یارم زار درون در شرم روی تو
گشته طعن از طرف مشول تپس و دعا پست سدانک قامت موزن از جو	من بهایی میکیم ما خوش گف و کوی شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو
مهر کز این سی کای روی طاعت بر من	جامی در خار ه ز روی خاک کوی تو
من یتیم که چشم کشام بر روی تو ای از روی جان نظری کن کمال حز	این بس که میکیم زبان گفت و کوی زان پش که جان دسم از روی تو
خالی نیم رنگ خیال بود میان تو	پونزد و کمرست بهر ما روی تو

باید که ما بام ار کل نور ستی روی تو عظیم بخون و خاک پی جبت و جوی تو	هر چه میکشم چو صبار ه سوی جبین پایم جو سو ده شد بر ست لعد ازین حوا
سنگی خورم بس بر رقیبان کوی تو ظواهر محنت است ز جایی سوی تو	من لعل خاں و اصل هم کاشش چون کاش این لعن تو کشیده غل منت ای غلال
با در آیدین کن سر روی سر جوی تو سدم اشک لاله کون روی نهاده	که بخاکم کنم بکنیم روی تو بودم رخصه خون شوق تو هم سکو
من خوشی و ما خوشی ساخته ام بجوی تو گر شود اشجان من توت کمان کوی تو	که بمن کد خوشی گاه ر من حب را خوشی رشک بر دروان من بزین با تو من
بار نسیم صیدم جان و دم سوی تو ما کشدان بنوشکن بر سر جو روی تو	شب جو در پیدای خشم شد شوم تیغ باوه کسار و عمره من راه بخت فلک
جامی از آن نخواه بر خط از روی تو	ما ره خط بود بر سر ز روی رشک
خوی تو کمرست بچین صد جان دای تو	داری جان من کن ای من کن صد

که بر او شکار ام که در حیرت خائف
 با دوزخ هم ما و کت برین صد روزن
 روز و جناح او شاهاش با هم با سببان
 یکبار دول پرده اشیم تا قیل مدرسه
 مای خورا هدی جبت آریم سوی قبله رو
 جامی که از خاک درت محروم ما دست

القصه کردم در بدو ام سخت جوی تو
 باشد که افتد در توی ارقاب روی
 یارب من از زده جان کی راه پیام سو
 ریس کج میگذره ما هم گفت گوی
 محراب طاعت بس بود ما را هم آبروی
 کاش آب روی دوشی شسکان

ای دل دیده سر و خاتمه
 کاش بر من رسد نه بر تو سن
 تمه تن کوشن میشود از تو سن
 سر کسی خوش بکوشد طری
 سر طرف ما و کالاجوی پکنه
 بر ناکشتم نه با نه چو پ
 جامناوی در و سه آید

سر من خاک استاره تو
 و مبدم زخم ما زیار تو
 سر کجا می رود و فسانه تو
 من و غمهای سپکرا ند تو
 دل با بس بود شامه تو
 که مرا می کشد بهانه تو
 از غمدهای عاشقانه تو

روانمی که بر و نخلت اماب ارتو
 و کم که عش بر و صد در بلا بکشد
 همیشه عادت شایان نو و عمارت ملک
 غنا مبر شد رکف درین سوس که گوی
 مکن بهانه رستن که میرود و جام
 پر سلام مکن بر پنجه در جواب لب
 جو قل جامی مکن صواب میدا

زان کلی که رود غنچه در ثواب ارتو
 رخ امید شایه سیج باب ارتو
 چه شمس در شمس ملک دل خراب ارتو
 رسم بدولت پانوس چون رکاب ارتو
 اگر چه عمری و نبود عجب شایه ارتو
 که صد سلام مرا بس کی جواب ارتو
 مکن حاکم شود و دست این صواب ارتو

رحمی چشم جان من روشن ارتو
 مکن کو خانه ام روشش بر پر تو
 ریس در و لبی استاوشی
 لبست که جان تسان بودی چو عمره
 بدر و چپ تا ما دامن گرفتد

بچشم ما جباا چون کلشن ارتو
 که پرماست بام و زوزن ارتو
 تیان گیرد تقیلم فن ارتو
 بزوی جان سلامت کیستن ارتو
 چه ایچو قبا سپر امن ارتو

زندگراف با پیراست کل	مبارد بوی آن تر و امن از تو
مکرم و مبه خواسته جامی از من	که عنبر برونمی خواهم من از تو
من بگویم داشت دل رهبری بچو تو	اگر بشود کسی دل از کار بچو تو
زیسا که تو ای مازین لال کی ازین	ناید میدان بعد ازین جا یک سوار
گفتی برو در کج غم بنشین صبوری کن	اگر صبوری چون توان بی نمکسار بچو تو
در سینه که خازم خلد ما خاز خازم در کج	چاشاکه دل دیگر کنم با کله غدار سبجو تو
دل کی دهد که دل کلزار کشتن بهر کرا	کرد و درون جان و دل طبع و بهار بچو تو
صد ره کشم خال ریش در دیده ای با	روزی بگویش کرم افند که از بچو تو
اوازه آن خوب و گرفت جامی سر ط	اواره خواهد شد بسی از سر و یار بچو تو
ای دل من صید و ام زلف تو	وام دلها کشته تمام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام	وام و بنده تمام زلف تو
و او شرف غلامی بنده را	زلف تو ای من علام زلف تو

ایاتی رخسار کلزنگ دوست	خزتاب مسکاتم زلف تو
رم کنسندار و ام مرغان ای	جان بی آرامم آرام زلف تو
زلف تو بالای روت اردم مقام	بس لبند آمد مقام زلف تو
صیح اقبالست طالع نفس	بنده حامی زار شام زلف تو
گر پای سر و رخسارم قدر غم ای تو	سر و سجوسایه خورا افکند در پای تو
بر سر بازار کل نی و ج که مغروس حسن	چون نذار کس بد در عارضش بر روی تو
ساده او سر و بالاسر که بر سر شاه	سر بطوبی کی در کرد ممت و الای تو
ان ری روم و دم روشنت	جای آن درو که سازم چشم روشن جای تو
دی خزان بر که نشان نخل تر روی خن	سر و بر جاشک ماند از حضرت بالا
رحمت شرجن فرهاد واران شیرین	گر نی خون ز کینستین حلوای تو
میسرو این جامی که وصل و دوست	باز اگر از و الیه خود ما زمانه و ای تو
ان ترک نیست که جان شد حباب از تو	صد باره سوختیم ز ما ز ختاب تو

بر طرف بام اگر نه شب بگردیدش	شرمنده کرد و از رخ چون آفتاب او
من کینیت کم بوسه زرم های دوست کاس	با بزم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال از ل تو ان	کرد در میان ثعاب مکر و حجاب او
چون در شان شود لب او چون شوم	ترا سپای کوشش زود و خطاب او
بودن بگوی او شو اسم شبی واق	ترسم همان من بردار دیده حوا
گاه سوال بوسه بجای نکت سیج	یعنی که نیست غم جموشی جواب او
بسم الله الرحمن الرحیم	
غمزه ات کز سحر شمت این همه رسد او	در فن عاشق کشتی ساگردت است او
طره بنزک بویلی دل محبتون	علل شکر بار تو شیرین جان فریاد او
عشق هر دل سازد هر درد خانه	اول است شک ملامت اکل دنیا او
بندی نوشد و لطم با خطت از سر طرف	هستند دیگر رسد به مبارک با او
باریتب سنگدل زخم زبان کردن خود	چون آرین سوبان مکر و در خنده در جواب او
بر سر کوی منغان شد سپر ما حمد و او	بر سر اول ارادت سایه ارشاد او
بند که ششها جامی از سر قدرت آمد	میکنند دم مرغ شخار شده از فریاد او

ما بیک خند زوی کن مراد در او	ما رب از جام پیر مهره ز خسار او
مایا سایم وحی در سایه دیوار او	سوخ عالم از سموم حجب کو آن دویم
باز و دیگر راه من لطف حد و رفتار او	ره چه بنجام مگوی زهد چون خواه فرقت
مرسم ان حسرت سم مرکب رموز او	شد سرم در ره شکاف از رحم نخل او
میرود خوابه از سینه افکار او	عاشق مجور با برنج زون ان است
کار غنول سازست کوه از ناله های از	کو کهن را صوت جان او ای شیر کوی با
ما صاحب ز خوشی رحمی کن مکن اکار او	کار جامی در هم از انکار امل در او شد
بسم الله الرحمن الرحیم	
خاک را باشد نصیب ای جان ما کان خاک او	جند اسر منغان کز فیض جام پاک او
خویش استم بعد سالوس بر فقر او	کر چه خوش همس جلال مرون زین عرصه
ما کان چشمه کوثر شاندی پاک او	ما غنغان روضه قدر با ده کز شام حقیقا
قاصرت از رقم انسر همان اوراک او	ناخورد از دانه اش اجد ارم در میان
نیت حبت اس عاید جز جامت خالاک او	خند لاف حبتی و جالاک ای سر چون

دامن جامی زو بس عشق صد جا کاند	می نمارد عشق دست از دامن صد جا کاند
اشکر که نشاند جهان بعنم او	هر جا که خنبر بر سر ما و قدم او
باستم بر یار که من شکر که بگذشت	در حق من چنانست که دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خطا بر دستم زو	انگنست که ز راه نیست خطا بر قلم او
او از کلمت سوز درون هست که اش	چنانکه شود که به شیند علم او
مردم که در حسنی از آن غمزه پرجم	شمرنده ام از محبت و بندم او
پت الحرم است درت حد شینم	محرورم از حرام حرم حرم او
جامی زعم بود که مرد عشقی نیست	پداست چه خیر و ز وجود و عدم او
ماه سر بسته آمد عجب و مضمون او	حسب حال بلبل و شرح دل بزبان او
تقدیللی باشد از جسد سلسل عرص	زان چه غم دارد که کرد و دیگری مجنون او
حضر را خواسی که پنی بر لب آن حیات	خط سراسر یک لی کرد و خایمیکون او
چون نیز آن لطافت بست وزن بیخ	چند خود بر کشد پیش قدموزون او

که چه درستی دامن کم است	یکسیر مومک مبادا حسن روز افزون او
ان سی حال شفای درد ما و ابد	نیست بد پیر علاج اهل دل قانون او
کو مکش جامی در افنون سخن پیوده رخ	کان ری نخ را و اغتسنم از فون او
بریزی بجز خوم خند سوزی جان من او	مرا صد بار مردن نه که مکدم ریتن او
نیما سوی او کن ره نه سمره خود جا	که جان انجار سد باری اگر ماند بدن او
مداق جان شیرین چاشنی بجز نا دیده	جد و اندامی پختنی عشقی که دارد که کمن او
ز سر کل منجد در سینه حارس خورش	چه نیجویی مرا ای اغنابان سوی جن لی او
مپرس ای منشین مپان شرح دل چو	زبان من ز کار افتاده سوام سخن لی او
سما فاق را خواسم که سوزا و شور شون	ربس چون شمع کرم راز در هر کجمن او
از آن ماند جامی ای اجل مارج عمر سن	که آن مسکین کجاست از چاه جوشین او
میرود عسکر امامه و ما غافل ازو	و که چه چرخت داد و ده شد حاصل ازو
دل جوشی حد که ما هم سفران ما یم	چون شود دوری پیش بهر منزل ازو

ساحت مطلق خود زمره اولی	اکه سحر نه و جوشد بر محل از و
فانش طوی لب کوثر و زج طلعت	کی بود و صفت زودین سده محل از و
حتر و امن ان تازه کل آرم بدست	چند چون لاله شمیم مداع دل از و
شد بر و سسل شرک از خود در یک	که پذیرد خلل این صورت اب کل از و
خج اخگر که چشم حراست موج خون	شیشه سراسر است و اشکم با ده کلگون در و
شد جهان را رسک من ما و مترسم شود	عرق از بار دل من ذوق کردون در و
جاد و رون دل کرفتی جاکش ارکان بدو	مانیا بدیده خیال غمخیز از پیرون در و
رشد جان کر ز زلفت بکسله خند سنج	جان من کو باشس نکتار در افزون در و
عشق بو شوم ز دل پر بود ترک عشوه	با ده مست افشا و مرد افکن هر افزون در و
روی محبتون بود در لیلی ولی ز در عشق	حاقبت سحر که کم شد لیلی و محبتون در و
مخرن سلطان عشق آمد دل جامی همت	حرف حال لعل جانان کو سر مجنون در و
ای را رواست متصل عشق را محراب	با عمره و چشم بودل قرمان کی قصاب

مقصود نازان ابروان باشد بچو در وی تو	قبله بنا حسنه کی کرج بود محراب
بکشای ترغ را نذوق ما چشم انجم بر من	غند بهکس اسمان چو شید عالم تاب
شها کی س چون کشم از روغمان دل خون	کز لاف مشکین سوی او افکنده قلاب
در کلمات حن را نالا و در خسار و حن	گمشاخ نازک پین کرد و رسته کلی سیراب
جام فدای سانی گاندم که تو هم جام می	نقل از دهاں دلب و هدیه کی عتاب
شد شوش جامی را لب مستی بی ز آورد	بزمی که شد کردان دوران جام شراب
دور کس تو که شد نمانوان سرد	شد مراست عقل و بلای جان سرد
میان ما و جنبه جان و تن حجاب	ساکه چو نور داشت از میان سرد
خان و دیده عنوز بد بر رخ که کند	نظر پردی نو از یکد بگریه ان سرد
قوان دوس شنج با لاله عسرت	خدا ایر اینم طاق ابروان سرد
سکار پیشه دور که شمه شماست	هناده بر سر مالین خود کان سرد
اران و دمان حاضرند فهم و خود	اگر چه خورده شناسند و راز دان سرد
ز کار عفتی و دینی میسر جامی را	که کرد و در سر کار تو این وان سرد

<p>بنزک لعل یار منی ارطغرود نزدیک اگر نیایی دور تر مسرود برخه که بر سخن او دگر مرد ای پارسا ز کج سلامت بد مرد آنجا اشک غره چون جگر مرد</p>	<p>ای اسک سنج و میدم از چشم ترود نزدیک مردم ز تو دور از خدا پرس ماک روی قبول رغب از فطر مرا آن عثوه جوی خسته بازار و کوی شد جامی درش نه منزل الود کان بود</p>
<p>موی سفید در پی زلف سپید زینش در نظاره روی جو نه مرد با قامت حمیده ز بار کهن مرد عشق تباران راست قدح کلاه مرد سخا نسوی سرفه سوی خاتمه مرد لی پر پی معتدل کم کرده ره مرد صیدی نکرده جامی ازین اکر مرد</p>	<p>ای پر کشته به جوانان زره مرد نگر نه شباب خود اندر محاسن شیب دنبال قد نه اخذ طفلان بی کناه فکر حساب سر کجی و راستی مکن دل پر جوس مزاحمت اهل دل مکن خواهی بصوب کعبه محقق لی پوس دام حیا به جزی مسد کمال میت</p>

<p>موج بلاست انده بر سر عقل و دین قطره شبنم انده بر رخ ماسین یا صدف مور زاشده مای و اکیین در دل شک نایدت خاطر ما زین فرو کاش مسکد اشتی کسوی عزیزین دست قشاکه ز زودت مسک ز اس کز تره اس گرفت جان روی هم زین</p>	<p>خوی که ترار ماب می ریخته از خمن عارض تست با مریار لطافت سوا سبزه جفا غنیزین کرد و لبست برآمده جلوه که جمال خود منظر دیده سازا کرد داشت دران چه دقن دل جهان دراع کرد و زلف کرده ماک لطف استین جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند</p>
<p>کاشی نموده طامرو که مطقت آمده در چشم عقل این دگر آن و گیر آمده غالب شده بکسوت و صورت در در چشم منکران چه عم از منکر آمده مرخصد که ظهور و بطون برتر آمده</p>	<p>ای جا و وان بصورت اعیان براند از روی دولت طامرو منظر کیست لیک صورتت عشق و لی عشق صورتش معروف عارفست بر صورتی که نیست در موطن ظهور و بطون نیست چیر این</p>

کاشش گرفت جلوه معشوق استن	بر کل دلبران پری سپکرازه
یکجا شسته بر سر صد جلال و جاه	در جمله سروران جهان بر سر آمده
کجا فلکنده حرم قهر و قایدوش	محتاج وار خلعت ز زمان بر آورده
هر جانی نظاره تشاوه است مشط	منظور هم خود است که بر منظر آمده
بنموده روی بر تماشای عاشقان	والنگه شاده چشم و مماشاکراده
سمره وحی گشته در روح القدس	نعام خود رسانده و غنیمت بر آورده
بگریست مصطف که را وصف محلف	باران و طشهره و صدف کوه
پیرون رعین عاشر و معشوق سحر مست	این هر دو اسم شش و آن مصدر آمده
مشق زینک و زکری عین مصدر است	کاندر صفات طاهر خود منظر آمده
اشکفته است جز کل حدت سماع عشق	هر چند گاه اصف و که احمر آمده
جای نذیره زنگ از آن کل عباد	گر غم کبود حشر و خونیلو فر آورده
گشاده بر جبهه شکیب ترغ آمدند	ارانی فینر و جابند جره
رقدش چون درخت وادی طور	ششیدم خرد وانی اناناند

لبش کشا و جوارحه غسل	را سر از حیثت کشم که
بر پیش ماه را از سنج سنجی	بناشد دعوی خوبی موج
بدان رلف در ارم دست مست	مبادا دست کس زین گونه کوتاه
رمایش صبا مادرش کل ساعت	درون غنچه خول بستت تیر
ملطفت قدره جامی ز دورت	زنی لطف قد اعلی ابدت
ملطف قدره و طهارت دارند	که خوش باشد سختمای موج
بر وجهی سخن زان روی کوم	زنی لطف قد اعلی ابد قدره
مرا بان دمان سرت نهان	کسی از سر درویشان جدا که
بجلی شام تبع بود که شت	وم سبیل جواب الحمد
نمیرم بجز راه سلامت	ترا دیدم برون افتادم از ره
غم عصمت در اندر و رو بام	بلی دیوار ما را وید کوی کوشه
حوظنوار تو مالان بود جامی	مراقبت را و با لطنور غنم

ای ز همه صورت خوب تو به	صورت الله علی صورت
روی تو آینه حق غنی است	در لطف مردم خود پین من
بلکه حق آینه تو صورت	و هم دویی را میان زهده
صورت آینه باشد جدا	است به متحد فاست
هر که سر رشته وحدت نیافت	پیش وی این مکه بود شسته
رشته کی وان و کره صدزار	کیست کزین رشته کشاگره
هر که جو جامی بگره بند شد	گر بر رشته شود باز بند
سبب رخندان ترا به زب	یافت ولم متغنا الله به
وانه حال از وصف چون نمود	وانه چو هر که نماید زب
گشت به از دانه حال اندفن	گرچه بود میوه سپدان زب
گفت رسی هر که دید ابرویت	مینت بی جاره کجا رازره
غم جود بی صفت و لطف کان	صفت من بش ده و پیش ده
مینت بجاکی و جستی تو	لی که میان بست بچیدن کره

میوه باغ بهشت بلکه از آن سبب	سبب رخندان است متغنا الله
خرد شمشیر نه به عاشق غنیده را	کرده ام از عم سر حسرت و شین جبه
شد ولی حلق آسیر خند هی شرح	زلف شکن بزشکن چه کرده بر کره
زلف خود را کسان بگذری از بوی میک	سوی تو عشاق راره شود شسته
شاهی خوبان سپاه مدد جنم غر و جا	یاد آسیران کهن و ادب تیران بد
با دم خم یا چه رشته اشکم نگر	تا و کاه مرا است آن چو کال این خور
در بر جامی دشمن میطیبا ر عشق تو	ما دشمن امیدت بردل او دست
ز هر طرف که در آمد کشاده زح انما	مرا مشاهده شد سر شتم و چه آمد
کمال حسن ازل در جمال او دیدم	چو بست بند قفا و کسا و طرف کلاه
فلام لطف خرام دم که سالک را	کسی برد بس راه دک برد از راه
سز نیار را مشن حسود چون کند	زناز و حشمت جولی به ششانی گنا
مکن عشق ما عیب دل ای شیخ	ز سر عاشق عارف جدا بود آگاه

حیث عش که مشور دولت آمده است	کفایت و کوی متلدک شود کوماه
شود یار در اختیار شرب جامی	که نام غمگس لاشی فی الوجود سواه
اب چشم با بامی رفت واسم باباه	ست برود و دم از ماه ماماسی کواه
شد معلم سرور تعلیم خلق اما چه سود	چون نازد او کج عفت در سب اطفال راه
بعد ایام که می نسیم رحمت شش نظر	گاه اب دیده مانع میشود که دوده
فکایت را که مژد از رویم رقیب	ان سیه روی من ممدار و نگاه
رقم از شوق من کربان پای سرو کل	غده ششم میزدم دستی بهر شاخ کیان
جان شرم با کفعم لب ز من بلخ اندیش	کز نذیر و عذرم اکنون شتم از جان عذر
نیست جامی را جز با این همه دعوی مهر	را نوح نیکو حسرتی احسن بعد جزا
اینک سواره میرسدان ترک کج کلاه	حلقی نهاده روی لطفم نجاک راه
او بخت در طرف کمر جان صدای سیر	برسم زده در تنغ فرقه قلب صد سپاه
در تاب یاده عارضش از باوه صبح	غفور چشم جادوش از خواب شگاف

سر سوز عش طلعتش افغان اهل درد	مهر حار ظلم عنمنه اش او اورد و ادوا
را دم کشید و بر سر زایش سکنید	باشد بسوی من بر جسم کند گناه
که لاف عش منرم ای خواجه طعن است	انک شکرک سبز و رخ زرد من کناه
جامی ز جام عصبه و چون حب که خورده	بنود سرود مجلس او خرفان واه
اندوزخ را که نه بیسینیم مکرماه بیا	بجال تو که سپیم ز سکو خواه
که کشتی از بی نخیسیر که صید کمان	بر کشد آسوی میکین زول سوخته
چله خومان برخت خط علامی و دند	ست انحال سیه سر برین جلد کوا
برندارم ز رحمت روی اگر سر برود	چکنم کرازل این کونه شدم روی براه
خواهد از عصبه رقیب تو بریر و خوم	ما که از جانب تبع تو کم تر نگاه
در اشک و زردم نیکو گر کرد و دان	حاصل خرمین من منت خویش دانگاه
جامی از بحر رحمت که تب و که آه کشد	نیست کس را بجهان حال بدین کورتیا
مخو ششم زبان شعله زندانش آه	کز ز بکشایدم از سیند بران تبع تورا

لب لعلت که ز در خط بدلم مهر وفا	چون نیکینی است لی مهر زون کرده پش
پیدلار انبکاسه جو که داری دل	از دو چشم تو ما مست مرانم گاه
خال مشکین که بران عارض موس داری	جستی زاده اعاده رشو حیت بجا
شوق عدو لطوبی	شکده از روی سرور وان شاخ کیا
عذر حواسی مکن از جامی اگر شد سکت	این گرم کن که ازین خاک درش عدو محو
حلقه رفت کشتو باد سحر گاه	اشرف شمس الضحی بنو محرابه
چند کمرسان درم رشوق جاش	بر فلکن ای باد صبح و امن حر گاه
وصف سسی سر و ما بلند معایت	کی رسد اینجا کسی به سمت گواه
دردل شکم نشین اگر چه ندارد	کلبه درویش تاب کو کبه شاه
ایه ولم هست بی تو سله جانسوز	اه که صد بار سوخت جان من آره
جامی سبب سردل مکان درت	سدم درینه است و بار سوا حواه
رمیدان اسوی مشکین بر آن	رمی غمی غمناک کنت اسواه

خدا را ای صبا اکا میم ده	که آن اسو کجا دارد حبر گاه
ز ما بگر سخت چون مشکین عری	الایالیست این شعری مرعاه
نیارم شرح کردن آن خبر مردم	من از ما دیدن آن نازین باه
نه چنین اسک من اندر دم	وان لم شک مما کنت ابعاه
منم در اشتهار و شب و روز	شسه جوش بر در چشم بر راه
رطیب زلف او عطر کفن رو	جوشد با خاک حاجی طاب مشواه
ولم شبها کشد ران ام رلفه	بند ادام زلفی و ادم زلفه
بکفر رلف او عمرم سر آمد	زهی عمر در از تو فکر کوتاه
کلج که نه که ترک چون بو عنا	می بینم درین فیروزه حر گاه
سمند ما ز جولان ده که امر تو	سپاه خور و ما را بولی شاه
حرجامی و خاک رهگذار است	جو خواهد خاک شد ماری این
ای بر سر حسن جم این و کی شکوه	ار سنگ روز با غمت لشت ما بکوه

مش درت بجاک نذت فداوه است	کتر باج شوکت و کرامت رشکوه
سری که ناوشه می خواندم آرزو	خطاب شرح داد علی احسن الوجوه
ای بسته خل مکمل ما ز اهل صومعه	باز که این کوه نمک اندازن کرد
حامی بسی خوش ز جانان خرسافت	یا معشر الاحبسته باید
منع سماع بمنزلی نمیکند فیتیه	پچاره بی بسره سر نعت پینه
می بیاک می که نذارم بفرعش	پر وای رش محبت و سبلی فیه
و اعطای طعن باوه پرستان زبان کس	یارب تو سی ناه من ارشاد منعه
مایم و بیمه بر تو ای جسمه حیات	یادی کن ز حال حکر حن تکمان ته
شده میکند زخت بدولی	با او بسج و بد نمی نمیشد
کشتی ز بر شسته جان آتش افکنم	چون شمع میسکند دل من زین شایط
جامی حرم کوی معان کعبه صفات	طوبی لسا کنیه و سری زاریه
حدیث جم و جام لاغت و لابه	خوش سر که با جام گوید فترابه

باب می اباد کن کاخ عیشم	که رود در جنب ابی نهاد این خرابه
نخواهم ز دور و دوح دست شستن	اگر به بود طشت و مبراقابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی	که حرف به عباد اشتی بر کتابه
پی سر عرفان متن بار حرکت	خبر مدار یوسف مشورین کلابه
کمش ز اطللس شرح های ارادت	که خفیت این پابدان پائینابه
کف جامی از جام خالی مبادا	اجب دعوتی یا اجب الاجاب
انکه بالای ترا افراشته	بهر جان من بلای ساحت
دست قدرت جلا اسباب حال	جمع کرده شکل تو درواخته
سپیل جانها سر و دور کوی تو	بس که جان عاشقان بکداخته
سر که دیده لطف جوکان بار	جای کوی انجا سر خود جاست
میگر نرم من دو اسبه در	میر خیل حالت ماست
کو سر دریای راز نبت اشک من	موج عشق بر کنار انداخت
کم شناسی قدر جامی راز	کس در تو قدر او نشناخته

سک استان را بنامم که دارم مزن بدسکاکان فال عشقش	مگردن ز طوق و فایشن قلاوه که این شرع بزمام حامی قلاوه
منم ز مهر و شهبان بکر ماه فتاؤ ز مهر غیر تو در کج غلیم نشسته	شسه اسکتان چشم بر ستاره نهار بهر چه فکر و پر پای خدیم ستاوه
سکت تو ام کمند و فانوارش من کن دلا بسند بر هم سگانه ای کوشش	جویت بخت که سازی مشرق مطلق که بر تو انهد در بای رحمتت کوش
نخواه رسم وفا که خواه راه هفا خوش از ما که توری فان مکنده حای	منم خان ارادت بدست حکم تو دوا بصد نیاز دو پیش تو سن تو سیاؤ
ای سرد آستی که کله کج هفا ار جیس اب خاک نه ار چه مرد پی	ای مازده کل که پرده ز عارض کشته از روح جن و انس نه از که زاده
ماز کتری ز برک سمن وزنه کشتی وصف راجان کج تویی چون کیم سان	بر شکل سرد رتخه از که زاده کز هر چه در خیال من اندر یاده

ای خطت نفسی ز نو کجیت ما خیال لعل ناک آمیز تو	مشک تر پر امن کل ریخته اب چشم ما بخون امحیت
دارم از لطف بو صد پاره و اسوان دیده فریب چشم تو	هر یک از رموی و کرا و ریخته هر کدام از کوشش بر کج ریخته
چشم من هر یک بگفت کوی دل ما سر لطف بو رکف داده ام	خاک کویت را عمر کان پیخته رشته جان از هم بکج ریخته
جامی از وصف میاں فاصرا رسید از زه ان شاه خوبان یاده	گر چه مردم صد خیال امحیت بقاجت کرده کله کج هفا
لی قل عشاق را برو و عنسره ز روی زمین چون قدم بر کرفته	کمالی کشیده خدیگی کشته جهانی بخدمت یمن بو سه داده
سر شکم که هر کج ستاؤن بداند پری و ادعی قاضی ز جانش	جوابا خاک پاش رسیده ستاؤ سما نا که از ماه و حور شید زاده

دیگر ماب ز کیش ره نموده	حضرت اندولب که لعل حیات
امروز جوش و طمطمیان خود بود	گفتند بوسکنت دی بی
بر روی مادر چه رحمت گشوده	میر که بلطف جانب ما کرده نظر
زیبا که خوش بسند راحت عنود	شبهانچه عم رحمت پچوالی منت
روزی اگر فساد مجنون شنیده	گفتی کوی قصه جامی چه حاجت است
باران بهار نیست که بر لاله جلده	اشک که ترا بر کل رخساره دید
کز زنگ روی من مشکین چیده	ما اشک رسیده است بروی تو
کش دیده در آینه رخسار بودید	اشک است بروی تو که عینیت بر دم
کلیک تر و لاله سراب و دیده	از چشم و رخت عکس هر جا که افتاد
از پند ما کوشش بود در شکر دیده	اسک تو میان شکر در با هم که مردم
ز غسان سخن پاک در آن کس شنیده	در سفت بوسف که اسک تو جا
باوشتن امشده در چنان برید	اشخ چه بوده است که در حایت زد

رفت السور و صبر و خود در رکاب او	ای اسک خون گرفته بوجون ایسا
خود را میا بدیده فکندم ششم گفت	یکوشین چه در لی مردم فزاده
سر نشان اش نهادم مصروفه گفت	جامی بود چه در پی ما سزناوه
ز می رویت ز سر روی نموده	بجز روی تو سر روی بود
نموده روی خویش از حسن خوبان	دل عشاق بی سامان رنوده
فروع روی تو عالم کبیر	ز زلفت کز شود ماری گشوده
داد سر عشقت کس بهار من	که هم خود گفت و هم خود شنوده
اگر ما همه ذرات عالم	بخلاوت خانه وحدت گشوده
و کرش همه ذرات عالم	شود در این سستی رودده
نکرده و قدس ذات لایزال	از آن مک کاشترین یک فزوده
شای ذات تو حاسم چه دوا	چگونه ما ستوده ار ستوده
زان نازه خط سبز که بر لب منرود	سوش و خود تبار کی ار مار بود

سرمه تعلق که بریده است را اینجا خود خلق مساکنند از خلق ربای یکبار بگردی ز رسیدن زره مری از کعبه و از کعبه روان دم زبدا از کسب معارف شده مشغول بخار جای صفت از جام می عشق سرش	چون کرم بر ششم همه بزویش تنیده از خلق کسی چون رهد از خود زبیده ز نهار کانشش نبری مرد رسیده زان قاعله بانک جزیسی هم نشیده درهای شین داده و خر مهره خنده کان جام نذیده است زان می خنده
مراویست بصد کونه در پرورده زمن گذشت لغافل کنان میدانم ز پا فلکند در حبس او مبادان برود بود بدیده مردم جو مردم دیده برون شتاودل از پرده میکسب و منون متعلقان به شماند و اعجاب را در مع دور که جامی شکست سال فراق	که رفت جان و جهانم و واع ناکرود که طبع مارکشش از من جرات آرزود که رو بمرک کند این بلای صدمده چه عیب را که شد ارباب خور زبیده زمانه ما جبرون اردار بس برود خبر شعله اش ندارد و افزوده ز پا شاه بر از باغ وصل با خورده

مینکن روزی و کرم مثل نبده لاوحی بنده ز تبع نور حسی نبودم شنیده صحبت تو رجاک کرمسان تن مارک تو دل سخت چون سنگ شرنجرا که من ابر بهارم نو کلبرک خندان چو روزی بهم دلق صد پاره حاکم	که روزی و کرم را که مرده که زنده خدا را کن طلم در حسی بند دیدار از دور کردم پسنده مرا جاک در و امن جان فکند ز جان که فرهاد کند مرا کار کریم ترا خوی بند نیای دل زنده از اول زنده
ای کشم و لم نراهه ناره من غرق میان خون زگریه ز نزدیک بزم رشوت خرنخ و میست جاره ما در کوی تو سر کسی بجاریست	از تبع عمت نزار باره خوش حسرت زده زمان تو ارگانه بکند از دور یک نظاره بازا که بدست تست جاره ما سپی کسم و سچ کاره

ما خود بر زخم دندان در خون گرفت زاله	از جام لاله میگویند گسست عجز اول
حرفش که شرح داوود شوان بصد ساله	سر دم رود متکل خود بسایع بسیل
موصول دین و دانشش کردم در ساله	با و خضر زار بر سیم نازده عقده
از صمیم ازل شد اس دولتم حواله	لی من کوه و قما دم در کوی عس و سی
هر خط در قسرت ان ماه شمرده ساله	بر میگردد تنزل بعد از چهارده لک
جامی بلب تر کن انشک اناله	عالیست هر عشرت انشاه عاشقانه
بسم الله الرحمن الرحیم	
در بکر نم ز کل سیره رود لاله	کر بنالم زول حناره بر اید ناله
اشک سر خم که بدین گونه کند ناله	کشته و بنال سفر کرده سوزان روان
کی بودی که رسد نسیب او را حاله	جان تدنسه که یکپوسه بها تویم او
زور شیرینی ان بوسه لبم تخاله	حارم از حال لب او تحیل بوسه
دین عشق کند ماره بدندان تراله	کر زنده بالب الفخود من لاف لطف
جازه سناله بی حشر حامی برافت	
کر و پیرون رکش حاصل نچه ساله	

سرم جابر سرم رسی سواره	سرم تو سنت هم
شد مهرل ماه پرستاره	کریبان بکده شم اردنارت
حواسم حودلت شی زخاره	از بهر جاکشیدن تو
در کوشش زماره کوشواره	کرد از دور نظم خویش خامه
بسم الله الرحمن الرحیم	
ان نانت ماشیا انما اتیک بروله	کوید کار من جوهر جبر ان کم کله
بزپای سعی من نهاد از لطف سلسله	واندم که رونم بره جبت و جوی او
چون میدهد دولت که مرا میگی بلیله	در سر کجیب صبر کشتم کویدم نیاز
بامسلی جو من کد اینسان معالیه	مارب جو حالست که آن شاه دلوز
باشم وزای کون و مکان خندم حله	طلی کن بساط کون که ان کعب مرد
حور شد در حاجت شمع مشعله	حق راجی شناس راجت و بیاس
مسکل که شرح شهر ساید بکل جمله	دوقی که حامی از دوسه پیمان در دوت
بسم الله الرحمن الرحیم	
بر طرف ناع ز کس بر روی دشت لاله	ساقی ساکه دار و اکنون کف ساله

<p>چون شامی ارگفت این ماه جارده ساله رسیده عره سالن نماه روره که شست سیاله که روز الایش کنه متریس راست اش تب در حکم نیام بهوش اش که راه بسی محب زور بلاف با حلقان زمانه غره شو جودل بشوه شاهک شه ترا جامی</p>	<p>که بر تفل و هر بود سز و نهاله بیاری که سخن بود تو به حال که بر و طاعت یکما هر چه می گنایم ترا بگرد لب از بهر صحت حاله عروس هر که مکاره است و محال مرد و جو سامری از بهر بیابک کوساله کمش ملال عسج و دلال دلاله</p>
<p>سلام اندام احوال حمایه علی کتاف و او حل قنایه اگر در نامه در دول نویسم و کربا جان سور سینه کوم همه عالم طعن عشق تباری نیاید قصه دوری به پایان</p>	<p>تقصه الالف او حالات عام سعاد و با سعاده و السلام شود کلکون ز آب دیده نامه علم سرون زرد اش ز خانه زبان بکشتا درین خاص دعای و لو قلت الی یوم القیامه</p>

<p>شمان شه رلاف عن حاج</p>	<p>و لیکن لیس تجدیہ الهم</p>
<p>قبول خاص طلب خند بر خاطر عام سوش عام مروق سوز حاده زرق نمای طایر قدسی زیمت نوشا بشم حص بین نقش کار حاد ته فروع روی تو مان و جود مسلسل زد اش دل جامی علم بصر کدی</p>	<p>بر زرق و حید کشتی مار طلبان دعای که خاص طالب حاجت و عام حاجت که میل و سر به کنی و طوق حمایه نظر کردش پر کار دار و حبش حایه کظو د لامع زرق بلوغ حلت غم لقد نصیب سر الهدا علیه عامه</p>
<p>العالی اندزی شاه یکا درین شکاره سر نقشی که نسیم سند چشم عارف عارضه حال اگر جوانی رشتم و استمانی مجو سر عشق رشع جلوت</p>	<p>رحی حسن و جمال جاودانه توی مقصود ما دیکر بهرانه بخوید مرغ قدسی لب و دانه نخالی عشق مجنون حرفانه جد اند تطن طوطی مرغ خانه</p>

سرو و عشق هم با عاشقان کو	چه داند زاهد حاک این برانه
مکمل اشوج را طفل است و مادان	که دارد بهر نوسی صد نینان
اگر چه سرو را بالا بلند است	نمایند شش قدا و میان
حدیث بوسه مالکی جامی بر لب	که می نوسی بخدمت استمان
شدم ز مدرسه و خا عاه پیکان	سزنا رمن و استمان مینان
صدای ذکر ربایی زید به دو	حوشا دای لی و نرهای ستان
رشد شهر چه پرسی و بر جان	که شرح ان شود لصد زبان
کجا بس ساقی همان سکین کوشم	متناع توبه و تقوی بیکد و سما
عشق کوی که فسانه این شرح شتر	مکشفه اند درین کس بند رافسان
بسوزبال پر سعی با بیاسای	پای شمع و لاف و روجود چوروان
زین پرست مجوس اهل دل جان	که نیست سر صدنی جای و یکدان
کسی بوسه بستی مای حم که دست پنهان	کنم در نوزه فیض ز بزرگ و خورد میخان

میانت راحاں خواهم در اعش	که میوی هم کمنخ دور میان
گذر کن بر سر جامی که دارد	سز خدمت بخاک استمان
معنی ما و از جنک و جان	چه خوش گفت وقت صبح این تران
کلای خواجہ بر صحر کا تقاس عمرت	بود مایه دولت جاودان
درین بزم که حد معادل نشینی	رزقوت معالی و جام مغانه
مباش ارحمی لعل غافل ز طانی	که پیدا است پایان کار زمان
عینت سمرقوت عشرت که داند	که روز ذکر زنده باشم پای
هر خانه کرد دست بانی نشانی	تالی سز خدمت از استمان
بکعبه مرو جامی از خانه خود	که خالی نباشد از وسیع جان
منم امروز و اشک دانه دانه	که رفت از چشم ان در یکمان
بخوید دل بچینان عارض حال	نذار و جاره منع از آب او دانه
بر بس افسانه عشق لو خواندم	میان عاشقان کوشم فسانه

شبهامن خیال تو کج خانه کردند عاشقان بخت خوشان رز سوز زبان خانه کج شمع آفتاب خواهم همان گرفت ای سحر حق ایچک دل کار من ای ترک تند ماجا گرفت چیل خیالت میان جان جای چه اعتبار بران آستان تو	با خود گفت و گوی تو مردم من مردم چه حاجت که آری بهان که اش غم تو برابر روز امان باشد بدن بهانه خورم مارا به خدک غمزه جو حواسی نش غم رونه ادسوی من از سر کنا بجو تو صد هزار بهر استمانه
ایست باش و کس جس من در کشم توان حال تو دیدن لغوه گفت وزارت کون اینهای حال است صلونی تو خردوشی و ما زید و دروش	مشو خبر که نیست خبر چون معاش که صاف دل جو اینه باشی بر نه لقشی و کرمود رخس در سر آینه ما بیستنا و بینک الالمباینه
جای جو در ملامت بحم تقدم شاد فایع شده از تموج احداث کابینه	

بگوی زهد منی ناصر فخران مجلس شام چه سازم با تو آشنایان پیش جو کوسکی رنی من ناصر اکویم رقیب جو اید ترا مشاطه در هر طاعت چه داند کار مرد عیسی مردانه جادوان	مکف یکدانه علم به ابرام صدانه جو دار و آشنایان در ترا از رخس کج بخوید جزئی و شنام طفل آزار دیوان نزاران رشده جان بکسله راه شد شام گرفتی کار مردان شش حاجی با من
ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه محنت بختوب اردو و عم من شمه نقد جان دل نه بهر خویش من جویم ما که نجالت دست بروم من ما مال مکن حاج جان که گشت یدان شکر که انجان پیدا را نیست و در شراب باد وصال	عس شمع عارضت ماه فلک پروانه قصه یوسف بدو در خویش افغان صرف راه نشست اگر داریم درویشا مورسکین را نشاید گشت بهر دانه بر سر کوی بلا داریم محنت خانه بعد ازین ما و من و کوشه ویرانه
جای از تک جبهه جام غمت بخود شاد وای اگر ساقی دوران پرود بهر پیمان	

باری و گرم کش نجفاتع بسینه	مامرسم شینه شودواع بسینه
میسات که شایسته غمهای کرد	مادول نشود پاک زعل سینه رکنه
کش اگر بر کمرت ارطالاب عشی	کین در دست کند ارسنه بسینه
کنجیب دل من که رسکان تو یابد	صد که بر سیراب بر کنج و مننه
دل جای عم تست نکند ارش ارجیا	شربت رشابان جهان باس خرد
جانم سوی بن زار روی حال تو آمد	جون مرغ که اید بر من از جی چینه
مایارکت میل غمهای تو جاب	از خون جگر زنگ کن اوراق بسینه
سید یا طرقت حار با کرده	کره زار بود بر رخ ز روی واکرده
نموده همچو گل ارغچه پسر من تجا	نزار پسر من صبر را قبا کرده
قناده شخ زوی از رخ و جبار	سیم سنبل فکل سمر صبا کرده
کشند خطا بزم من و نیارم بر	کما که رای صدایش درین خطا کرده
ولی لطف عمیش امیدم دارم	که خطا عفو کند بر خطای ما کرده
صفای شربان چشمه لال نکر	که صد که درت ما دیده و ضعا کرده

مگر تو به عشق تو جامی آتسرم	هر جای تو به زکار که عسر با کرده
رسید ترک من از تاب می عرقی	شکسته طرف کله چپ عالم شوق کرده
صفای سینه اش از جاک سر من صبح	نزار دلشده را اشک چون شوق کرده
با لعاق جهان که شسته اردل و دین	هر جا که زری کسف ما التوق کرده
شاد و همه جاها یکست و او ز گرم	قناعت از من بیدل یک رسو کرده
شرح دل و ورق مس نیت جبهه ز	که حاره را مژه سخن دران ورق کرده
اگر چه من کرمی بود سا بجا جاده	کنون ملافی اکار ما سبتی کرده
منم صبح ز شوق جامه شوق کرده	ز نور عارض بواشک چون شوق کرده
ز لطف بهر جا کاشاده گل در پسته	بخط سبز حست نتجان ورق کرده
بصحن مانع گذر کمانچه داشت غم کرده	کل از برای شار بود بر طبق کرده
نشسته ز رخ گل شبنم است ما نسیم	نشسته که هست تو در چیا عرق کرده
کل از چه خلعت خوبی ما زکی نوشید	بخشم خلق جمال خودش خلق کرده

سپتیم معنی مانده است کی باشد	حجوم عشق دو باراج ان رمتی کرده
حدیث عشق جامی شنو که شام و صبح	کلیج مدرسه سختی این ستن کرد
رخت که بچوکل آریاب می عوق کرده	نزار جارا بچو بختی شن کرده
بزلق نو ورق غم لیب خوانده	نسیم دق کل را ورق دور کرده
حق است بر تو مرا بوسه بود کرد	که پیمت رلب جو او ای حق کرده
بدر عشق لم زان گرفت بر بوق	که عسمر در ستر مکر این ستن کرده
ترا چه بهره رساند رختی که واعی شهر	دقعه که بیان کرده بدوق کرده
ز عکس مهر رخت سنج رویم بس	که اب چشم مرا سنج خون شمع کرده
پیردل غلام جامی که کاغذش طبع است	و بان کشای که بر تو بر طبق کرده
حسن خویش از روی جوانان کار کرده	بس چشم عاشقان ایراتما شا کرده
ز آب و گل نموده عکس حال خویش	شمع کل رخسار و ماه سرو بالا
جرعه از جام عشق جو و خجاک افسانده	دو فنون عقل را مجنون و شیک کرده

که جو معشوقی لباس عاشقی پوشیده	اکله از خود جلوه بر خود منت کرده
بر زنج از زلف سیه مسکین سلاسل بسته	عالمی را بسته افراکل رنچر سودا کرده
موکب حسنت کنج در زمین و آسمان	در حیرت سینه حیرانم که چون جاکر کرده
میکنی جامی کم اندر عشق اسم در رسم شن	امیرین با و ابرین رسمی که پیدا
ای که بصد چشم امرا سینه جاکر کرده	با و یکمست عهد من کرد تو مرا کرده
بوسه قرار کردیم از لب جم و جو خان دم	جان بلب رسیده را گو آنچه وار کرده
خط عداقت است این مانه که شکسته	جسمه آفتاب را زینر غبار کرده
چو اکبرم چهار خود ساختند سر زنگ	مالش چاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان می روی موکب از زینر ان	غارت عقل و هوس را فتنه سوا کرده
روی جو گل نموده سبزه بران ستر	کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان حرا	دل بدو نیم مانده و دیده فکار کرده
جانا چه شد که خاک بناسار کرده	ناسازی جو بخت بد آغاز کرده

ولابد ایدام طره طرار بسته	جابر اشکار عمزه نماز کرده
سرگز کرده به نیار من النفات	وزرا که کرده رسد نماز کرده
مذموش و ارد در قدمت نکرده ام	ما را بپسوده مست و سر انداز کرده
طدم رده من نده شد سار لبه	کروچن سح و عوی اعجاز کرده
خون خوده ام بسی جو صراحی که یکدم	در بزم وصل جویش سر او کرده
جامی روح نفست و ذره بوی شک	هر جا جویش و شمر کل باز کرده
و فی الجمله	
منم اکنون بسر کوی و فاحاک شده	هر چه عشق تو را لایش ان ساک
مهری ریش کسانى وارن در دروا	سینه مجروح و دل افکار و چکر جاک شده
شد مخرام و بدن مهر طری شیفته	شد زحامت این شیوه جالاک شده
منکر عشق شوخواجه که بدناس عشق	بمزدین هرزه روی خند سوسناک شده
شعله در خوش پروین زده و چون ماه	شهری کردل گرم سوی افلاک شده
چشم مست بوسد است مردم نظری	دور ماه آمده جوخواره و لی اک شده
سمنان باد و بسکین جان	مانده از دور و ولی بسته قرال شده

یایرب این مشهوره حال ارکی حال	کز و صولش کار مشافان کام دل شده
یایرب این ساجه مال نفس کلمات	کانه محصول مراد است از ان حال شده
یایر است از مسلسل خشن امام حاتم	کوسی انخر سیرای عمر متجمل شده
ماه محبت لی لی آت معجز شان	راستمان بهر نجات حکمان مازل شده
حاصل فحای ایت که از دیوان فصل	نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابو العازی که مر جاف افان	شده روی آورده سحشش ان حال
نوک مرغ اوروان بکشاده مر جاکمته	دردل دشمن را سر اراجل مشکل شده
ظلم که چون سایه شش در تک جا به عدم	کافاب عدل و افاق را سائل شده
جامی از بهر مدح او زبان بکشاده است	بارها انچه بجز جویشش قابل شده
و فی الجمله	
رخ برافروخته ماه منور شده	قدر انراخته رشک صنوبر شده
دزد کوی رخ تو زور بر و راقه دست	دین مگو بودی و امر و زکو تر شده
نیست حد بشیرین حسن لطافت که ترا	روح قدسی که بدین شکل مصور شده

در حل شده شد می خون از خوان کرده	سای ز جام لعل لک بکیر گفت دو
چند بخش بر طرف بوستان کرده	خواهد فرب مرغ سخن باغبان که زد
ادویش بر غم مازده برابر خوان کرده	ما خون کشاوه بهر شکر خنده اس حسیم
مفکن خدای را ز کمر بر میان کرده	ناب کرده پیاوردار لطف ان میان
صد از دست در دل میکن ازان کرده	تا دید جامی ان کرده زلف بر کنار
در دل با صد کرده از حس کرده	ای سر زلف بو سر سر کرده
با سر زلف تو برابر کرده	کار در بسته ما را بود
مست یکی حلقه دو دیگر کرده	هفت من ور شده جان ارغمت
بر سخن از عالمی ز کرده	می نهد از عارض و زلف صبا
بسته سیلای صنوبر کرده	طه شمشاد بود کاکلت
باده شود در دل ساعت کرده	ان نه حسابست که بی لعل تو
کفته جامی سر زلف تو	رشته سحرست سر کرده

پیش الای بو بسته سر و قدان	جای ان وارد اگر بر سر سر شده
ان کی سایه فکن بر سر می دولت وصل	که بس از محنت بسیار سر شده
جامی از حرف ریبا پاک بشو لوح ضمیر	دوسه روز که حریف می وساع شده
الهد الله به ما زمین شده	افت عمل و سوش و دوش شده
من جامم رسیدی که پیر پس	ما تو در لبری حبسین شده
کرده زنج ز چین طره عیان	غیرت لبتان چین شده
زلفش لعل ابد از لبست	خام حسن بر انکین شده
من بجان بنده کین تو ام	بهر قلم جو در کین شده
کشته کم و لا بکله لبش	جون کس عنق انکین شده
جامی از فکر ان میان دو بان	خرده وان و دقیقه دان شده
ما بسته بطره عنبر فشان کرده	عشاق را فاده بر کهای جان کرده
میکرد شاه شمع جمال تو موبنو	تا که فکند زلف تو اش بر زبان کرده

غای زوست اول و س بر که گفت	بر طرف کل رسبل سرب بسته
بر برک کل رزم زحما غنبرین منند	بر کرد ماه دایره ارشک چین منند
چون مکه حی سرام کش زلف زیریا	دام فریب دره مردان دین منند
خفت است بز زمین کف بایت حدیما	ختم مرا کداشته پاره زمین منند
گفتی بجان کس تنم دایع بعد این	بر عاشقان سوخته دایع حسین منند
بر من بیکند و رحم خامر حیت مکن	من زنده ام سنوز زلف تنگ کین منند
ارباب عشق بچو ست مای القب	حزینده کین و سگ کترین منند
جانی که بچود درش بی اوب میباش	سرخاشان مای وی ایجا حسین منند
سر کس که نیست زنده یعنی موده	خود موده شش زنده دلان ز موده
سر کن نهال شوی در مانع جان کشت	ار نخل آرزو برد دولت بخورده به
چون خرج سغله میهند اندر لواله زبر	دست سوس نجوان لوالش نبرده به
ای شیخ سبوح را مشتم شرط راه فقر	کان رشته ارجیل علاقی شمرده به

ای ظره جو چشم حم و کسو که کرده	وز جسد سچ سچ لوسر مو که کرده
خواهی ز پهلوی گوشت مددلم زبند	بند جاکشی ز پهلوی که کرده
از لاف رابشک حنیت که این سچ	در چن بیاد می دهد اسو که کرده
شد سحر با که همچو صنوبر بود مرا	در دل ز شوق ان قد و بلو که کرده
چشمش رشوه ز در یک جان من کرده	بند و بر شدم مردم جاود کرده کرده
زلف تو بر غدار کویشی فداوه است	جب بد بنفشه بر کل خود کرده کرده
از کرده اش سار جانی نشاید است	خوها که بسته بر قره او کرده کرده
باز برای هر کسی مل زین حنند	چشمی بدین دو دیده در چون شسته
چشم شکست بجز تو که بار سمنی	باری بقدر طاقت است سکنه نه
چون دل میریزد ز غمت کرد عینیت	ایم سپار و بردل از غم بر سینه
بکس دل نام صبوری مای	از زلف خویش مکه دسته مار کسینه
جان گرفت که نخت مان طره اس سپا	بندی برین شکاری اردام بسته
خون است بر زخم جگر از میهان شوی	پس سگانت طبع جگرهای بسته

چند عالم کفتم از دست تو در عالم جوی	گفت روی مال سپدارم که در عالم نه
کفتمش میارودار بر غمت باران در	گفت چون سبزه اران از آن جزا خرم نه
کفتمش دل خاک پیکان مداراوی دروغ	گفت ما رحم خان در جزو این مرم نه
کفتم از شادوم نساری اری از غم کم کن	گفت اگر انصاف باشد لایق این هم
کفتم ان را ز نهان با محرومان نه در میان	گفت حاجی رو که بواسن ترار را محرم نه
ای غمت سر خط جان ما تو ان شو	برق عشقت جان پنهان و مان شو
اچنین که ز نور ولی سوغ عشقت سعل	عاقبت غم اریش جلالی شو
رتب ما از علم هم ایشش دل نه که ما	با درون کشیش رفیم و جان شو
قصه سوز دل سردانه را از شمع بر رس	شرح آتش بداید حسرت بامالی شو
سوج طامی را بس عشق اینجان که زوی	جز کف خاک سرو خدا شجالی شو
دل کان مسان مارک با خود خیال بسته	مش لایق جباران رشده مال بسته
حون خواسته مصور تصویر بروی	براهات تابان شکین بلال بسته

از شکسای تو بر و تقوی نشود و به	زاهد که عیب با ده قسار ان می کند
یکبار کی ز نام ارادت سپرده	خوس فادست عس کف کفایش
کین نقهار صغیر خاطر استروده	حامی خمال خال و خطاسکون بند
در وی درون چون حکر اشامان و	ساقیا صاف می عشق خود کامان ده
بکش افسار و سرش در کله عامان	سیر کج در و نکش که جبه سر جاصان است
مطر باخیر و صلا در صف بیدمانان	مشرب در و کشتی نیت ککو نامان را
شیری ارب ازین سعله بان جانان	زاهد ارانش ما سو حکان محرومند
بعط کفتم کردی اران دمانان	جون رشوق تو کسم سیر بکرمانم
قدحی بحسن کن و کارم اسامان	مت بمقدم بود و در اسامان تو
حسرت و به تیاراج کل اندمانان	جامی ایام کل ارض و سر و سرون <small>سوی خنجر ای</small>
کفتم دم در کس که نوشا سلسه دم نه	کفتمش بالعل جانخس از نیجا کم نه
گفت که ما و اهل این جدم در جدم نه	کفتم از دست ربای بی با در مرغ دل

کی بود جانم رسد غم را سی ما فته	دیده اوردید از جامان روشناسی ما فته
کی بود جان کجا رو سینه اکار من	مرسی وصلی رین وانج جدایی ما فته
کی بود زان خط جان اولاد من کشتا	بخت من فیروری و کامم رو ایسی ما فته
کی بود دست من وان طره عشقان	کز شمش جعد بنبل عطری ما فته
رفت این تسان بوی عشق برک جرم	خرم امرغی که برک از بی لوانی ما فته
بیل صبر و دل با حاراران در ساجه است	کر کله این باغ بوی سو جای ما فته
با سریشای تو باج کیایی کس بافت	جامی ان کنجی که در کج کدایی ما فته
ای بی تو رو دیده جانب ما فته	وز نمرقه خون ناب ما فته
باز که ز رفتن تو ما را	از دیده در خوشاش ما فته
در دور بست معاشره را	از سر بوس شراب ما فته
با ان همه نور ماه تابان	عش رح تو را ما فته
در یوزره کنان حسن پیشت	با همه اوقات ما فته
سر حال و سمنه ما ز مانده	خواب همه در کباب ما فته

لی چون نرزم و صلیت ارم که غیرت تو	ره بر صبا کر فته در بر شمال بسته
تا در کابیت از نور کین و وال بندم	ما دانم رو دیده خون و دل بسته
اکس که اب حیوان سر حایال کردی	بوشین لب تو در و لب ارسوال بسته
صورت جکوه بندم در خاطرت جور من	اینه دل بوزنک ملال بسته
ان نظم ساطعی ما فازه دست کل	که بوستان سعدی طبع کمال بسته
ای بصد ملک و حنت ساه اراسته	وز لولای مستی ز لعلت اوج ماه اراسته
با نفیر و زری عنان بانی کولان گاه نا	مردم ششم در و لعل راه اراسته
مجلس تسان با ویدمان دل بست	خربقل و غنی کمر و بزمگاه اراسته
ذکر طوبی کرده و دل وصف تحمل قامت	دسته کل اشباح از گیاه اراسته
مست بر جرق کدایات کلاه سرخ	اشباب از کوی زرین ان کلاه اراسته
بجز ما با دول او از لطف کدشت	شهر ویران شد نصیت عدل ساه اراسته
پدر سلطان خیال جامی ازل شرک	
در سواد چشم ترخیل سپاه اراسته	

بده ابد او من امانه و بکریک پس است	که فی سر ما ذوقه اسکا دلی و ما درین مایه
سوس دارم که سایم خیم وزج بر است	مرا از بخت نام و ماں سپین کت طمئنه
بگویش خون ساله جو مرغان سخن حاشی	کراں کاش کل و سمشا در فتنه خار و حش
ای کزان ارام جانها مانده شها زنده	زندگی ما شد و بال جان تو ما زنده
یا رقل عاشقان! مردمان سرد افکنند	شاد زنی ای انکه بر آمدند سردارند
کز نه ای را بهار عشق جوانان زنده دل	در حقیقت مرده که اشکارا زنده
ماں خلکی تو فروغ ماکی ای جان جهان	کز جا ما مدیم دورار و بوبی ما رتین
و صل و بچاید حیات و مرگ ای دل شکن کن	کز من انجام مرده ام باری اسکا زنده
با رکوبید سر زمان خواهم سپین کشتنت	غم محو زای دل تو جو و بهر همی سها نند
بنم مرده بر درت عمرت در جان کدغم	کس می رسد له جامی زنده پامر و
شاید ای نه جو رشید رح مرار و زرد	که گفت بره و جو رشید رح جار و زرد
تس نوکا بدو جان نزار چشم حول	کمن کمن که نشاید ترار و روزه

خواب بر دل که ریخت جامی	خوشی است که از کباب رشه
کیست می بدقباش شده و امن روز	سکل شهر آشوب او اش فاعلم و زده
کرده در دین مسلمانان سران رحمتش	مرد خدا تک عمره گرفته ان کافر و
کی بریده ماه یا جو رشه عالم تاب او	کز زید با ماهه تا مانان چشمه در خور و
رو بر راه از حاست اویم او پیچید و دل	کز جو در سر کام راه سپیدی دیگر زده
دور و سر کم و طبعی با چون مردم سخا	زخم آن شکلی که در مایش برابر سر زده
و بدم خون می رود از چشم پر عم ناما	بر رک جان عمره خور بر او شتر و
سر کجا پوشیده جامی او به با یاران	بوسهها ارشوق لعیش بر لب ساغر و
برفت اسماء و ما را بر دل از وی صد سوس	غم جسم آن او با جان شیرین سمن سوس
مران شد ای عاری دار لیلی حسیه	که با صده بار دل سحاره چشمون باز مانده
بامید که یادمه محل نشین روزی	جهانی ما چشم بره گوش بر ما کت حش
جز و اکنون کل عناقشرت حیمه بر صرا	چشم کز میل شد که هر هاضم مانده

هم خورد می لعل از آبگون شسته	خوش آمد و یار که دل کرده صاف چو شسته
بهیمنی فتح میدد برون شسته	ز رشک لعل بوسه که خورده بود اکون
بلی شراب برید و جوشد نکون شیشه	بسجده ورت از دیده ریخت خون لم
حاکم که جای سری کرده افزون شیشه	دلم خیال ترا جای شد عشوه عشق
بسنگ خار که کرد دست آرزون شسته	دل مرا بلامت میاز ما
خیال لعل تو آورد و درون شیشه	خیالی باوه پر اب حیات شد سر کنه
که موج دیده ما پر کند ز خون شسته	تمام شد می اران لب فسانه کو جام
بازم ظلیل خصل کمان نام برده	
بر رخ از ما تو ام اسکت نارس این همه	چشم کشایی ز ما زاجه باز این همه
گرچه در جسم حقیقت پین مجاز است این	در خط و حال تو اسرار حقیقت دیده ام
پیدا را ما به سوز و کد اوست این همه	خوی بویس کرم لعلت شین روانما
با یک جک و نی درون او	پیش ساعت در سجده مد صراحی کون
خشم بندهای خنجه بار است این همه	خنده در کشت چشم مار لعلت بسته
در کفم سر رشته عمر در است این همه	کرده ام با هر سر روی تو پوندی جا

بسی نمائند که سازد حوازه نو بار یک	مرا شوق جمال تو او تزار و زده
مزار رخسار بود و نماز و زده تو	بجا تو کافیه و خواره و تزار و زده
ز زده خوردن ماسی مداریم کس	که ما بجز ز بود ازیم سالهار و زده
ز سر چه غم بود بستم راه دیده دل	که نیست بهتر ازین در طریق مازده
جوینت بر سر کشش دست رس ترا حاکم	باب دیده و خون جگر کشار زده
بازم ظلیل خصل کمان نام برده	
کشاده دست برده های تو من هنوز	ای من سک و کر چه بنا کام برده
میران نمند ز ما ز که در سر نه کرده	بی موجی چه دست بدست تمام برده
خوبت سار قدر رقیبان که نیست	از جنک جرح و توسن آیا هم کرده
در لطف کن مست و وساعه در آن کواه	کار و نتر و خری که تو ز با هم کرده
ره داده سیاه جالت نسیم را	دست از بهمنان گل اندام برده
جامی سپاس لعل لبش کو که عسر با	از حد خویش و جان من آرام کرده
میض کرم ز رخسار آن جام برده	

از گزیده شد اسرار و لم فاش خوش گهست	رینوا شده دیده خون ارشده بالا
از ررس جور بر لوک عمره سداست	رینهار بجز کزیری ما دست میالا
گفتم طلبت کرد بود اعل طلب را	امکان بحسب حیده زمان گفت که لالا
داریم شرح از غم مستقبل و ما	خوش مسکدر انم بدیدار تو حالا
جامی ز کسا و سخن خوش چو ربخی	کم گوی که باشد ریکی صمیمت کالا
بسم الله الرحمن الرحیم	
عش خانان نهاد و دام بلا	ای جگر خوار کان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بیلی	ران بلا شیوه قایم بلا
خاطر این نه رخس مکنت	که دل و دیده را از دست بلا
با خیالتش من از میان رستم	صا رشتی حنی الاله بد لا
حیرت عشق راه عقلم زد	ارشدونی معاش الفصلا
چاره کار من که داد ساخت	جنه خدا عرشانه و عالا
فضل جامی بس استقدر که کند	
خوشه حنی حرم من فضلا	

گفته ریکین جامی من و داغ و درد او	لالهای حیده از حسرای رازت این
کتاب و کج جو امر بیوستان تراله	بفرق سر و من شد که قشان تراله
کسب سحر روحانیا که سوی من	قد جو موره تسخ ز اسبان تراله
میان شاخ سکو و خوش اجتماعی بود	که سنگ بقدر راحت در میان بود
گرفت بچه طوطی سب با طبع من	چو طوطی فلک انداخت مضه سان الاله
در از کرد در او صاف کل زبان سون	در عرش کرده افکند بر زبان تراله
کند بجز شو زاده عکس او بکر	چو سیلها کند از طرف رون الاله
جو عاشق که زد سنگ ریزه بر مصوق	ساع شایه کلا اکت نشان تراله
کلام مدعی و جامی از زمان که شود	در امتحان کبر رشتن پان تراله
بود و قطره مازل شده رفیض سحاب	که کرد این پیشل ذراب و آن تراله
بسم الله الرحمن الرحیم	
بی منت کس راست شد زان قد و بالا	جز کار من المنته بعد تعالی
بالای سرم شب سپر است و تازده	با و دو دم رخت شره با سبالا

<p>که هست جلد وی سر و ز جلدی زلاش که بود پیش ایل دل لاشی نگرده یکقدم ارشاه راه هستی ملی زره روان طریقت شای و پیده که فرخ انس سوامی کند از وی سی معارضش کی از روم و دیگری از مرد عثوه ساقست او و شارعی</p>	<p>بشخ جلد شین دور باش و جلدی سلوک وادی جو کوار فقر خون آمد نشان جهان و پادشاه مار گاه قدم خیال من تو که سو دای ر سبری درو بجوی حالت مستان ملک سی سی ز خود مکرده سخن یکد و کام است بشخ شهر مدار دارا ولی چای</p>
<p>نذر لیلی پای می بنیتم لی یا کر ام الی لاتا سوس علی و صیرم مهر لیلی ناکه اینا صد قهتا ارسال الی مست لیلی ام نه حم ویدم زحمی</p>	<p>چند کردم به لیلی کردی که می رسم در عم لیلی خوش بز نام نام لیلی با سجد ای که اری لیلی همی خوشی نشان دیگران از حم شده من</p>

<p>ای رخ تو قسمه و بالابلا رانعی ارسترا پیا او خستی خطت اعاب و میدان میکند تو بلای و رورستن عافیت رو به سر راه اورم شش آدم تا بان بل لابلای شد نام تو</p>	<p>ویده از تو قسمه پند با بلا سستی القصه رسترا با بلا ماک سر مونا ند از ما بلا عافیت حواسم در دم با بلا از حال قامتت صد جا بلا درو حاجی نجبت الا بلا</p>
<p>لذت عشق فرود قدم در رک پی و کر تو بکمن ای شخ که با باده فروش همت ار پیر معان خواه که از جو بر پی یار و در جان دلم در طلبش سر کردن شعله روشن از دم فی ای مطرب مکنی ز قص کمن کوه و فارم ای شخ جامی و صافی صافی نیار کوشن</p>	<p>عشق می کنم و جان میدم ز لذت کرده ام عهد که دیگر بکنم بوبه رپی جز بدان بد زرقه شکل شود این مرحله سیر مجنون سوی سر دای لیلی در حی این چه دم بود که امروز دیدی در نه پیش ندان سبک روح کرانی ماک کر نه معیش رسد ارباطن غم لی در پی</p>

ما سایم خلیفه خار رست شد پراز خون دل جو نامه جانم از کره های تلخ نبخت جای حامی حرم کوی ذمات	می برود دیده رشکم از کف پای حانه من چشم خون پالای لب شیرین سخته بکشتای یخای تو که رود از جای
ای صورت زیبای و مجموعه معنی در کتب عشق و حرور با همه دانش از فکر جهان فرد شوی دل که توان شد در کوی تو که روی تو به بینم	ویران شده عشق و معموره لغو چون طفل نو آموز نداند الف از بی سمایه خورشیدین شیوه جو ان واوی ایمن بود این نور کحل
خوبان قبایل همه باشکله و سیاه طوبی اسد مار تو زلف و لایه جامی نرمی لعل لب حاشنی افت	مجنون طلب خاطر مجنون سوی لیلی اقتاده ز بالا برین سایه طوبی در باخت نیچاره همه دینی عتق
نیم صبحدم ای روح بخش جان اوای بکوی دوست گذر شک بوی غالیه	

سر جبر سلسلی برون کردم دایه جامی منهن لیلی بود	لیس قی قلی سوا لیلای شی کر نیاید و او خود وای وی
تشان نبود عهد الست و قول بی ازان ندیدیم که جانم ویت در عشق ازان ندیدیم که خون نغمه برون افتاد ازان ندیدیم که از شایع سر و فرج سخن ضخای درد کشان ماقت بر دل صوم زنگس حلوه معشوق بهره مند شد رموز عشق توان گفت نیک با محرم	که میرسد بکوش و لم عشق مدی نزار جان کریمی در شس ما و ندی صدای ان رزنا گرفت با بر پ بر اهل وق کند داستان عشق املی ملاس میکرده را ساخت طلیسان و کسی که آینه خویش را ند او حلی برست خاطر حامی ازان رمور
دای من دای من عشق تو اوست شد شب ما زور مشطر آن جان در اید بجهل تو روان	من بهو لب من مگون سوا بمحوه یکیشی پیام برای چون در اید ز دور ما مک در

تپت از خون سر که کپرد زنگ	زنگ اورا قبل من بزودی
راه نفی جان رو و جامی	مانده از جام درد و رکل و لاک
بشای ساقی لب شطرسر بی	وز خاطر کم کدورت بعد دمان شوی
مهرم لب نه ارفح می که سحر کس	راشای این دیار سرد بگفت و کوی
از ناکسان وفا و دردت طبع مدار	از طبع و یون خاصیت اومی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت میخیزند	خوش آنکه با خدا و ملامت گرفت جوی
عاشق که نقت زو نهان خانه وصال	دارد فرستی ز غیر کمان کوی
بی نکیست و بی صفتی وصف عاشقان	این شیوه کم طلب را سیرن بکوی
جای مقام راس روان نیست این	بر خیر ما نهیم خجاک چار زوی
عجب مبلوغ و نور ولی عجب رخسار سیک	عجب شوق و لاشولی عجب ماه و لار سیک
بجزه افت عالی بقامت سرو بشتا	نرخ سبب شبالی لب لعل سیکر خا
ولی دارم زغم ز چون غمی دارم ز چو ز	در نیگار تو بر حال من بدل غشای

زگروره جو بران خاک دوزخی خشی	بس از اجاست زبان رسوس سا
ببند دست بخدمت و کرمجال بود	بعض حال من لی زبان بکشا
نمودست س حوم می خوش صغفا	بان میان حومو موبوسه بکوی
جو در ستم نهدمای بزین رسان	تقصیح رخ زردم خجاک ان کف پای
زنا لهای منش با ده ده نبرم طب	جو مطربان خوش الحان شوند لعمه سرا
ز حال جامی اگر رسدت بکوانیک	نوشه یاره از اب چشم خون پالا
ز بس که کاست اگر خویش رو ایداخت	درون نامه حرمیان حروف جو درجا
پی دعای تو مردم کسدر شش نظم	جو امر که در کج بر طبع کو سرزای
ساختم چشم خویش بر تو جای	راست شد جا کرم نما و دوی
کنند شد و در ماه نوبت کست	زا بروی خود می نوی بنی
کرده ام از دود دیده های ز اشک	میدوم در رست پر ابلیه پاچو
رق من با قدم ر بودنت	ببر و سوخته که مانده هم بر با
مخمسب را مانده ما و بروت	ریش فاضی کنیم می مالای

<p>چشم بد و در روی تو که بس زبالی باید اوان که صد جلوه برون می آئی سیکد بر من حاره می ششای که بشی سوخت بر باشی نعم سهای چشم دارم که بدش تمام دهاں بلسای با یکی طعن کسان دای ازان رسای ش از من در طلبش عمر چه میفرسای بس بود در طلبش لذت ان جو یاسای بنده حلقه بکوشش چه میفرمایای</p>	<p>ای ز خاک قدم چشمم آینه است ای خوش آمد ده که اول نرجت می افتد لطف انعام تو عامست مدغم که چرا سور من روشت اندم سو دای شمع گر نیرم بکویت جو سلامت گویم خند سو دای تیان دای ازان خون حور عقل کشتار سد وصل سلاطین بکدا عشق نیر یاد بر آورد که ای عقل جوش جامی از چیل سکان یار غلامان باشد</p>
<p>دشتم من بدل جوان تمنا تو سی پر می سکین چش سو دای جو در ره تو سان یا هم ار کف پای</p>	<p>شینه ام که زمین یاد کرده جا تو بکاکه خوتولی ما و جون می سپهات نزار بوسه زار روی با بوسه است</p>

<p>اگر روزی قدم در سرشش من بر کنه تو قامت خیر داند ز شهر اگر ناکه بردن آ عیشونے اخلاسی اعشولی اجبای درون منظر چشم شین کلام جو بیسای</p>	<p>اجل تو تک شد و در اوام آخر چه کم کرد قدت یارت حق نیست کرد قمار شیش اساس عشق محکم گشت و بنیاد حرد ویران دل من خلوت یار تک رسک آید با خانای</p>
<p>زین کرج کلکی شک تبقالی در سر کشتی دما زه شوچی چه بلا پای روزی که شوم خاک بیوم کف یاسی حر شربت مر کش نبود بسج و دوی ما بسند هر زره من لوبی و فا تو با حکم تو کس راز رسد جون و جرای گر از سر خاکم بد بد برک کما تو من کره کنان مسکم از دور و عا تو روزی که نباید رو شریف</p>	<p>دل بر دامن جلوه کر عشوه ماسے در حسن ملاحظت صری جبهه کاری من کی بو صالاش رسم من بس که بر آیش سوز که مراد جگر اراش عشق است روزی که شوم خاک بر دبا و پوسو داری سرخ زهر من انک کفن و تنغ باشد عم حبه تو نخوابه بران بخش و حده زمان مسکدری چن بر این یارب بخور سندن شود جامی بدل</p>

شد عزم اخرو در جست و جویست	ای عسر رفته از کف کف
دور از تو جام ارتن جدا شد	افتان زووری در دراز جدایی
صد شعله از دل روزبان	ما با غم بودی کرد استنشامی
شد بر من آن سر روشن که باشد	در استنهای صدر و شناسی
جامی مکن بس از فخر خوبان	جون با دل خود بس می نیایی
بیت	
سپیدم بر جاک کن انجاردی	خلوت حاصل است در یکس درای
دل زمان است جان دیده نیز	کردت انجا گرفت انجاردی
خانه ریگین ما شارا عشق است	یکدم اندر چشم خون پالا درای
کو میسر از دوشهالی رقیب	عس شهامادگان شهادرای
سر تو ما را سر کشته از سر من	جامی عیاره کو از پا درای
بیت	
سر سربو بر تن من کز زبان داشته	ار عم عشق تو سیریا و صفای داشته
بستر رحمت بخوانم ای خوش لبها که	بر درت یالین ز خاک استمالی داشته

ولم ز سر و جهان در نعت اران یکتا	که در زمانه مداری حسن کتیبای
نزار سر و کل ارماع خاطر مست	ز فکر قامت و رخسار سر و بالا بوی
نرخ خار و زلفش سب و در	بیدیه و جان می کتم تماشا
نده بقشوه صورت غماں دل جامی	که هست در پس این پرده صورت ارایی
بیت	
کر بدالی که جهانی شدم اردو جدایی	بخدا با همه پسر حمی خود در خم مایلی
دور و دور تو ام من که و اندیشه دران	کاشش صد درد و در بر سر هر دروا
دل بچا اصل ما ز برت ای شوخ صفت	که بیک عشوه اگر جواسی ازین صدر بک
گر چه ما را بنود جای بنجاک سر کویت	سگر باری که تو جا کرده درون دل ما
دل نه ز لسان بکنند نو گرفتار شده است	که توان داشت بشد پرخود جسم ما
بمداوان همه کس در پی معصودی	اشک ریزان بسر کوی تو ما کی بدرا
بیت	
ار سبزه و کل خط میعرا تو	دل میفری جان می پری
سر دم جاک از دیده دل	خود را بجز دم تنگ که می نمایی

کوی ای کلبرک ترحالی زکاشن آید	عارض از اب لطافت ناره می مهم ترا
ای کبر لایغ سواران باوک افکن آید	راشخون مینا و آسبسی سکان ترا
در سینه فهما جو است ماوان مکن آید	جون لبخ و جان فرا چون جسم دوم کشته
فاصد کوی بقصد کشتن من آید	قصه کشتن من کشتی ای فاصد زود
پاک دمان رقی اما جاک دمان آید	ای کوی جو بر دیان رفته ما دمان پاک
جون درین بستان او چو سوسن آید	جامی از رادی اسیر و کلنج لب بند
یا رقیمان استمان تو بودی	کاش من پدل از سکان تو بودی
اوج بر بودی که از زبان تو بودی	ان همه دشنامها که داد و قب
درد ز باشتن دعای جان تو بودی	زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
کره نیمنی رکستان تو بودی	غنچه آفتاب مال ما کجا بدیشکشته
عاشیه بر دوش همغان تو بودی	جامی اگر یا فنی قبول غداست
کجا زین کونه رسو کشته مرا بچسب	من آواره را که دل سجای خوش بودی

دانشی محدوز ماصح خود بهای مرا	گر چو من دل در کف ما بهر بانی دوشی
سرور با قدر غمای تو بودی نسبتی	کز کل رخسار و رخسار و دانی و آبتی
گر تعد جان نوانستی خریدن وصل دوست	طالب وصل تو بودی هر که حالی دادی
من بر پهای خود خوش بودی که را کله تو	کوشه خشی بجال ما توانی دوشی
با دور و زه زندگی جامی شد سرار	و ده جو خوش بودی که عسر جا بودی
کشتی کوی عاشق و پیمار کیشی	من عاشق تو ام تو بگو ما ر کیشی
بسی میان بخت نه کندی ر عمره تنگ	جانها دست در لی ار ار کشتی
دارم دلی رحب تو بر مردم کار تر	ما خود تو هر کسی دل اکار کشتی
سرتب من و حال بو کج محنتی	تو با که و مونس او عین سحر کشتی
تا چند کرد کوی تو کردم کوی برس	کا کجا جو میکی و طلبکار کشته
جامی مدار ختم خلاصی زفت عشق	ایدش کن بر من که گرفتار کشته
در دل جا کم درون از چشم روشن آید	خانه در بار و تو بش چون ندر زون

زما دگر شمره صدش در کین دار	اگر چه در لب جان بخش انگین دار
لطاغی که بود در فعل اشپین داری	بنجاکات که شوان راب چوان است
از ان بخش که بر طرف با سپین دار	بیش بخت گلشن بمید هم کشتاخ
که زیر بر سر شکن مونهزار چین دار	با بروان منخن حسن خدای این بس
فروع کو کب اقبال در حسین دار	ز سعد و سخن هر پرسی حکیم راجون من
دو کج نهان اندر استین دار	تخس من مجلس جوار و وسایع خوش
حسین که شش همان روی بر من	با سمان که بر طاعت ترا جامی
سرین جهان سبی مابدان جهان بر	رشرین کنی دل بملک جان بری
از ان تبرس که دگر یوستان	دوروزه جیس قفس سل باشدی پیل
مکوی تا بجز لغان نمرمان بر	زبان عشق چه داند هفت سهرین حرف
پره مخب مساد و بکار وان بر	صدای ملک جرس مرسه ولی از دو
که تا اسیر ثانی برالی نشان بری	شان عشق بری زمره شان کسل

نهادی بر گلوی صید تن و من بصدت	سوی مردم چه بودی که بجای صید من
مراشد که غم جان در غمت جان میکم کن	بملک عشق مایستی که نامم کو کن
ز خاموشی را دور دل صد سخن نهان	چه بودی که در امشب مجال ک سخن
اگر بوی تو بکشدستی بگورستان شایان	رشوق ان جلاله جا که ما شان در کون
کرم بر دل نبودی داعنا ار لاله خسار	مراجون دگر اهرم دوز و گلکشت جنم
ز صبر و عقل و سوسن سپاه کشتی	اگر بی عشق جو زربو سناه صف شکن
شینه ام که بگلچهره لطن روی	ز شوش لاله رخنی داع جبر کروی
مکن کن که ز جیل بری و شان مرسو	نهرار عاشق دل مشرداری
بجو روی خویش در ایندینه میوانی	جز لطن بر مجال کسی و کرداری
منه رعش بدل با بر غم ترا ان	که باز غم دول اهل عشق بر داری
شان مای بو باشد شاه رحمت	خوش ازین که تو کاسی بران که در داری
مکه سخن بر از حال عاشقان خود را	زواع شوق و غم عشق چون خبر دار
جو نیت زمره خرد را او شدن جان	رانک جره چه حاصل که بسم در دار

مش لیلی خورد و خون زد دست مجنون	در محبت کز نه لیلی بود ما محبتوں کے
ماہ محبتوں من با ویدہ شد خنید	ور نہ نو دی رو در محبت مرد در اضمحسون کے
مردوزن راب و چشم خرابشی کند	شاید این حال بس و جلدگی حیون کے
کی کند در کوشن لطم جامی اس سلطان حسن	کرچہ اند در لطافت با در کموں کے
ای دو چشمت در تیز و کی کی	دل کی تاراج کر وہ دیں کے
سوی عمر سوار و داری صد نظر	مردم از غم جانب من بن کی
خوب چشم شدت وصل ار بود	عاشق و معشوق را بالسن کے
ران سمد بود کہ وادی عدم	کن جوالت طالب شیرین کے
مادہ کرد و جو سپہ چن جرمنت	کر کشاد رفت ار صد جن کی
عاشق مکیں بی داری و عشق	ہیچ جامی ران سمد مکیں کے
خیل تہاں برون شمارت و شریکی	اری بود ستارہ نزاران و بیکی
کردند غرض جن سیماہ تہاں ولی	جون شہسوار من نہ دوران سیہ کی

کمان مبرکہ از سن نگذری بان سری	حجاب بر حقیقت میں تو یہی جامی
در تو تو مایہ در مان کے	ای غمت از روی جان کسی
نشو و نجبت بفرمان کے	کر تو فرمان زہری در زمان حسرت
سیچکہ کلبہ احزان کے	وہ جو سمعی بود کہ روشن کنی
نگینی کوشش با فغان کے	ار تو داریم نفاہا کہ جبر
کی کسہ و وایسی در شان کسی	ایت حسرتی ای ماہ ولی
ای رسر با قدم جان کے	جان و ہر در قدمت حواسم با
جان کسیم شش تو حامل کے	کر تو این سکرشی از سر تنی
شواں یافت بدیوان کسی	جامی حسرت کہ این طرز لعل
شد می کلگون مراد و زار بہت ما خون کی	ای سر شک من لعلت جامی کلگون کی
ہست با جمل عمل مکونت درین افون	میدہ خلعت فسوں بہر زور عقل و ہوش
در درون از بہر بویک خانہ در پرون کے	جای کن در چشم و دل کہ رسم آرام

از ماجرا عجب است مبارک صد مباح خسروی	باشد بر استمان لونا خاک ره چو پیکر
چو شرح ابستی بود که من مانع دل	بوسم که آمد و لعل می الود که مکمل
عشقت گرفت کشور دل عقل کو برو	کان ملک را سنده بود ما و شریکی
جامی هر روز میگذرد با خائفه که است	در کوی عشق میگذرد و خافتگی
بر سران کوه سر من چاک بودی کاشکی	پامال آن بت جالاک بودی کاشکی
تا بر بروی بکوی او می با و صبا	قالب چاک حس و خاشاک بودی کاشکی
خند بر چاک کریان طبع ای نا صحر	سینم صد جا ز عشق چاک بودی
جیب باشد سوخن ران سمنده شمع	وزاع انهم بر دل عنماک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فراک داشت	بنده جامی هم بر آن قراک بودی کاشکی
قسم صفت خام و صغای جوهر می	که نیت در سر من جز سوای سانه می
ساکه حسکی و تری طغیلسی است	در آب شک قبح در رانش رمی
بین بندی نجات سعادت طالع	که کرد و راتقی قسم طلوع اشتر می

عزیز طاعت عارف بهشت و کور است	بهشت مسکده او را بن است کور می
اگر ز دور و سر خویش رجبه می نوش	که منت ریخ را شرتی برابر می
کذا پرورش متن رسای دل	غدا می روح کن از جام روح سرور می
کنج میگذرد رحانه حاسی	که رفت خانه با چون حباب در می
ای بیلا سما که میدانی	بو کلی ما سما که میدانی
گر روی و برهن ز سر و قدت	رود از جام سما که میدانی
بر بوسیم ناب اندر رسم	شک خار سما که میدانی
اسوی دام هسته که ترا	رلف در پاهما که میدانی
کل سوری کنایت از رخ تست	شک سارا احما که میدانی
شتر لفت شبی سیاه منت	ریخ زیبا سما که میدانی
با تو جامی شی است زنده بیجان	وز نوشها سما که میدانی
آسوده و لا حال دل را رحبه دانی	خو سواری عشاق جگر خوار چه دانی

شب با بسخر خفته بکوت که خامی	نخولتے این دیدہ سدا رچہ دانی
سر کر نخلیدہ کبف پای نوخاری	از رد کی سینہ افکار چہ دانی
ای فاشہ پرواز کمان بر سر روی	در دودل مرغان کر قمار چہ دانی
جامی تو جام می و قلا شے دستی	راه ورودش مردم شیا چہ دانی
بامه سکه لان ساع کلزنگ زنی	جرم ماچیت که بر شدہ مانک زنی
نامہ بر سر صلیم سب چیت که تو	سک پیدا و کف کرده در خاک زنی
رخ نمای شگنی قدر همه شک خطان	لشکر روم کشتی رسه زنگ زنی
کز نو اساز و عروان کنی آسنگ سماع	راه بر نغمه سرا بیان غم آسنگ زنی
دل خوشانه سودار رشک بصد شایخ	شانہ چون در شکن طره شبرنگ زنی
جاک زو باد صبا چپ سمن ای مطرا	وقت آسنت که در دامن او چک زنی
فخت عدس بود جای اقامت جامی	با کی خیمه درین مرحله شک زنی
کاسی ز بجر چشمه را خوشان کنی	کاسی بوصل خاطر ما شاد می کنی

چون نیت حوی تو که روی بر رضای کنی	راضی شدم که سرچہ دولت خواهد کنی
کشتی که خاک مای خودت میدسم بها	جانا و درین معامله ترسم زبان کنی
ما شد لی حساب کر مهای نو خطی	سر زخمه ام که در استخوان کنی
جان میدسم منفر و شمت که دوسی و عده	لیکن بشرط امله لببت را ضمان کنی
لطف لب و مرسم ریش دلم شود	کر مردوش تماره ز رحم زبان کنی
جامی سکیب بر درت کر شمش جو	حرا لکن تیغ خویش بر دواتحان کنی
ماکم خاطر آسوده نغمه رخبر کنی	جان من سر سوده ام ارتع سم رخبر کنی
کفتم که گمننت رنجہ جوری بسیار	رنجش من همه آسنت که کم رنجہ کنی
کر جو دیدت بسی ز چشم قدمت	چشم بر راه بود ارم که قدم رنجہ کنی
از غم نامه دنام خوشتر اجم چه شود	که بچرفت و دوسه یکبار قلم رنجہ کنی
شده شد و لوجود ارتو قیاس برین	قدم ان به که لصور ای عدم رنجہ کنی
جامی از دیده قدم کن جو روی بر دیار	چیت آسند که بیا خاک حرم رنجہ کنی

مردم بیدار و کوی خایه می کنی دلراشان را و بچه بر میدهی دستم گرفته غوطه و سی در خم سپهر ای شمع بزم حسن را کرم می کنی می رودی ز کویه دلا محراب حال او بکش که ز طره می کنی شش ای صبا جامی دگر بدر سر رشتن و طعمه نیت	نجانگی بروم بچاره می کنی دیوانه را مقام بلویرانه می کنی چون خاک فالیم کل و پیمانه می کنی و بسوزی که سر پروانه می کنی از فیض ابر تر پیت وانه می کنی ماحت و حسبل بر شانه می کنی وقت اگر غمیت نیجانه می کنی
جانا جوشه که پیشش یاران می کنی دامن ز قطره های شرک می کنی بر من نزارتغ خیار اندی ز چشم شیران همه شکار غزالان شوخ تو ای گل بجز خرم و خوشی که جرم هست جام میت لعل و لیس کن بخرم	درمان در دینه کاران می کنی بجو کل احتراز ز باران می کنی کین لطف یا یکی ز نزاران می کنی جز قصد صد شیر شکاران می کنی بر کویهای ابر بهاران می کنی ران جام یا دوا دوا کس ازان می کنی

جامی برای لاله صفت خوش بدخل چون ترک عشق لاله مداران می کنی	ماکی از حلق اسپرغم نهوده شو رور و شب در نظرت موج زمان بخرم مس قلبی چه بگاسل کنی اگر طلب خواب بگذر که در اینجمن زنده دلان کمن ای خواج در شمی که درین تیره معانی سعی در کاستنستی خود کن که باه جامی از هر سیی شامت برسد
از هم سر و بنجار که آسوده سوی چیف باشد که بلوشت حدت الوده سوی زان چه حاصل که تلیس ز زانده گر شوی دیده در از دیده نغسوده سوی مازنی چشم بجزیر قدم سوده سوی گر شوی کاتنه سک نیست که از دیده ما خوش از بوده و غمناک ز ما بوده سوی	جامم جو کل فکته بدمان جو میرود از حویار دیده که میان جو میرود ای سنگدل بسوی بدخشان جو میرود توز و نهاده سوی سیابان جو میرود

جامی شاه چون بن جان رحب تو	تن را حسن که آشته ای جان مهر تو
ای ز حورشید جلال ماه را سر مندی پرده از عارض را کند کی من ماه نوم شکست ساسی متاعی نیست در بارار عشق شد خراب اگر به بسیار چشم من ملی جامی از درد سراق و دغ بجان مرده	با که ایان نوشا بان در مقام بندگی ده که دارد که کتب طالع بدین و خدا کی نیستی می باید و مکنی و افکنی خاندان افت رسد چون پشود ما زنده باید و دیگر گمست وصل تو د اوس رسد
ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی شمع ز خسارت تو سر جابر فرور در برم سن شیوه زندان چه داند را به جلوت شین گذر از طو حرسه و کاندر طری عسیت	اشنایان ترا در جویشتن کجا کی از خدا جو امند جو بان دولت پر دانه جلوه طار و سس کی اید ز مرع خاک کی عاقلی دیوانگی دیوانگی فخر کی
ای که گوی شیوه مردن صر زدی غیب خیر که جامی نخواهد اید این مردانگی	

به خرد راست فتوری و نه دین را حلی و فر علم و منز اب قدح می شویم دعوی نقص را حاجت برهان نقدی عمری که نداری بدش صرف کن چو نشان کو ممت از بار که ان ماده طی مکن طرز عمل جامی و اندیش مدار چشم سا به شواں بستن و خود بستن	که در هم دل عنبر الی و سر ایم غزلی مرشد عشق به مود حسبر اسم عملی هر که ز میت درین مسله با کس جدلی خبر بود ای نگاری که نزار و بدلی شواں کعب شمالی شواں رود مشلی که زند طعنه و عاسی و کند رود علی که از ان شک بر دوری و زین غصه کلی
به غالی که سر ام نجیاش غزلی نذری می که گم فکر بد بخش چون قند نه فیسی که پیر بان سختمای لطیف طی شد اسباب نخ ساقی کلجوه کجاست می خور و روی گوین که ملایک مکتد چسب خاص است که کج که را خلاص است	بازم از رخ حورشید مناشن مشلی رفت و نزار ارکان میشت خللی باشدش و ت بختی و مجال حدلی که می غسل بود آنچه نزار و سلی بشت در نامه اعمال تو بزین عملی نیست این در شین و در نعلنی مرد علی

جانی ارغش مگو گشت برآید که بود	مرجل را بخشنی سر سخن را محلی
من و صغر شوخ خندان دیده لبلی	میرفت در حقیقت حالتش تا طع
کس از سزنا که من اکی یافت	جز لبلی که داده رکف دامن کلی
مالطف و قد و کیمت رغبت نیانم	بر طرف جوی سر وی و در باغ سنبلی
کشم جو خاک بست ز کروی و اشباب	سرکز راج طارم غرت تنزی
خری بحر خیال ز من در میان نماند	تا دارم از میان تو با خود نیلی
هم گشت سطاقت جانی ز بار دل	سپاره عاشقی که ندارد و تخلی
زنی در دور لغت بر چن دلی	ز سر عتده عقل را مشکلی
حدیث لبقت قل هر محلی	مروغ رحمت شمع هر محلی
وصال تو مقصود سر طابلی	تبول تو اقبال هر محلی
حرم و رت داروان منزلت	که باشد حرم در ریش منزلی
بدر پیوزة وصل چشم را سگ	روان کرده سر کوشش سالی

ارآن شکست ماندت را چین	که دار از و ربحه عمت ساحلی
بعلم نظر کوشش جانی که نیست	رتخصیل علم و کرا حاصد
بهر زمین که شالی حریف لیلی	نماید اثره محبتون روان کدلی
سکون و صبر چه امکان بس عاشق	ز نام حاو محبتون بمجل لیلی
نی دعای تراغبت ر عشق مجنون را	بکعب سر رودر با صداه و اوایی
گرفت خلع که یارب سخی این خانه	که مردم سوی لیلی زیاده ده
باب ز مردم اگر شست را به شهر	چسودا که ندارد و طهارت ازلی
کمی که بار دل جوشش بر پو جام	بغرض ارض و سموات بایدیم کملی
غنا دل بکف بست بنده جانی	اگر چه صفت زوده خوابان ز سر طرف حلی
سر با بقدم عشق تو در یای زلالی	از شب لیلی بر لب در چشمه جلالی
پیش لب تو صد قدح باوه لبالب	بر ساغر عالی لب خود بدو مالی
از عالم صورت که بر نقش و خیالت	ره سوی حقیقت بنری در چه خیالت

<p>نیدیم از تو مشکین تر تعالی کشده از سو و شب هلالی بود با جوشن هر یک را معانی که از روی نووار و انفعالی ترا سرور و کل رابع سالی ولی بی تویم در هیچ حالی که ما شد بر معانی را مقایسے</p>	<p>ز مشک تر حلی و اری و عالی رخت حور شد در سر جانی خط خیال ان میاں می بندم اری ازان کل در نقاب غنچه ماده بود شوق نو نهدون کره نم شود عالم و کر کون سردم ارتو بکوی عشق جانی لب فرو بند</p>
<p>چشم بدار بود و در که محبوب عالمی کین لطف تو ما ز کی بنود جدا دے شاید جرات دل ما را بر همی عشوه جنمایی و فسون چه میدی سر که مباد و جور و بجای ترا که مشکل بر غم ره بسر کوی پیغمبی</p>	<p>ای بلع حسن را ز جمال نو خرمی حوری بکوی بهر خدا یا فرشته رحم راجه حاجت مرغم بود که ان دل ان است و مبدم ار بهر بردش که جبرج را نمای جهاک ازان کم کشکان باو یحیی و عینیم</p>

<p>در صدر مکن جا که نور صفت تعالی واعظ سودا لائق این ای عالی جانی ز عمت پرولی ار غر بوجالی در کیم اولی جونی عقد لالی</p>	<p>ای خواجه عالی محلی و نیرعاست از عشق سخن مرتب یک بلذت کشتی بجاں عاشق دست چینه جابی سخن عشق بهر غله جاو</p>
<p>مرآت جمال و الجلا طری رخسار و احسن الجمالی آیات مکارم و معالی زلفت زلف من الییا طری باو ارب غبار غیر خالی جبر و دروگشان لا ابا مشغول بود علی التوالی</p>	<p>ای منظر حسن لایزالی انوار تجلی قدم ارا در شان کمال تت مادل رویت طرف من النهارت منجاده که ساحت جلاشن احرام حیریم ان ر بندند جابی بو ضایف تضرع</p>
<p>باشد بجز العنایت روزی برسد بدن جوالی</p>	

مرکز مکه آرزوی خلعت ساسی	جای که رسد ابرو مشرف علمانی
ارید بسط عوامی الیک بعد سلا	ولیس کل کلامی یعنی بعضی عرا
شرح شوق بوطی سده تمام ناله عمر	سنور قصه شوقت میرند بهما
من او دمارک قد عاقبتی توفی	انت صحیفه شونی نعوم فنه معانی
بروز وصل ندایم چه چرخه بوس آرم	که صرف شد بغواں نو شمع عمر کرامی
تروم و رش خوبی ادا دمت تا	کلف او ش اوسی البسوع و د ا
نه جای جون بولطیست شکمائی لم	چه خوش بود که نعبت سزای دیده جرای
رلال لطیف قدماض من ماض	فاض روشفا سے دعا بردودا
ز جامی این نه جو است ماه کرم	به سیدگان درت مید به سچل علا
سینه روزن روزت اے ماوک میه	خانه دلرا نسروعی و مکرار سرور
دارم ارا سک شفقن دورا راں جور	بجو کردون نر نما رشام روحن دان
نیست ان ندایم مارک از مناسب بر با	مایدش ار کل لباس زور سمن سپرانی

جای سک ترا بغلامی نمی سرو	اورا جوت در اکه کند با بوسه
دارند جان و دل تو سر مک لظلمی	ای و شاه حسن خدا را از رحمی
عشاق رازماز و مع فرغ است	ماری مکن که منت ازین به تنگی
استه راں سمنه خدا را که درت	صدر شفا ده شش بود زیر برمی
که مسکنم ناله رجب رخت مرخ	که شوق کل خوش است ز بیل شرنی
جای بجان رسد بس کریمای تلخ	مرکز ندیده زان لب شرن قسیمی
ای عمر کر امانه او ای بدر کرا	جانم بعدیت ز کجالی و جتنا سے
کریم دل و دیده مقام بودی منت	معلوم که با حسته دلان درجه معانی
دسازسکان و جو و صدر هم افزون	ویدی و کفشی که ازین جل کد سے
بر روی رس حیف بودا کلف	بر دیده من نه عدم اندم که حرانی
عم منت که از ماه فلک سینه نماد	رخسار بر افشور که مارا بوما سے
زاید سدا کاه را سر از خرابات	ادراک و جائق مکنه مردم عامی

کیست گل با جره او زرد بخوبی پیش بود	ریش خسار تو یک شعله ز گل حرمی
سهم مرگان تو ارد مدار ما را بار داشت	بمخروج اند جباب راه ما شد سوزنی
جو کم کن با من سگین که روز با جزا	چیف باشد و من بگت بسب جوک منی
جامی نجان و ما را سردم ای بدخودمان	زاکمه ان سگین بکوت ندارد سگنی
اخوای سر و سرمان ز کد ایمن حننی	که ز سر ما قدم اشوب دل جان منی
لب بتم سخن لک بخلو که جان	گاه دل با بود کاسی تو بدل در حننی
بنمان فذمارک ز فاکس بن	عجو دیگر کند دعوی مارک منی
خون ما خورده چه از ارد لم میطلبی	بوش کردی می باشد شمشیر جامی سگنی
میدسی و از ان لاله رخ ای او بهای	حدش من سوخته دل نمی فکنی
ما ریماری من دیده بمن فاکه خواند	لیک شکره انرا که نیم ریستی
جامی اشوج بخور رو کر تیغ کشد	ادب انت که کردی نهی و دم زنی
ای مرا عشق بود کار خود حیرانی	در میان تنای تو سر کردانی

فصحه دشوار سحر ز مردن اسان شد	باشداری بعد سرد شوار سے اسان
ما بد بزوان غم از من اسخونی حدس	کردی نمان سکانت را کم منی
کام عیشم بلج شد زین کربهای اشکا	ران لب شیرین کرم کن حده منی
بی تو نندان جان شدی بقصد مریح	دست رحمت بر کشا اراد کن زندانی
سر کرم خون مسته در پیشگاه وصل تو	می نم از دور بز خاک و دست پشانی
پیر شد جامی ز جام نم خوردت جرعه	بر روی افسان که گذران جرعه سرافغانی
خوش آمد و از ما ز ما را ز ما	روشن صمیر سیری خوب رو جوانی
این در حال صورت آرایش جهانی	ان از کمال سیرت آسایش جهانی
بجز در حضور اینان از خود امان نیام	یار بخش ما را این هر دو جربانی
اسرار عاشقان را باید زبان بیکه	در داکه نیت سدا در سهر هم ربانی
جر عشق هر که گوید و اعطای نماند	ارافسانه وان او را سانه جوانی
مجنون نماید و بیلی لکن بنماید ارشاد	از بهر عشق باران فرخنده و استانی
کونه کیست جامی اشوب عقل و دانت	ما بیس کج کلامی شو حیت کردانی

کہا کہ ہمیت سوی خود خوان مرادین خوشامرو	کہ خواہیم سگ خود کرد سوی خوشامرو
صفات حسن روح حد جامی سپدل	بہر کج کہ رسد فکر او بو بر ترارانی
بہر خد رحمت کلام ہائے	
سروی تو ریختن سجاہم	غم نیست جو در مسان جانی
خواہم برہ بو خاک کردم	کان مرگ بودہ زندگانے
کو تیغ کہ شش رویت اندو	بخون جلوہ کنان سمندانی
جامی عنہم تو بس خراست	دایم ہواے جان مسانے
کشم بر او کر تو دانے	
بہر خد رحمت کلام ہائے	
انی فتہ جسم تو جانے	میکن بطن نہ باوانے
پوستہ بقصد ماز ابرو	ماکو شش کشیدہ کانے
سر کس برت اور متاعی	مایم و سیم حقیر جانے
سہم گنگی بر استانت	حسنہ تو با شجوانی
سر رشہ عشق کی توان یافت	نایافتہ ران میان شانے

وقت را عینت ان ای بدولت آرزو	وقت کل می مطرب دولت ماو
کردہ صد مسلمان را جزہ در مسلمانے	کیش کا فزاں وارد کرس لو کر مرگان
نک نک بد عہدی سخت ستانی	در جاکم بستی عہد را جو سکتی
داوئی نوایان دہشس ارالمہ سوانے	جاہ و چشمت جو بان جاو ان کی ماند
دائم اس ہمال آسرد ہر ہشیما	می شام اندر دل قدر فامست لکین
وہ کہ فاس خواہد شد و انجہای ہمانے	میکنم ز ہجرت سینه جاک جوالالہ
بہر بود و ما بودش خوش را جو بجا	عرصہ جهان جامی لغضہ ہی از د
بہر خد رحمت کلام ہائے	
ببار بر سر خوبا کہ مازین جہانی	نوشع مجلس انسی و شاہ عالم جانی
ولی جسو کہ قدر جان خوشامروانی	عجب صحیح بلوچی عجب طویل طیلے
لغشہ شور جہانی بخندہ آفت جانی	بجہہ صورت یعنی عمرہ آفت جانی
بلطف قامت بالابلای پرو جو انے	بہر کس مت افت رن و مردے
کسی سر کس کہ بی ما جگہ میگردانے	حدک اہ ز صرح ارعم تو میکدر انم

<p>از زده که ناله جانسوری کند سوراخها سینه فی بر آن بود خسته ز باک می جیدار جا تو مرده و سازی شدم که نالم حوسد بند حامی ز ناله دل افکار خود مگر</p>	<p>سرخا ز پای ما سرس انگشت مینوی ما و بیدم ز ناله دل خود کند تنه کرد و سماع با باک لی ار جانی جوی استک ناله ام دم لی و اد کو تنی اگر نه که ناله لی شرح میدی</p>
<p>بگفت خواسم که سر وحدت یایم اکی کشم حمت اقامت بر در سپهر معانی بگویم با جلوه همیش من اطلبس والا جو سووی شرح ساعت فرودن حرمین بر حص اوزه سان حامی حواد شامل حات باقبال قبول طبع ساه او اراه لطمت</p>	<p>خطاب آمد که ار سر معانی ه امحوا اگر دولت کند و سازی و توفیق همرا که دانم بر قد قدرش کند این جا ه لوتما جو شوالی که مک جوز وجود خویش کاس فروع اقیاب حشمت و جا ه شمسای جو صیت دولش حواد گرفت ارم ماهما</p>
<p>رحمت جسمان دارم کما سی</p>	<p>کند سوی سو گرفتاران کما</p>

<p>گر اشک جو در قبولت افتد شد جامی اران و بان و عارض بر پای زیرش روانی صاحب نظری و نکته دانی</p>	<p>بگویی مینو و شان سروده مینی که از طاعت ساله دست خود بکین دشت حم مین آن بیایستی که هر طره می لیل اگر دامن مقصود دستت عش سینه بی کنی باید بکار خود بخوان ای شرح مارا کران ابر و شود حجاب طاعت ز خاص عام جامی میکشد نانا</p>
<p>بران اراد و میگردان شیرینی بپای چشم بر آوردار یعنی بلک انس و جن مشه شبینی بود در چشم ما ز انسان کنی راقشان صوفیانه استننی زوید این کس یا ه از سر مینی که ما هم مدیسی اریم و دینی ز سجده سووه کرد و هر سننی ولی خاص از برای ما رسنی</p>	<p>بگویی مینو و شان سروده مینی که از طاعت ساله دست خود بکین دشت حم مین آن بیایستی که هر طره می لیل اگر دامن مقصود دستت عش سینه بی کنی باید بکار خود بخوان ای شرح مارا کران ابر و شود حجاب طاعت ز خاص عام جامی میکشد نانا</p>
<p>چون ساکنان زیر تماماتش اکتی</p>	<p>کیست مردم شده ارجوشتن هتی</p>

مسرور روی تو از ما من برد فرو ما در قدرت در بوستان سرو خز روی تو کردید است چشم اگر سبیری اینک می درسم کواه او سر دم صبح دم بس بدام در دل جامی جو سورت	که وقتی آفتاب بود و مای بطونی کی رسد شاح کسای می بینم اراں افزون گما ز آب و بده سویت حد جواس که دیدار صبح صادق سوا که اسی می کشد او وجه آس
متر ازین کسینم جو باں کمان برآ خون آمد و مغممه بر را همچون نه و مغممه تسکین جان نه مابد شوم که در کد زبا از خاک سر برارم که بکدر در خاکم زین ره کدش کوی انمزه زن که سوز صد حرف عم تو شم در دل جو ما به ارا جامی فلکن بخاری خود را بجاک ریش	اه زول برارم بر یاد کج کلانست مهر مغممه و بد شوان قانع شد مای از دور بینم او را و او سر گاه گاه مانسا که رویدار گل در پای گل لسا در خون خاک بی او افتاده بیگنا خواسم کند پیش عمره سر آس مابد چشم رحمت سویت کند کما

ای که در پرده سار از جهان می سایه است جهان بر قدم افتاده و ما از گرم ساحه چشم همان من پی ما کر که بمان سود جسم جبار این چشم شخص بوسایه بوسینای همه ایمان جهان روی ترا ایست سما تم ترا سم سو انسترون زنده دل شد از عشق تو جامی که حالست	با بود و عم ارس پیش او اکنون مای چشم انسا به و در چشم بوسینای بابان چشم جبار نظری و ما حاصل کنج پنجا سب و نیغای رشته صد دست دلی صفت یکتانی ما سر ایسه مابین و کرا را جون رخ خویش در اسپینه مانجانی باوه برجانی اربین حامی سالی
مهر خطه جمال جو نوع و کرا را عقل از توجه در یابد با وصف نو آید سهالی تو سد ایسی بو پنهان را سایه که افکندی بز خاک کی جلوه	شور و کرا یکیزی شون و کرا اولست در عقل نمی کنخی در وصف نمی آبی هم از همه نهانی سم بر همه پیدای دا زنده همه حو بان سر مایه زیبا

بی پرده آب و گل مارانمای روی	حورشید در خشارانامی کل ای بی
ای شید عیان سر حاکم که شوی سدا	کرد و ز عمت شد اصد عاشق سدا
جامی ز دیوی بکل مگوی شو و کدل	باشد که گوی منزل در عالم ملک
سان جام جم و آب خمر مطلی	ریشیه جلی جوی و با ده عن
چشند ز کوی تو که کرد و زور ماندم دو	لدیک روحی الک منقله
اگر چه پاره قدرت و اریکوانست	تبرس ماه من از ناله های شیشی
شب و اونی ز خون خوردن منت خیر	مدن صفت که سرست با ده طری
گذشت صبح وصال در سید شام فرا	فهاد حسری و همی ذرا دلی تمبی
یسخ شهر که جامیا حکایت عشق	مجوی ارجعی فهم مکته عربی
رازم از وقت شیرین و سنی توش لپی	چاره وصلت بر اکیه خدا یا بیسی
جان که در موج غم فهاد حد از لب	عاجبت جایش ان موج رساندن
چون نیاید اب نزم وصال از منست	و بمدم مرسد از شمشیر حرم ادلی

ساخت ما بعمه غم منع و لم زاکمه سحر است	سر کرار بلبل این مانع تو ای طری
سخت ارباع عیش جان و لم که طیب	کنند ارتن بر بخور من احساس تبه
طلبی زور و دعای ششم این کرد اثر	که نه زور شودم وصل میسر تبه
جامی از ره طلب ما ندری حسرت دور	که نه مطلوب در اید زورش سطلبی
ای بر من اربنقل توبه ثعابی	در کردن جان سر خم زلف بوطنابی
تو ما ب نظاری و من طاق و اند	ای کاش نه بندی رخ خویش بعا
ای اربس عسر بر ما آمده اما چند	خاموس شینی نه سوالی نه حوالی
ذوق نده عشق که از جانب عاشق	بنود کله و ز طرف دوست عا تو
خاسم سیر کوی تو لب مره خون خورد	ماست دین شهر نصیبیم دم الی
کیرم نکش ای نظر مهر بسویم	کم زاکمه نکاشی نکمی بر صوانی
جامی که تخبیل فنون عمر سیر برد	بی حاشه شون مع کنداشت کتابی
از شهر نیکوان مسکین غنی	که جز خون حردتیش بودی

عجب بیماری دارم عفت	که شد عاجز در زمان مرطی
چون عاشق بسی مایلی و لیکن	نیام چون تو در عالم حس
ز کویت رخ تمام کرچو کنم	بگفت تیغ جفا مر سورتی بی
نیفتد نو بهار چو پست را	خوش طغان ترز جامی عدلی
عاشق و زدم و حسرت باقی	فراع از راه مناجاستی
در شهود کمال حسن ازل	کل پیشه راه مراستی
کل وقت اراده محماه	لیس الا عنبر او فاتی
کل حال اذوق بلواه	لیس الا اجل حال استی
وز حرایات عاشقان شوری	من وان دلبر خیراتی
چو میکشم و میکوشیم	فی طریقی الهوا کجاستی
با حرایاتیا نشین جامی	بگذر از صفوان طاماستی
سجود طالع شدی در دیده منزل سا	خانه دل را مهر و دلبران پردا

بر که شنی فراع از من لی سلام دلی	معی ندادم کردیم نادیده شناسی
در بر پیمین دل چون ننگ سروان	شک در سنگا به پیمین بران ادا
عمر تا دور از بر پیمینا بودم خوبک	مهر کرم روزی نیز گرفتاری و سوا
راس بازی بود با تقدیر شریک	دور ما آمد بر چون رلف جوی با
چون سیدی زو بان کس ای سکام	کر نه زان لبها نجل کشی حرامدا
جامی از دل شعله است کردون کشد	بر سر بازار رسوای علم شری
دل ز مهر نیکوان بر دانی	در دل با مهر و دیگر گاشتی
در حر افکنندی لم رازا بدقن	ار جفا میوی نترسد ادا
شمع رخ کردی نهان از آهمن	اه من با و سوا اگاشتی
طعن خود را لی ز روی بر عاشقان	عاشقان را سبب خود پیدا
خوش شد از خاک قوت من کج	کیست در بر توف اشتی
نوبت شامی ز روی در ملک حسن	ریش رخ لها علم او استی
جامی آخر شمشیر عشق شدی	سردان کردی که در سردا

که سلطان داوی و شاه داوی	در او تو زرم و در او تو زرم
ز طی سیابان و طبع بود	چو در کعبه روست سیم جو حاصل
زنی ناما میدی زنی ناما بود	جمال تو ما دیده جان و او جا بود
مرا و نامرا و ان ما را بود	سوی نیکوان عیش است شادی
فان سعاد و قد سویت سعاد	ندک ما غراب الین در وحی
ولکنی عانی کنی کیدا لا حاد	بر وصل دوست لطفش ز سیمون شد
بر روی ما در رحمت کسا و	بسوی ما چشم لطف دیدی
و وصلک مقصدی فی کل اباد	خیالک مونس فی کل واو
فواوای و فواوای و فواوای	و لم صد پاره و سر پاره صد واغ
که جان و او ار غم و او دش بر او	ببین شیر باد و او جای از تو
خراسان غیرت چش در رکاب سمرقند	پسین سایه تبر فلک سالی خدا و دی
که آمد در سنال از زومندی بردند	ز باران شرک از زومندان بچند

ساقی سا که از خود کس عشق بخورد	دوره شراب لعل ز جام ز بر جردی
نی ده بروی شاه هوش که این بود	سرمای سعادت اقبال سر بند بود
می صفت حد عشق که بر او نیک را	سازد هی ز دوستی نیکی و بدی
شاه کد ام که شود جمال او است	مقصود منتی و تمنای مبتدی
در شرح عشق سر به خبر می صلوات	خوش که شد تبارع میخا احمد
این کنه با هتیر جگوم که بهره نیت	بو چهل راز مشرب غلب محمدی
پچاره مدعی کند اطهار علم و فصل	شناخته ببول ز رحید از رود
باروی چین گرفته و پشت و دواز	کلبا ک کله داری و لاف سبی
جای مدوز دلن لعلی که دوستند	بر تو صفت تو قبای محب روی
مرد تو ام را که جازا مرا بود	ایک استناوی علیک اعما و
عجب و لغزوری عجب خار سوز	که صد خان و ما برابرانش نهادی
عجب کنه جوی عجب شد حوس	که جان دادم عشق و در دم داد

چرا این اطللس فرودره در مایس سکنند	سایون کب سلطان سدی کالج زنگا
که پیش عاشقان جملش ابرو زگرندی	کله چون کند ماه من ای جور شد مشا
مسلمانان با در است با هم عشق و حرید	چو بیدم که شوخ سبند چون مدارا دید
میرا و اتر ناد امان خسرار سرچو پند	چو پاکاش سد در بارک و امن کش
چو با ما در می از ند خونان سر لفرزند	پدر و این همه مهر محبت با کی حامی
در کتب و نسخ	
نه در کتب و نسخ زمین پرده نیلوفر	در لباس نیلگون با جلوه کردی ای پیر
شدر و چون روز روشن آفتاب حاور	با لباس آسمان من سر که دیدی تیرا
سردار او که دار در رخ رکب کبری	شاح شمشاد که چید دست نیلوفران
عکس آن تن کرد و نازک این صفت کبری	رسم دور نیست سلو فریزر آفتاب
ای گل خندان بسیاری از آن ماری	بر که کل در غنچه بارک باشد اما در قبا
گر چشم محنت سوی غمی بگری	خداست غنا جو کم کرد در جاه و حشمت
طرح سنت حامی صاحب نظر و دانش	تقدیر
آفتاب جو سر کسی شامه الاجزری	تقدیر

ای که ارشاح کل لطف بر	روی خود بین کل حسرتی
حاکم بایت شدن چه سود کند	چون تو از سر کسی نمکدزی
کز اغیار پرست چه عجب	که مرا چشم روشن دلر
یار با ما و ما بگر و جبهان	آه ازین ازین عاشقی و چنبری
ره بگوی وصال اسانست	که گشت نور عشق را سبیری
جامی از بندگان خاصه تست	یت ریس عاشقان در بدری
در کتب و نسخ	
بروی من از لطف بکشاوی	مران رین درم بر دور دیگر
نرم زانگن است مات جدا	که با استمان بود ارم سری
ر میکنم نیت جا پیش تو	ز من چکن نیت میکنی
سده شرون ز افسون خون	و میدی دمی تازه شد احکری
مدار و فروغ زخت آفتاب	جو نیت مابنده مرا احمر
بریدی بان عنبره چوید	زوی برک جان من شری
بر میکنم است دور جامی	رخون جگر می کشد ساعتی

خوشا که تو جان و من بوسه خواهم	تولی کو هم در جواب و من آری
ز راه کرم پاپ بر دیده ام نه	که دارم بره دین اشکباری
بهر هم مداوا کن زخم جایی	که باشد زسع تو اش ما دکاری
کیم من پدلی بی استبار	غریبی نی سببی خاکساری
جو بروی از راه کرم تشن فروری	جو شمع از نور دل شب رده و آ
بدل شمع غم عشق تو کارم	ندارم غم نیز ازین کاری بار
ریشان شد عشقت روزگارم	شمار ریشان روزگارم
زلفت کار من آشفته ز کشت	جو کسیری بر دل از آشفته کاری
ز من که خنده آمد مکن عیب	ز خردان خنده نبود عیب و عار
شفیع آورده ام شش توانیک	رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رسم حقیقت کزین	نشیند بر دل ما کب خجاری
باه سر و خوش میس باس جایی	کزین دی برود روزی بهار

ای من بخت چندی کتی ماله وزاری	از درد که منی مالی و اندوه که واری
کریست بر اشون کلی خیر و بس	بگذر تبهماش که کلنهای بهار
چون فایده کز شفته سرورونی	انجا جکی طرف بمن راجه کرداری
نی لی عظیم است را هم غم و وروی	زان به که جو کل به سفر نسبت عاری
غم ما بحسب آن پرومال بوستم	ز بهار که ارا به سکا تشن پاری
من نخر جو جو حوشه و اع و واقم	خواهم که جو انجا بر سے یاد من آری
کر قسه جامی ز تو رسد جبرش و ده	کاشا ده و جبر بود بعد محنت و خاری
دار و برست دیده امید که روزی	بازی و بروی نظر لطف کاری
مرا بردست از تو چون کوه باری	وزان کوه چشم بود چشمه باری
وزان چشمه سارست سر و دمیده	ز خون جگر که در من لاله زار سے
چه باشد که روزی بعنم ما شا	قد سوی ان لاله زارست که داری
نرویم رست را بهر کان که بر تسم	نشیند بهر امان ما کب خجاری

مراسم سر میدان عثمان سرافراز چو سربا بر سرمد است اندازند شاکان بود کوی سرم را با سر جوکان تو حال دین میدان فیروزه براید هر سر روزه فلک میگوید اللهم سلم ارشای او بکحل کشت چشم جامی از خاک سیم است پسر کرمت سلطان حسن شاه وریا بعاش باو خدای مددگرش پر او را	که ز زوی مس حج کاست کم چون کوی ماری عنه تن سرشوم چون کوی ارشون سریدار سکب حج کان به باشد که جال کوی پرای بشکل کوی زرباشد بچو کانش رسوا چو رخس اندر قهای کوی میبار چو چشم احم از کرد سپاه شاه باو العا کند با اقباب معذب جن صبح و سار کند با صور محشر بوت ملکش هم آوری
زنی از خط برنت تازه رسم قند آگیری فریدار کوی نو و دشام جان معطر شد بود سوند جان امیرش از ان تو این کتبه سکار لاغر ارم بکش بس کان افکس	ز تبع عمره ات و مبدم امین جویری زلزلت حی قنالی کرد یا خود مشک حی نری چرا بر کز بیاموزی و با یاران نیامیر بدینم قدران خود را که با او کس امیری

بود مجموع فرشته کل قد و جلوت که بر ارم رست نزدیک و دوری جان ای تو ز رخ برشته جامی در حرسان او را	نزاران سنه رخسود حو نوار جای بر سر به حالت این که چون سینی در او در کس ریشش و در مساب عشوه خوابان بر
اللهم صل علی من یتوب الیک من برا خوا هم از دو عالم و بس از تو احم بنبر او از روی نیت چون فی روحش تن بهی شده ام کرده عشق تو دور ولایت دل جامی از عشق نیکوان ماری	که بفریاد سپکس نرسی کز دو عالم همین مرا تو سنی انت سولی و انت ملتمسی با تو و ایدم سولای منقسی روز با شخسکی و شب عسی عمر که شت خدیو الهوس
ای که جز فعل مجبان نرسی شناسی بس که با چشم عشق بودم خوی گرفت قصه حلقه رفت که غیر اوقا نیت	خدیو با وجد السیف فند الی کلما اوحشنی را و به اسعاس بدتخت بهما قد عظمت العا

بیا باجه موجیت که چون ات و ابشی	بیا سرکه غیر ماست خوشه و شکر چه
ای سر و سر نه از سر ار ما چه میکشی	ما به جواب در قدمت سر نهاده ایم
پوسته در کشاکش دوران مسوشی	میگفت نشانده با سر لرزش که از جرد
کاسوده در حمایت از روی موشی	حال ترانه ما به جمعیت این بس است
بس عشق خوش که گشت مبدل ما چه	کتابی ولی حکم که فریب و مهر
خوشی وقت بی عاکی ما ولی سوشی	چون صاحب عمده و نش فاس سدر
کز جام حبه برنج خودی جرمه چوشی	اگر ترلیح کامی حاسه کنی شوی

دلیم را خون کنی و در دیده بازشی	کسی در دل کنی در دیده با
راشیدی غمی ساین بت سرا	ز لوج خاطرم نقش بتارا
که چون یوسف بنوی کش فاشی	خریدار تو را روشن شد جهان
که چون خبک از دست زان منخر و تم	چو حکم از دست زان منخر و تم
چگونه من تو هم دانسته باشی	جوی پرسی که جامی عاشق گشت

پایان سرف هم تفرقه و دوستی	لاف جمعیت دل مری ای شرح ولی
شهره شهره سخن سره عام اناسی	خند و غمی که جو خاصان شده سر شهر
میرود در عجم کز جبهی اناسی	این همه باو که از عجب برادر رک و پی
بند استرازن کار بود کناسی	جمع کردی غمی حد بجا روبر فرب
مردی که مثل خضر و کز الیاسی	ما سر حرم سیوان نخوری آب حیاة
حمله شر که جامی از و نه راسی	معتب روبر وقت که از جلیله

که بود در دوشش ما شادی خوشی	لی چپ عربی مدنی تر شتی
لاف جوش جرم او قوسی من حش	غم را شش مکمم او عربی من عجبی
ما شدا و شده افان بخور شیدوشی	دزه دارم بهواداری او رقص کسان
وجهی نظری کل غذاه و حش	که چه صدم حله و درست ریش نظم
دوق این می شناسی بخدا نا بخشی	صفت باوه عشق من مس پرس
صانع اندر کل برام عطف	مصلحت نیست در اسیری زان آ
سر مبادت کز این راه قدم بار	جامی ارباب خود جزو عشق نرودند

باشد از شربت با مشرب رندان صافی	عیب ایسان کن ای خواجه بولی الصافی
لاف کم زن که نه از شوه مردان حد است	این کار شوه مردان خدای لاف نه
ما را و صاف من و ما شود صوفی صافی	اهل صفوت مکندش بصفای و صافی نه
لب فرو بند که خبر رقی تو حاصل شود	که لب بر ما و دهان بقی فلک بسکافی نه
امیاز سره سره و قلب جان و سوار	خاصه وقتی که بقلب رسد صراف نه
جامی افشا جگنی در غنل اسرار دل	کی بود نظم تو امی سحیقت و افانی
بزن جمله شیان معانی شکست	هر شعار که تو از شعر عبارت پاشی
حشته زخم عشم ای ساقی	لا طیب لهما و لا راستی
باوه غم مردان کن در حجام	انه ز مسی در ریاستی
ورد پوشان جو در دمن دیدند	جیث اجر الدموع ایامی
بس که راست خون دل ز رقه	فاضل اقدام کما حدیست
ای که با بروی حمیده جوشش	زیر این سقف یلگون طافی

بی پوش ار جدت جامی را	محننت بجز و در دشتانی
شمه با تو کوشم و رفتم	قس علی سمعت علی البانی
صدای ان شو کم گشت و شکل ان عو	که شور مجاس عشاق شد در ک
ز پرده بشدی میزند سوا لیکن	رسد بکوش من اواز بجه طلی
و مید صبح یقین بر فروع جام ای شیخ	ز زهد شکب جز مانده در حجاب سکی
ز سعد و سخن فلک دم ز ندیمم دهر	ز برم عشرت ما و در باد ان فلک
عروس عشق بر او ای شد میدم	که شرد و قوت رستا ما او چرا ک
سحاب مکرمت اب جمعی جانما	ولی چه سود که در کشت رار ما نخکی
نزار بلبل جوشش کوست جامی اکمل	کلی بنال به حسد اران نزار ک
از مهر ما شب رخ امی ترک ماه رود	بنهار روی مهر جو به گاه گاه رود
از مهر و ماه با تو کجیم جو چمننت	هم ماه مهر فارض و هم مهر ماه رود
هر جا سواره ای به بی مهر بگذری	مالست ماه و مهر بران خاک راه رود

کردند ماه مهر خجالت سیاه روی	کردند ماه مهر خجالت سیاه روی
خواستی بنام مهر و شش جوان و خواه روی	خواستی بنام مهر و شش جوان و خواه روی
شد مهر و ماه را سپهر و دوا و روی	شد مهر و ماه را سپهر و دوا و روی
ای مهر ماه طلعت از و پیکنا روی	ای مهر ماه طلعت از و پیکنا روی
اگر وصف به میکنم نه تویی	اگر وصف به میکنم نه تویی
اگر قصه سر و گویم بلند	اگر قصه سر و گویم بلند
مراد و دل هست که نه تویی	مراد و دل هست که نه تویی
بانج و لیل موجه تویی	بانج و لیل موجه تویی
که باند تویی شمع باند تویی	که باند تویی شمع باند تویی
که گاهی منم آنکه وان تویی	که گاهی منم آنکه وان تویی
که هم بنده آنجا و هم سه تویی	که هم بنده آنجا و هم سه تویی
کز آن سر سر بسته آنکه تویی	کز آن سر سر بسته آنکه تویی
واقف او دوم سر و سحر گاه تویی	واقف او دوم سر و سحر گاه تویی
مار نیساز یار شبم آگاه تویی	مار نیساز یار شبم آگاه تویی

ماه را این همه این شب افزوری چیست	ماه را این همه این شب افزوری چیست
بود و خواه مصور که گشت نقش ملک	بود و خواه مصور که گشت نقش ملک
بشکن بچشم و آن چشم نه را کار و روی	بشکن بچشم و آن چشم نه را کار و روی
با تو در ملک ماحت ز سر شاه و روی	با تو در ملک ماحت ز سر شاه و روی
در ره عشق بود محنت و غم نیت بی	در ره عشق بود محنت و غم نیت بی
حاجت قبله صورت سو و جامی را	حاجت قبله صورت سو و جامی را
کز نه بچووه رخ از این نه چون ماه تویی	کز نه بچووه رخ از این نه چون ماه تویی
نقل آن کجاست بر مویب و خواه تویی	نقل آن کجاست بر مویب و خواه تویی
اشتاب فلک منزلت و جاده تویی	اشتاب فلک منزلت و جاده تویی
خوش را حش که هر جا که روی ساه تویی	خوش را حش که هر جا که روی ساه تویی
چشم از محنت راست جو همراه تویی	چشم از محنت راست جو همراه تویی
قبله حاجش المته نه تویی	قبله حاجش المته نه تویی
با چنین قامت و بالاله تویی	با چنین قامت و بالاله تویی
بدری زنده کنی صد مرده تویی	بدری زنده کنی صد مرده تویی
چند کوی بی که کنون یار تویی	چند کوی بی که کنون یار تویی
چون یوانیم که بین عاشق شوم تویی	چون یوانیم که بین عاشق شوم تویی
جامیاشهره شو به زود عشق تویی	جامیاشهره شو به زود عشق تویی
کیست سر و جسم آنجا که تویی	کیست سر و جسم آنجا که تویی
عنه امر و سما که تویی	عنه امر و سما که تویی
بخدا ای بت رخا که تویی	بخدا ای بت رخا که تویی
با حسن صورت زیبا که تویی	با حسن صورت زیبا که تویی
با چنین و اله و شهید که تویی	با چنین و اله و شهید که تویی
بمست خرب و ما زین که تویی	بمست خرب و ما زین که تویی
بود سپاس چنین که تویی	بود سپاس چنین که تویی

گر کاستان خیم خجسته	نروم زبان کل زمین که لایه
صحت جان و تن نیار دما	مونس سردی حسن که لایه
سج مرغ دل از تو جان نبرد	باز این کوزه در کس که لایه
<p>بس که در جان حکار چشم کریام تو ای که جان می رود سر زنی اری منم گرفت شد جان چاکل اس که جان من که چه صد خوری رسد مردم دست عمدا روز را در پوزه نور از شب با منست با که گویم درد خود را در دل شبهای غم که چه نستانی هم بر سر بار بار وصل گفته یار تو ام جاس مجو یا زوکر</p>	
ازین پدل طفیل دیگران یاد است	ای صبا کرایه مجوزان ناشاد است

جوی اشک من روان از غم ای عیان	کاش بدم ره پایی سردار اوس
عمره نیرودل سحتش علم است	بابکی در کف رقیبایع بولاوش
دا و میجو اهد و لم از ظلم جهان شاه حسن	شوکت شای فزون اوشش اگر اوش
استان در شرس رامیا را ای فلک	جز بدان نسکی که ز ملک از خون فر اوش
گر که در سینه من صبر جا محکم جو کوه	یک فنون بر من و چی کن کوه گاه
از و امشکارت جامی بنه یاد است	که کی یادش کی تکین فر یاد است
<p>ای عیار را دمام می از جام ز رسته جام ز شوق سوخت جیاشد که گوی ای یاد اگر کنی سوی آن استان کز در در حیرت و بار باشد بیماری مرا شنوند کس علاج ساقی ساق کن که بود محنت و روق جامی بجان رسیدم کاش ای اجل</p>	
ازین پدل طفیل دیگران یاد است	ای صبا کرایه مجوزان ناشاد است

من و کج و سراق و گوشه غم	تو با صد عشرت کنون تا بجای تو
که از دل مال بر کردون رسانم	کسی از دیده سیل خون شام
جو دانی اشکارا و نهانم	ز حال من چنین فاعل جرات
برو جامی بسوز و درو در ساز	مکن چون عود سردم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز	کجا یابد درود و عنم زالی
ولا منشی دین و سرانده چون خند	سوی مرغان قدسی آشیان
لو و کیتی در حستی بر سر شاخ	ولی جلد سوی یک اصل ربر
ز سر شاخ سوی ان اصل ره جو	جو از ایامستی از شاخ بگذر
نباشد شوه مرغان زیرک	نشستن هر زمان بر شاخ دیگر
رخ زرد و ارم ز دوری آن در	زده داغ و دوروم درون و لارز
جو من کاست کو بی شب وقت تو	نه نو که باشد بدن کوندر گاش
خطت هر دو حد کجبت شکست	متت سیم و لعل لبست شهت شکر

الا ای ماه اوج دل در با پی	که خیل نیکیو ان را پا د سا
مکن نامی تو آنسے سو فانی	که دورست ابرقن اشک ما
ز می درد لبر بانی شوخ و جالاک	نزاران جان ناکت صید قراک
براه دوست حلی شده خاک	سواره مر که از راسی در آ پی
بشی خواهم نهان از پاسبانت	که مالم زنج نجاک استمانت
نکویم ستم از جیل کانت	که حسدین خوش نباشد خود تان
مکن غم جیل ای رک سرت	که خواهد شد غمان عقلم اردست
مرا چون رشته جان با تو پیوست	نباشد طافت روز جدایی
جو کل کو را برد با و بگیری	بصد تجیل میرانی عمارت
من از پی جون جوس با لم زار	بودر حسبی کنی لطف نمایی
بجان آمد ز دور دوریت دل	غم سحران عجب کارست مشکل
بصورت کج ره رقی ار مقابل	سوار اندر میان جان مان

بروزی بود خشک نانی کفاف	بسالی بود کسند و تلی پسند
مهر برق درخشان که بر اندر بدخشان	صد شعله زان در دل انکار من افشاند
بر کوه اسگم حوت پرتوان برق	لعلی شود از چشم کهر بار من افشاند
برای نعمت دینی که خاک بر سر آن	من در منت هر سطره بار بر کرد
پیکد و روز و نغمش دست ولی	بماندت ابد الحمد هر بار بر کرد
باقصا جانی رضاده که چه حکم آن ترا	از کوه سوی بد از بد سوی بد بر کشد
از برای حکمتی روح القدس الهی	دست موسی را بسوی طشت از می
سر که دل بر عشوه کیتی نهاد	بر خدر باش از غم و راجل او
دامن این کیر کرمیت قنابد	
استین بروینی و بر اهل او	

بخت نعیم شهید محبت	بهشت مخلد نصیب محتر
لبها از طلحه بکشن صیحه	طلعت صیحه بکینو معنبر
جامی بندوسن همت بیخ از	بمچون نزل بر اختر حسن پائین
از خون خاکیان مطلب لقمه مایند	نزل بقا را مایده آسمان
از او که کزین که سر زدن عقل	ملک جهان بدین روی جانین
سپر کوز پذیرا فتنه افضل و منر	فی المثل گردیده رام و دم و ذما مرد
شاخ بی برگه باشد از درخت میوه دار	چون نیار و میوه باران در شمار مست
پستت قدر نطفه اگر خود کلاه جاه	بر اوج سلطنت زنده ارگردن زمان
نطفه است حال اگر چه بر مقتضای طبع	همراه گرد باد کشت در سر آسمان
لی لقمه و حشره بر لطف	شاید کشیدن ز خلقی کزند

ساعری میگفت دروان معالی پرده	سر کجا در شعر من معنی ز کین مده اند
دیدم که شعرهاش را یکی معنی است	راست میگفت آنکه معنیهاش را زودند
ای سستی که عمر تو اکثر	کشته شعوف سحر و تصرف است
قد و زلف ترا اگر بسته	کرد و تصرف جای شریف است
بنو داین جنس نکه بر تو نهان	که الف لام بر تصرف است
بخاک جو صنم خویش کفتم ای صفا	رسیده شک خایت بر ایکنه من
رسان بسینه من بسینه را بر صفا	کمان مبر که رسد در ضرابیه من
بغضه کف ترا که بسینه آمد صفا	که پاک دل سجویی کسینه من
بمدانج حرا که تم تشپه	ترک تشپه نامو حبر به
که چه اید مشبه به خوب	مست صد بار از ان مشبه

بساخ کراخت چون زنده دم	دش ما سد حیران عقل آلف
لف افکن بر ج اسخ که کز	مشد زین مناسب تراخ و لفت
مشو مغرور حسن خو بر ویان	بزلف دلکش و پانی کارین
کزینها کیردت دل سال دیگر	جان کامسال از جوان پارس
هر چند ز دلاف کرم مردوم دوست	در یوزه احسان زور او شو کرد
دیرین مثلست که از فضله جوان	مارخ توان ساخت ولی تو شو کرد
مشو با کم از خود مصاحب که عاقل	همه صحبتی بهتر از خود کرسند
کرانی مکن با به از خود که او نیند	تخواهد که با کمتر از خود نشیند
سج سووی کنست تربیت ناقابل	که چه تر ز نهی از خلق جهان مقدرش
بهر و خرم شود از غم باران هرگز	خار خشکی شام هر دو اورش

دیرین شپین حرمان بکس مکن نبود	که سر کسی که نبی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد او عیاش	غدا ب روح تو صحبت ریایی او
و که موافق طبع تو باشد احلاش	مداق مرگ ده شربت جدایی او
مطرب عشق لجه را حسن او با نخبیت	تا دشمن ارشده جان عقده غم بکسلد
لی خبان که کثرت سیر و تکرار غم	در میان سرودش از غزل دم بکسلد
سره بر بند و بهم ناظم بصد خون حکم	اورد ما بنجاری الحاشی ارم بکسلد
غلام خانه او کاتبم که شعر مرا	جناح بود رقم روزه سرخ جو پوست
اگر چه شعر شروع ارد و روغ می کرد	در روغ راست در درجه راست بود
جامی از قد علو حن رسیدی بعد از آن	بسیجا باش در ملک تجرد ستمن
غم مخور که خانه ویران شد ز روغ آن	خاپت شعرا و اهل خانه بگر فکر بس

ای خواججه عقل من که بزرگان شهر ما	بزویشتر فرای جهان شکست
کرفی المثل بجلس صدر او ز درو	سریک بصد در مجلس آنک
بهر کز زمین که بود ملک دیگری	تسخ زبان کشیده هم خبکی می
بود شاه رعیت آن خزینه	که در وی کنجهای زرد و نیر است
عوان چون ما شان در دیده و کرد	پیردش که ان در دخره است
ببصر و شام که گیرند و هفت را تمام	قصات اگر چه نباشند مستحق ابر
غیر وصل نجاسته قاریان و آن	ز حال وقف و دوی نباشد ایشانرا
گرفته اند هضات سما را ایشان باز	برسم عادت خود و قضای تو انرا
جامی ارباب کرم ما با حن غمناخته	اهل سمت را بود قاف قاعه صحن
راح راحت نیست جام عم انجام طبع	کاس ماس از کف مرگه کالالان احد صحن

حرص بر روزی که سود او سود	بخت نشین کرد و بهفت توند
رنج طلب را همه بزود میسر	طلبک الزرق کما طلبه
ایا نور دیده که پیغم ترا	شده تعدراحت کم از درد چشم
زورد تو مالم که چشم منی	بناله همه مردم از درد چشم
بزدان حزنه در فولا و کردن	با حق راه و حنا را بریدن
باشدان فرورشن مکون سار	سپک دیده اش پاره چیدن
بفرق سز نهادن حد شتر با	ر مشرق جانب مغرب و پون
بسی بر جامه اساق بر باید	که بار منبت و زمان کن
باز دست از پنجه کربان حیات	جامی امانت دمان پیوستی بد
سال عمر شست و در لجه بستی مکوش	ما ازین دریا براری صید معصومی

سر که ناکس بود ز ایل شربت	بتقالیب و سر کس شود
سک مکن را اگر کنی مقلوب	قلب او غیر سگ مکن شود
جامل که لاف علم زندگاش اخیست	این نفع را کیسه خود جت و کند
خرکے زند ز مایده عیسوی نفس	کز را که سر توبره خود فرو کند
ایاشاسی که هر جا مسند عدل	نهادی طنم را رانجاخت برد است
بداندش تو برک بود یک لخت	ولی تسع نواش یک لخت ملداست
پوستان سخن مرغ طبع من اکثر	بهفت پت سود نغمه سار و فادیه
ز نفث پیکر کجور کجور هر قرلی	نموده ایست معنی درو شان صد
جویت پت سر نخله ان دو مصر است	کرشن سبع مثالی لقب نه صد
ز نفث عصبی که یاد و کم بود آنرا	که هفت ملت مرششش رقم زند

المنته لمد از نمودم خود را	چون بگردم که نام صبر و صبر
در محنت دوری بسزاید عجب	گر شاخ صبوری بسزاید عجب
من نیش را که بر اثر آمد عجب	چون ل که خلاصه وجود است اینجا
در وی در صفت سی و دو در حساب	درج و صفت که است سکن ایما
بر روی رقم لام بی لعل نایب	ریکین لب تو بودی ضبط حساب
خاص تو روای کس برای حیرت	ای رحمت تو شامل ملک ملکوت
هنت الباقی و کل شی میبوت	چارا بتو دوست و دل را بتو دوست
در دل که او اطللس شه هم کت	همسایه و هم نشین و هم ره همه او
باید همه است شم باید همه است	اگر نه بومی بستم وی

عشوه شاه دنیا طمع نکین بر بود	جای آن به که ازین می شوی مست طمع
لتمح قاعت ز جهان تو بس	بر حلای کسان کعب کمن دست طمع
سجاکم لا علم لنا الا ما	علمت والهمت لنا الهاما
ما را برمان ز ما و اکا پسته ده	از سر معنی که دار پس با ما
درد او هنر بار در و ادوا	کام و زنده دارم خبری از فرودا
فردا که شوم فردا پیکانه و جوش	رب الرحم لی ولا تذر لی فردا
که با ده و گاه جام خوام ترا	که دانه و گاه و ام خوام ترا
جز نام تو بر لوح جهان چیزی نیست	ایا بگدام نام خوام ترا
عمری شکیب می ستودم خود را	در شیوه صبری نمودم خود را

باز که عظیم و روزگام رعنت اشاوه میان خون و حاکم رعنت	پراسن صبر کرده حاکم رعنت القصه حاکم رعنت
میکین دل من ریش عشق آمد حسره در بوصول لایق شامت	واندر طلب لوفهستی در باخت بنشست و بدرد و دوع و دوری در
باز لفت تو ما فراموش کنست شیر لب خود مگر که ان همه شجالت	با روی تو ماه رشت از خود می آید اشاوه بران لب همه از شیر است
بی تاب شدارت و ورق است بوخته سان چشم و من چون برو	بی آب ز جلاله شیر است باشت حمیده با سر بالنت
فارقت و لاجب لی الا انت	اجاب حسن کنند احنت

در صورت اب و گل عمان خیر بویست کفتی که رعین من مکه دار دولت	در خلوت جان و دل نهان خیر بویست ای جان و جهان در دو جهان خیر بویست
ریشش رون ز خویش سمد است الکون که ترا ما نستم آنی آنی	در سیر خود کان و شمش است کامه ز قدم نخت بکده اشتمت
اکس که لبیت دید را جان کفت است القصه حیات حسن بویار است	واکس که رخت مهر در جهان کفت است مگر کس ز تو سرچو دیده است ان کفت است
روزم یعنی جهان فرسوده کشت عسری که از دومی جهانی ارزد	شب در سوس بویه و با بویه کشت القصه بفسکرهای پهووه کشت
نی بردل ما بسج پاری ما رست از کسوت محو عار عاری شده ایم	نی بردل سحکس ز ما ار است ما رانه بکس محو زار کس عار است

نی طالب علم دنی مدرس منید	المنتهد لعد که به شیخ میاید
وزراوه ششم خود و وحید	فارع رجهاسان جزیرک حلیید
خواهد فلکش زود چشم تور بود	مرصورت لکش که تراروی نمود
بود دست همیشه رما بود و خواهد بود	رودل کمنی ده که در اطوار بود
چون در ره جست و جوی کاری کشود	ران جنبش و کوش که دل حسه نمود
رستم خشم جبال مای امرود	در سایه مهد و شمشاه وجود
بر ستره خاک شد حلی سبزه بد	بر روی زمین تباژی سبزه بد
باروی منین میان حلی ماره رید	کوی ز سوه کشتندگان زیر زمین
والی ز جوست ان کبودی که قشود	بر کوشه ششم بود که چشمش رسا
شمرنده شد و سر یک گوشه نهاد	مشاط حسن دید جسم سیت

طن میسر و دم که در فرام بایست	واحد لغت ماکت طنت
سر ویده که روزی بحالت بکیرت	چون از وجود ما بدخاخن مکرست
سر خند که نی تو ریستم چیرا نم	زاکس که رخ تو دید و درار بودت
افسوس که دلبر سندیده بر رفت	دامن ز کرم جو سمر در چیده رفت
از ویده رفت چون زول نیز علی	از دل برود و مرا که از ویده رفت
ای سر و سهی که کس سبایت شست	در سایه قد و لر بایت شست
در باغ خیال تو سے تازه نهال	بشاند ولی کی بجای شست
ماکی رخت ویده کشام کستاج	وز لعل لببت بوسه ربام کستاج
زین س قدم از مارک سز خواهم حست	ماخذ پاسوی تو ایم کستاج

دریا دریا خون جگر باید خورد	سرخ تر از جگر آئی بنود
درستی خوش مالک میباید شد	دل خسته و سینه خاک میباید شد
چون آن سر کار خاک میباید شد	ان بده که بخود خاک شویم اول کما
تن بردش از در ترحم شده باد	دل تاورد لب تپنم شده باد
درستی اوستی ما کم شده باد	چون میت حجاب او بجز نستی ما
سر من را سر از غمت جای سره	ای چشم من از نور زحت چشمه
چو رشید صفت در همه ذرات مله	طاهر شو کشت جمله ذرات ترا
لم تنق من الوجود عینما و اثر	دور از زحت ای سنگدل یمن
والله ثلک منه اوسی و امر	برخند که بلخ و جان تمان باشد درک

یار برب بر باقیم حرمان چه شود	راه و سیم بکوی عرفان چه شود
بس کس بر که از گرم مسلمان کرد	یک کرد که گنی مسلمان چه شود
حق فاعل و سر چه سخری آلات بود	ما سر ز حالت از محالات بود
مستی که موثر حقی است یکبیت	باقی همسر او نام و خیالات بود
لی عجب مانع من طراوت کید	لی شربت عیش من طلاوت کید
از خم سعادت نم اگر با ده دهند	در ساعه من زنگ شعاوت کید
باطل اجل کوس نمیدارد سوو	صیت کی و کا ووس نمیدارد سوو
زین عم همه انقاس من افسوس شده	افسوس که افسوس نمیدارد سوو
عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد	ز سر که رسد بچو شکر باید خورد

چشم تو که ریخت خون صد حسه بگر	در ما نشان کبود و نوشید مگر
نی لی عظم که در کاستان نخت	یکجای دیدر کس و نیلو فر
از بنبره بجهه اگر ای لاله خدار	هر جا بخیلی سبزه انقی کرده بخار
زیز و بمبش ز دیده طفل صغیر	پوسته الف مش کند ار کار
بر مایده جهان چه بر نادر چه	باشد پی لعمه بصد محنت اسیر
زیز و بمبش ز دیده طفل صغیر	صد قطره اسک بهر یک قطره
ای فصل تو دوستگیر من دستم کمر	سیر امده ام ز جوشتن دستم کمر
ما حسد کنم بوجه تو مای شکم	ای تو بده و تو به شکن دستم کمر
مایم براه عشق بویان همه عمر	وصل بویجد و حمد بویان همه عمر
مک چشمم درون جمال تو بش نظر	بته که جمال خوب بویان همه عمر

ای مایه و سو و خواسی امد احسن	پکفت و شنو و خواسی امد احسن
بسیار مد و باوح مستی باله	زیرا که نشو و خواسی امد احسن
جامی دم گفت و کوفه و بند و کمر	دل شسته خیال میسند و کمر
در شعره عمر کرا مایه بیاد	اگر سه شد و رقی خند و کمر
ای دل لی دلدار بنودی هر کس	جو نیده اسرار بنودی هر کس
خبر بود وجودت نیت حجاب مکمل	از بود خود اکار بنودی هر کس
دل حسد و جان فکار و مرکان حوریز	رقم بد یاران به مهر اکنیز
من جای نکرده کرم کرد و دستینیر	ز دباک که تا حد شینی بر خیز
ای فاضل منطقی بفرما دم رس	با من من از منطقی رس شش نقش

ای بر سر جوت این و ان از ده حیا	ندار و ولی وسیل بعدت و سخط
در جمله کانیات بی سهو و غلط	مک عین فحش ان کلمات قحط
اگر که نه عاشق است از نیار چه خط	و اگر که نه شام و دیدار چه خط
ما سمارا چشم عالم منست	را الوان چه تمنع در انوار چه خط
در لغت و حجب تو در حلقه جمع	از بس که فاسد ام اسک و شیبه جمع
در دیده نماید اسک اکنون درلم	لورا و علی العین دم هو اللمع
خوشد تو رک خورده تعیبت درلم	پنهان شده در میان مهخت درلم
مرا ت جمال اقرش همه است	ما دیده علی حشین و لغت درلم
امر و لر اسمان ریزد و رن	رسم که سرای این جهان برود
شاید زلمو مهره را که سپهر	چون سودگی ملو اران برود و رن

کشم رصورت تصدق تماش	خردن چیک تصور سازخ و س
چون شب برسد و صبح حیران باش	چون صبح شود از اسک ریزان باش
او یزد را که ناکر زرت ترا	در سر چه خلاف ان کر زان می باش
من در غم حجب و دل بیدار تو خوش	تن در غم حجب و دل بیدار تو خوش
ماکی چشم سر شک حسرت ریزد	اندر غم حجب و دل بیدار تو خوش
ای خاک درت کعبه ارباب خصوص	مازل شده را سمان بعضل و نصوص
از پر تو روی و حاتم لعل لبست	طاهر شده من لعلات و نصوص
ای ذات رفیع تو نه جوهر مد عرض	فضل و کرمت نیست معطل مد عرض
بگر کن باشد تو عوض باشی ازو	و اگر که نباشی بگر کنی نیست عوض

بکنند بر باد مارم ای پیک سماں در قصه حال من کنند ار تو سوال	بر خاک ریش بجای من نده مال قل مات من الجحیم علی سوطال
ای جاوده ساله که در حسن کمال یارب ز سجدت آسب روال	بجوه جاوده رسید به کمال در جاوده ساکنی بمالی صد سال
در دیده عیان تو بوده من غافل از جمله جهان را نشان می بستم	در سینه نهان تو بوده من غافل خود جمله جهان تو بوده من غافل
ای برده نعمت شادوی صد ساله روزی که بدل داغ تو با خاک رسم	سرگزرد و داغ تو چون لاله زول لاله ز کلمه بر آمد و ما سر زول
کویم نفسی دازد من سس ای دل اگر که به سخن شناس سخن بین باشد	که شرطه اسب پاسبان تقاس ای دل بابتو ای مسکن شناس ای دل

کاشد کی لباس تنی شده شش دل در سطوات نورا و مستهلمک	بابان کشید و جانا نوار جمال مطلق جان در غلبات شوق امیر
مایم موج چیر حسن شده غرق ای کاش می یافت ره از طبع موج	خزری ز بحر عونت و جمله ذرق کشی خود ماسوی ساحل فرق
سر زور روم سوی کستان خاک باشد که بگوید کل پوسته ز کل	چون عجب کریمان صوری زده خاک با من خزری زان کل نور و خاک
ای لاله دل جوته و امن خاک از خاک ز نو بر آمدی چیست خبر	داری زنجی از داغ درون آستانک زان کل که بتازگی منور و خاک
کردم بطواف خانه مار آسنگ چون بود تنی ز بار ما کرده درنگ	سنگی دیدم نهاده انجبار سنگ و اگر دم سنگ ز مان بر دل شک

رفت ایگه قبله پستان روارم	حرف عثمان بلوح دل بکارم
اینک جمال جا و الی وارم	حسی که نه جا و ان اران پزارم
خون میکریم ورتوچه نهان وارم	کز بهر جان دیده کریان وارم
مرحند ولی وصل شادان وارم	صد و انغران ربهیم حبان وارم
که در سوس روی نکوا ویزم	که در سوزلف مشکبوا ویزم
القصه زمره رنگ و بویی وارم	ارحمن نونی الحال و ان آویزم
در مسجد و خالفت بسی کردیم	بس شخ و مرید را که پاپوسیم
نیکیاعت رستی خود رستم	نی ایگه ز جوش رسته باشد دیدم
بهر توبه بر برب شامت ام	بامون ببردیده کوه شکالتم
از مره رسیده شش روم افتم	ماره بچیم وصل تو یا شتم

افلاک بود قتی جو دشت جو سهام	حق اما جگه انرا و امام
مش و ار که سر کار شد کفته تمام	وز و ایره رضامنه بیرون کام
ما احسن جالک ای جهان کشته جام	کاسی بعراق میروی کاه بشام
جنه تو که بر ز مکرده در راه مقام	از عاشق مهور بمعشوق سیام
ما بیم ولی شک ترار حله بیم	دزیر رحا و جوز چون نقطه بیم
حاشا که چوب کناره جوید ز بلا	چون لام الف شود سر ابا بد بیم
عمری بهوس با و سوا پم و دم	در سر کاری چون جگر پا لودم
در سر ج ز دم دست رعم فرسودم	دست ار سمه بازدا شتم آسودم
کردم فرم بوسی رستین فرم	ور در خطم تو بی ایس خطم
سر جا که نشینم و بهر جا که زم	جنه تو بود هیچ مراد و کرم

سر جاکدزم نوای عشق ششم	بر خوان بلاصلای عشق ششم
دردشت روم نصر و در تو کستم	با کوه آیم صدای عشق ششم
از زلف تو ماری بر بودم رستم	وز غلی تو رازی نشودم رستم
ز تک غمت از دل زدودم رستم	القصه جان کاده بودم رستم
با چند علام کهنه یا نو باشم	در کش ملس کسینر و بانو باشم
کنجی جواسم که جاودان با غم ام	با درد امان و سر ز بانو باشم
با چند لی نفس و خا باز روم	ما کی ره عقل حیل پر داز روم
از تک وجود خود بهر تک ادم	یار بگرمی تا بعدم باز روم
خوش الکنه ز مد خود رسی بر هم	وز شکلی و سگدستی بر هم
سهم نقضای راحت ابا و دم	وز محنت سکایستی بر هم

سر دم غم آن ماه بچکل میگویم	پیمبر سے ان هر گل میگویم
چون محرم را در بجهان یافت شد	با کاغذ و خانه در دول میگویم
کرد دولت وصل را تا می حکیم	دین راز نهایی با کشتام حکیم
کویس که بوی او س می آلی	چون ما دل خویش بس نیام حکیم
جانا ز نو ما بخت اندوه کستم	دین ما غم کر اثر از کوه کستم
دلدار اگر تویی و دل داده منم	اندوه کستم از تو و ابنوه کستم
این کاسه که من بی تو لب می آید	لی از پی شادی و طرب می آید
جسم سیه تو در من کرد سیاه	روز سیه خویش شب می آید
بگره بجهان سه آلی پنهان	چون اب جیاه در سمانی پنهان
پیدا اندر بحر ماسی ابنوه	سحر در ابنوی ماسی پنهان

تا بان زور لاف او کالحتن	امجسری بخوایم ای قره عین
جامی جون لی مفت اساه العین	مهرت رو دیده اشک و مسکفت بنا
نی موسیش از در برون فی کاروان	ایرا که ریس کشد و روح حقن قاروان
لا یکن ان یصله العطاروان	فاسد شده کار روزه دار و روان
و حسب بلاجه شهریاران چیلد	ما رخ جهان که قصه خند و کلان
قد مات طان و طان و فانی	در سرورش نجوان که فی عالم کلا
کس منت بخبر خبا رصاع نران	خواهی بهی با رگیر خواهی بخران
که سبر و کوی زور و هراست اران	اری و شش عاوت زکران
لیکن امداتو بدعوی سپرون	کل منت ز لوبسرخ روی افزون
ماجره دویدش از کون ساری خون	زین حرم صبار شاخش او نخت کون

یارب زود و کون بی نیازم کردان	و رفت قهر سرت را رم کردان
در راه طلب محرم رازم کردان	زان ره که نه سوی تست ارم کردان
یارب همه حشمتی را بمن بدخون	وز جمله جهانیان مرا یک سو کن
روی دل من صرف کن از نه چتی	در عشق خودم کجاست و بگر و کن
یارب و لم از بهمان سرکش بران	وز خط خوش و عارض هموش بران
یعنی که جمال خویش سرون ریمه	بنمای و مرا ازین کشاکش بران
ای ساقی ماکه رستی از دست کسان	شد بالب جان لبست از همقان
بوسی ز لب او لب خود برسان	و اکه ز لب خود بلب من برسان
رخ نهما که ماه کرد و دست این	لب بکشا که لعل میگوینت این
سزاد دست ز مکه که جوت برست	بجان الله چه شکل هنوز دست این

در خیرم ارض با که چون پیکه و که	کستاج اید بسوی ان زیبا به
او همی رود و من ازها میگویم	گریان کرمان که لنتی گشت مع
ای درول تو مرا ز شکل ز ستمه	مشکل شو و اسوده ترا دل ز ستمه
این نفوس دست حاصل بهم	دل را یکی سپار و کبیل هم
ز شرب مدام و لاف مشرب بود	در عشق تبان سم عجب توبه
درول سوس گناه و بر لب توبه	زین توبه ما درست یارب توبه
نام تو که حاشی می شاید ازو	بر سینه و ز فتوح بکشاید ازو
مگر از کسی کنم با و از بلند	تا بجز زبان کوشش با ساید ازو

مست الغلیات المقطعات

والرباعیات فی شبر جادی

الاحمد ۱۰۳۷

احمد بن محمد الموسوی

کتابخانه
وزارت معارف و اوقاف و صنایع
تلفه اعظمی
طوال...



مرفعی کلی گرا حرسخ برین	اند ز من برون کلی رده شین
ایم بسز خاک تو شاید با کل	همراه برون اده باشد برین
ای صفوت روح اعظم آینه بود	ای طلعت خاک ادم آینه بود
روی و کراست در سر آینه بود	ای ششده سر از عالم آینه بود
احسن تبان ماه سیما تو	ای جانب نشان مثل دل ما تو
خون شد دل ما ز دست ایسان یار	ر نشان ما لیم ما رخ و یا اار تو
یا من ملکوت کل شی بیده	طوبی لمن ارتضاک و حسن لغده
این بس که دلم جبر نخواستد گاه	نخواه بده کام و لم خواه مدو
کشک ضعیف تو ام ای مایه مار	افاوه بدام تو بصد عجب رو مار
سر خد سا که اریم رشتته دراز	چون رشتته بدنت رستت ارم